

مقالات

حمید شوکت



به کوشش امیر قربانی

مقالات

حمید شوکت

نام کتاب : مقالات

نویسنده : حمید شوکت

به کوشش : امیر قربانی

طراح جلد و صفحه آرا : امیر قربانی

تاریخ نشر الکترونیک : اردیبهشت ماه ۱۳۹۵

www.book-house.blogsky.com

Telegram

@Ketabkhan

Telegram:

@DelAvaran

فهرست

- زندگینامه حمید شوکت ۶
- مقالات ۸
- برنامه فارسی رادیو برلن در جنگ جهانی دوم* ۸
- فرصت از دست رفته : نگاهی به مقاطع مهم سیاست‌ورزی احمد قوام..... ۳۷
- فخرالدین عظیمی و برخی بی‌ملاحظگی‌ها در پیشگاه تاریخ ۵۵
- در سوگ و سلوک کهنه پرستی ۶۱
- پاسخی به منادیان کتاب در تیررس حادثه ۸۹
- حقوق بشر، عاطفیت و خردگرایی ۱۰۰
- نابوکف و اخلاق رمان ۱۰۷
- سخنرانی‌ها ۱۱۷
- به مناسبت پنجاهمین سالگرد تشکیل کنفدراسیون دانشجویی؛ تورنتو و برکلی ۱۱۷
- صدمین سالگرد انقلاب مشروطیت؛ شیکاگو..... ۱۳۲
- رونمایی کتاب نگاهی از درون به جنبش چپ ایران؛ برلین ۱۴۷
- در سوگ کورش لاشایی؛ ساکرامنتو ۱۵۴
- مصاحبه و گفتگو ۱۵۷
- اندیشه پویا: ثابتی دام تازه ای گسترده است..... ۱۵۷
- هم میهن: درباره روشنفکر ۱۶۸
- شرق: سرشت و سرنوشت بلشویسم ۱۷۹
- شهروند امروز: کتاب در تیررس حادثه ۱۹۸
- کارگزاران: مقوله تاریخ..... ۲۰۹

- اعتماد: جنبش چپ ۲۲۷
- تلاش آنلاین: کتاب در تیررس حادثه..... ۲۴۲
- شهروند امروز: کنفدراسیون محصلین و دانشجویان ایرانی ۲۵۵
- شهروند امروز: کتاب نگاهی از درون به جنبش چپ ایران..... ۲۷۱

زندگینامه حمید شوکت



حمید شوکت سال ۱۳۲۷ در تهران به دنیا آمد و سال ۱۳۴۶ به آمریکا رفت. او در آنجا هنگام شرکت در مبارزاتی که بر ضد جنگ ویتنام شکل گرفته بود، به جریان سیاسی چپ پیوست و به عضویت سازمان دانشجویان ایرانی در آمریکا و کنفدراسیون جهانی درآمد. حمید شوکت در آستانه انقلاب ۱۳۵۷ در پایه‌ریزی جبهه دمکراتیک ملی شرکت کرد و مدتی عضو هیئت تحریریه نشریه ی آزادی، ارگان آن تشکیلات بود. او در بازگشت به اروپا، چندی با نشریه نامه جمهوری خواهان همکاری کرد. نخستین کتاب حمید شوکت که "زمینه‌های گذار به نظام تک‌حزبی در روسیه شوروی" نام داشت، بیش از سی سال پیش منتشر شد. انگیزه او برای نوشتن این کتاب، ریشه‌یابی ساختار و باورهای تئوریک سوسیالیسم روسی بود که بر اندیشه و کردار چپ سستی در ایران تأثیری انکارناپذیر گذاشته است. کتاب دیگر او که چند سال بعد با عنوان "سال‌های گم‌شده، از انقلاب اکتبر تا مرگ لنین" انتشار یافت، به روند شکل‌گیری اندیشه‌های انحصارطلبانه و استبدادی در حزب کمونیست شوروی پرداخته است.

او در بررسی تاریخ جنبش چپ ایران با چهار تن از رهبران سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور به گفت‌وگو پرداخت که حاصل آن چهار کتاب بود. انتخاب این روش برای

بازگویی رویدادهای تاریخی و سنجش آنها، مستلزم بیانی ویژه و شکلی نوین بود که حمید شوکت آن را برای نخستین بار در شیوه تاریخ‌نگاری ایران به کار بست. این گفت‌وگوها که بیست و پنج سال پیش با انتشار کتابی با عنوان "نگاهی از درون به جنبش چپ ایران" آغاز شد، به بازگویی و بررسی گوشه‌هایی از تاریخ جنبش چپ ایران از زبان رهبران آن می‌پردازد و تصویری از آرمان و توهمی را آشکار می‌کند که سرنوشت شماری از کوشندگان این جنبش را رقم زد. او کتابی نیز درباره‌ی کنفدراسیون دانشجویان ایرانی نوشته است. این کتاب، تاریخ جنبش دانشجویی ایران در خارج از کشور از سال‌های پس از جنگ دوم جهانی تا آستانه انقلاب بهمن ۱۳۵۷ در ایران است. کتاب دیگر او "در تیررس حادثه. زندگی سیاسی قوام‌السلطنه" نام دارد. آخرین کتاب حمید شوکت "پرواز در ظلمت. زندگانی سیاسی شاپور بختیار" نام دارد که پاییز سال ۲۰۱۴ در آلمان منتشر شده است.

مقالات

برنامه فارسی رادیو برلن در جنگ جهانی دوم*

در شهریور ۱۳۲۰ش/۱۹۴۱، موقعیت آلمان در ایران که با نفوذ روزافزون رژیم نازی اهمیتی چشمگیر یافته بود، با بن‌بستی جدی روبه‌رو شد. از دوران جمهوری وایمار (Weimarer Republik, 1918-1933) و سپس روی کار آمدن هیتلر در ژانویه ۱۹۳۳ تا اشغال ایران در شهریور ۱۳۲۰ش/۱۹۴۱، نفوذ آلمان در ایران کمتر به مانعی سخت برخورد کرده بود. سرمایه‌های بانکی و مؤسسات مالی آن کشور شریان‌های اقتصادی ایران را، جز نفت، در اختیار گرفته بودند و در عرصه‌های صنعتی، ارتباطات، خدمات و تسلیحات نقش مهمی ایفا می‌کردند. کارشناسان آلمانی در ساختمان راه-آهن، صنایع نظامی، برق و بهره‌برداری از معادن فعال بودند. خط هوایی برلین - تهران در اختیار شرکت لوفت-هانزا قرار گرفت و اداره رادیو با مشارکت شرکت آلمانی تله‌فونکن آغاز به کار کرد.[i] در نتیجه گسترش این روابط که در دوره پادشاهی رضاشاه صورت گرفته بود، صدها مشاور، کارشناس و متخصص آلمانی به ایران آمدند و در عرصه‌های گوناگونی چون مدارس حرفه-ای، دانشگاه و وزارتخانه‌ها مشغول به کار شدند.

نشریه هفتگی ایران باستان، ارگانی در ستایش جنگ و فاشیسم، در آستانه پیروزی هیتلر در انتخابات آلمان در بهمن ۱۳۱۱ش/ژانویه ۱۹۳۳ با مدیریت شیخ عبدالرحمان سیف آزاد و پشتیبانی مالی صنایع آلمان در تهران منتشر شد.[ii] هیالمار شاخت (Hjalmar Schacht)، رئیس بانک رایش سوم و وزیر اقتصاد آلمان که نامی پُرآوازه در زمینه مسایل اقتصادی بود، در آبان ۱۳۱۵ش/نوامبر ۱۹۳۶ به ایران سفر کرد. بالدور فون شیراخ (Baldur von Schirach)، رئیس سازمان جوانان حزب نازی نیز یک سال بعد برای تعمیق روابط میان دو کشور به ایران آمد. پاول لورکوهن (Paul Leverkuehn)، عضو دستگاه ضد جاسوسی آلمان، وظیفه یافت در مقام کنسول آن کشور در تبریز که پوششی دیپلماتیک برای پیشبرد طرح‌های جاسوسی و جمع-آوری اطلاعات در مناطق صنعتی و استراتژیک باکو و قفقاز بود، آغاز به کار کند.

جاسوسان آلمانی چون فرانتس مییر (Franz Meyr)، رومان گاموتا (Roman Gamotha) و برنارد شولتسه (Bernhard Schulze- Holthus) برای تدارک عملیات سرّی به ایران آمدند و کلوپ آلمان‌ها در تهران، با نام “خانه قهوه-ای”، به مرکزی برای تماس ماموران آلمانی با کارگزاران ایرانی‌شان تبدیل شد. سابقه فعالیت روبه-رشد شبکه جاسوسی آلمان در تهران، تبریز و همچنین در میان ایل بختیاری و قشقایی به دوران جنگ جهانی اول باز می‌گشت و این امر نشان‌دهنده توجه بیش از پیش آن کشور به گسترش دامنه فعالیت خود در منطقه‌ای حساس از خاورمیانه بود. هدف دیگر این اقدامات نفوذ در مناطق نفت‌خیز باکو و کسب اطلاعات از چگونگی آرایش رزمی نیروهای شوروی در قفقاز بود. عرصه دیگری از این فعالیت‌ها، متوجه موقعیت انگلستان در جنوب ایران و مناطق نفت-خیز آن و نیز خلیج فارس و هند بود. شاید همه اینها بهترین نام خود را در “نازی‌آباد” یافته باشد؛ ناحیه‌ای در جنوب غربی تهران که قرار بود در آن مجتمع وسیعی به خرج آلمان ساخته شود که مرکز نظامی نازی‌ها در ایران باشد. این نام برگرفته از نام حزب نازی بود. [iii]

گسترش روابط اقتصادی و سیاسی آلمان با ایران، چه در میان مقامات دولتی و چه در میان طبقات و قشرهای گوناگون با اقبالی روزافزون روبه-رو شد. اقبالی که چه بسا دلیلش توهمی بود که نظریه برتری نژاد آریایی در میان گروه‌هایی از ایرانیان پدید آورده بود. این توهم به یاری پیروزی‌های برق-آسای رایش سوم در جبهه‌های نبرد راه-گشای سیاست خارجی آلمان در ایران شد. بدین سان، ناسیونالیسم نوخاسته ایرانی که یکی از پایدارترین ویژگی‌هایش دشمنی دیرینه با انگلیس و روس بود، آینده خود را در همگامی با آلمان و تکیه بر قدرت تازنده آن در جهان جست-وجو کرد؛ ناسیونالیسمی که جلال و شکوه روزگاران کهن را چاشنی مطالباتی ساخت که گمان می‌کرد سربلندی و استقلال ایران و تحقق پروژه تجدد آمرانه در گرو دستیابی به آنهاست.

هرج و مرج ناشی از جنگ جهانی اول و پیامدهای منفی آن در ایران موجب رشد گرایشی شد که بر اثر کوشش برای ساختن ارتش جدید، ایجاد تحول در نظام آموزشی، پیشرفت در ساختمان

خطوط ارتباطی کشور، برقراری مناسباتی تازه در نظام بانکی و تجارت خارجی شتابی تند به خود می‌گرفت. تحقق چنین هدفی بر اثر دشواری‌های مالی ایران و بحران اقتصادی جهان با محدودیت‌های جدی روبه‌رو بود، اما این امر مانع از آن نشد که از همان آغاز پادشاهی رضاشاه توجه بیش از پیش مقامات دولتی و ناسیونالیست‌های ایرانی را به ضرورت انکارناپذیر چنین تحولی جلب شود. وجه بارز دیگر کوششی بود که هدف اقدامات خود را کاهش دامنه نفوذ استعمار کهن بریتانیا و رژیم نوحاسته بلشویکی روس در ایران قرار داده بود. همه اینها زمینه‌های رشد گرایش دیگری بودند که رمز چیرگی بر عقب‌ماندگی و تحقق سازندگی را در سیاست‌های آمرانه رهبری مقتدر می‌جست. هیتلر نمونه بارز چنان پیشوایی شمرده می‌شد. او ناجی موعودی بود که با اراده‌ای پولادین به پا خاسته بود تا ملل شرق را در پایان بخشیدن به خفت و خواری روزگاران دور و نزدیکشان یاری دهد. در چنین رویکردی، دین و دولت یگانه بودند.

در گرماگرم تدارک جنگ جهانی دوم که با اشغال لهستان به‌توسط ارتش آلمان در اول سپتامبر ۱۹۳۹ آغاز شد، کارزار گسترده‌ای نیز در عرصه تبلیغات جریان داشت. کارزاری که در آن، استفاده از رادیو به منزله ابزاری بس موثر به کار گرفته می‌شد. با پیشروی برق-آسای نیروهای نظامی رژیم نازی در جبهه‌های نبرد، که به دور تازه‌ای از تهاجم تبلیغاتی آلمان بر ضد متفقین شکل می‌بخشید، ایستگاهی رادیویی واقع در دهکده‌ای با نام سزن در جنوب برلین نیز موقعیت ویژه‌ای کسب کرد.

فرستنده موج کوتاه رادیو سزن (Radio Zeesen) که در میان ایرانیان و اعراب به “رادیو برلن” شهرت یافت، فعالیت خود را در ۱۹۲۷ آغاز کرد و تا سقوط رژیم نازی در ۱۹۴۵ به زبان‌های متفاوت برنامه پخش می‌کرد. بخش شرق رادیو نیز در اردیبهشت ۱۳۱۸ش/آوریل ۱۹۳۹ آغاز به فعالیت کرد و به پخش برنامه برای کشورهای عربی-زبان، ترکیه، هند و ایران پرداخت. این نخستین برنامه رادیویی به زبان فارسی بود که از خارج از مرزهای ایران پخش می‌شد. ایستگاه رادیویی تهران را محمدرضا پهلوی، ولیعهد وقت، در چهارم اردیبهشت ۱۳۱۹ش/۲۴ آوریل ۱۹۴۰ و مدتی پس از آغاز برنامه‌های فارسی رادیو برلن افتتاح کرد.

برنامه فارسی فرستنده رادیویی برلین که نامش با نام گوینده چیره-دست آن، بهرام شاهرخ، گره خورده است، در شهریور ۱۳۱۸ش/اوت ۱۹۳۹ سه بار در روز در این ساعت‌ها برنامه پخش می‌کرد: از ۵:۴۵ تا ۶:۱۵، از ۱۶ تا ۱۶:۳۰ و از ۱۸ تا ۱۸:۳۰. چند کارشناس آلمانی، از جمله یکی از مدرسان رشته تاریخ ایران در دانشگاه برلین و یکی از اعضای پیشین سفارت آلمان در تهران، همراه با همکاران ایرانی‌شان، تنظیم برنامه‌های سیاسی، تاریخی، اقتصادی، ادبی و مذهبی فرستنده فارسی رادیو را بر عهده داشتند. اخوی، رئیس برنامه، هفته‌ای یک-بار درباره مسایل عمومی سیاسی در رادیو سخن می‌گفت. علی-آبادی، مدرس زبان فارسی در دانشگاه برلین در بخش مسایل ادبی و مذهبی رادیو فعالیت داشت و داوود منشی‌زاده به مسایل سیاسی و اجتماعی می‌پرداخت. او فرزند ابراهیم منشی‌زاده، عضو کمیته مجازات بود که پس از انقلاب مشروطیت با هدف از میان بردن عوامل 'ضدانقلاب' تشکیل شده بود. این کمیته چند تن از افراد سرشناس را به این اتهام که "در اجرای اصلاحات سد راه وطن‌خواهان بودند،" به مرگ محکوم کرد و با انجام عملیات تروریستی از میان برداشت.

داوود منشی‌زاده در ۱۳۱۰ش/۱۹۳۱ از سوی دولت ایران برای تحصیل به فرانسه اعزام شد و در رشته ادبیات به تحصیل پرداخت. سپس به آلمان رفت و در ۱۳۲۲ش/۱۹۴۳، در رشته ادبیات و فلسفه از دانشگاه برلین دکترا گرفت. منشی‌زاده علاوه بر کار در فرستنده فارسی رادیو برلین، از همان زمان در مقام "کارشناس" در امور یهودیان ایران برای وزارت اطلاعات آلمان کار می‌کرد. همچنین، مسئول انتشار نشریه زیگنال به زبان فارسی بود. زیگنال مهم‌ترین ارگان تبلیغاتی رژیم نازی در خارج از آلمان از ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵ با تیراژ دو میلیون و نیم نسخه بود که به ۲۵ زبان در سوئیس منتشر می‌شد. گزارش تحولات نظامی جبهه‌های نبرد و ستایش برنامه‌های جنگ طلبانه رایش سوم در کشورهای متحد آلمان و سرزمین‌های اشغالی جنبه مهمی از تبلیغات زیگنال بود که ورزیده‌ترین خبرنگاران و روزنامه‌نگاران را در خدمت گرفته بود و با چاپی نفیس عرضه می‌شد. مرکز هیئت تحریریه زیگنال در برلین قرار داشت.

منشی‌زاده در جریان محاصره برلین در بهار ۱۳۲۴ش/۱۹۴۵ به دست متفقین زخمی شد و به ادعای خودش ۲ سال در بیمارستان‌های برلین، پوتسدام و مونیخ بستری بود. در پایان جنگ مدت کوتاهی در دانشگاه لودویگ ماکسیمیلیان (Ludwig-Maximilian) مونیخ به تدریس پرداخت و پس از بازگشت به ایران حزب سوسیالیست ملی کارگران ایران (سومکا) را بنیاد نهاد. منشی‌زاده مترجم آثار مهمی چون گیلگمش و طغیان توده‌ها اثر خوزه اورتگای گاست (José Ortega y Gasset)، نویسنده و فیلسوف اسپانیایی، به زبان فارسی است و تا پایان عمر در دانشگاه اوپسالای سوئد تدریس می‌کرد. [iv]

علاوه بر اینها، می‌باید به نقش اروین اتل (Erwin Ettel)، عضو اس. اس. و وزیرمختار آلمان در ایران، در تعیین سیاستی که بر برنامه فارسی رادیو حاکم بود اشاره کرد. در اسناد وزارت خارجه آلمان مدارکی تحت عنوان “پرونده اتل” وجود دارد که حاکی از نقش فعال او در تدوین سیاست تبلیغاتی رژیم نازی در ایران است. اتل با ارسال گزارش‌هایی درباره دامنه تأثیر برنامه‌های رادیو در میان مردم و با بررسی نقاط ضعف و قوت آنها یا با اشاره به کمبودهای موجود در چگونگی تنظیم برنامه‌ها و تعیین سیاست کلی رادیو به مثابه مهم‌ترین وسیله تبلیغاتی آن روزگار مداخله می‌کرد. نظارت او بر تنظیم برنامه‌هایی که در محل سفارت آلمان در تهران تهیه و به برلین فرستاده می‌شد، نشانی دیگر از نقش مؤثر او در این زمینه است. اتل در توجیه سیاست رژیم نازی در کشورهای اسلامی دو جبهه را از هم متمایز می‌کرد: در سویی انگلستان و شوروی را نیروهایی می‌دانست که تحت تأثیر یهودیان بودند و در سوی دیگر، اسلام و آلمان را. او همچنین مدافع جدی پیشبرد سیاست یهودستیزی و نیز تبلیغات ضد امریکایی در برنامه رادیو، به ویژه پس از ورود امریکا به جنگ در پاییز ۱۳۲۰ش/دسامبر ۱۹۴۱، بود. [v]

اتل همواره یهودستیزی را از یکی از محورهای اصلی کار تبلیغاتی برمی‌شمرد و در طراحی چنین سیاستی، با استناد به احساسات مذهبی مردم، اقدامات هیتلر را نسبت به یهودیان ادامه مبارزه پیامبر اسلام با آنان تبیین می‌کرد. وزیرمختار آلمان در ایران با تکیه بر سوره‌ای از قرآن و نقل قولی از کتاب نبرد من (Mein Kampf, 1925-1926) هیتلر درباره یهودیان تاکید

می-کرد که ستیز با آنان در تبلیغات رادیو را باید اقدامی در راه تحقق خواست پروردگار به شمار آورد. او می‌گفت اگر این سیاست به نحو موثری تبلیغ شود، روحانیت شیعه را در سطحی گسترده تحت تأثیر قرار خواهد داد و امکانی فراهم خواهد ساخت که توده‌های وسیع مردم زیر پوشش این سیاست تبلیغاتی قرار گیرند. همچنین، با عرضه گزارش مفصلی درباره امکانات کار تبلیغاتی در ایران، که عقیده داشت با توجه به انتظارات (امیدهای) مذهبی شیعیان تنظیم شده است، تصریح می‌کرد که در تاریخ ایران پس از اسلام مسئله درهم-آمیزی دین و سیاست و به ویژه تدارک و تحقق تحولات سیاسی از راه تبلیغات مذهبی اهمیت دارد. در این زمینه می‌باید به دو نکته توجه کرد: نخست ایجاد و سازماندهی یک شبکه تبلیغاتی خبررسانی و دیگری تبلیغ درباره ظهور امام دوازدهم شیعیان و رهایی جهان به دست او. اتل طی این گزارش درباره سیاستی تبلیغاتی که در بهمن ۱۳۱۹ش/فوریه ۱۹۴۱ تنظیم کرد و در اختیار وزارت خارجه آلمان قرار داد، اضافه کرد: "چون ما به تاریخ مردم خود و به تاریخ بشریت با نگاهی منفعلانه نمی‌نگریم، تمایل داریم اهمیت چنین رویکردی را در ارزیابی از ایرانیان کم-بها بدانیم. واقعیت این است که امروزه نیز انتظارات (امیدهای) مذهبی معینی در میان مردم ایران زنده است. آگاهی به این امر نکته‌ای است که برای کار و تبلیغات ما اهمیت دارد. بزرگ-ترین و مهم-ترین وجه این انتظار (امید) مذهبی، ایمان به این اصل است که امام دوازدهم و ناجی جهان ظهور خواهد کرد. هر چه وضع توده‌های وسیع مردم بدتر باشد، ایمان به ظهور ناجی بیشتر می‌شود. "[vi] اتل در توجیه استدلال خود به موعظه‌های روحانیانی اشاره می‌کرد که می‌گفتند خداوند در هیبت هیتلر امام دوازدهم را ظاهر ساخته است که در نظر آنان حلال همه مشکلات بود؛ موعظه‌هایی که به اعتقاد او در مؤمنان سخت اثر داشت. اتل بر همین پایه ادعا می‌کرد: "دامنه این تبلیغات تا آنجا پیش رفته است که رفته-رفته بدون کمترین دخالت سفارت آلمان در تهران، پیشوا (هیتلر) همچون معصومی در نظر مردم جلوه می‌کند که نه فقط مؤمنان را از دردها و رنج‌های دشوار اجتماعی‌شان رهایی خواهد بخشید، بلکه زیارتگاه کربلا، این مقدس‌ترین مکان شیعیان، را نیز به‌رغم مقاومت‌های عراق به آنان بازخواهد گرداند. "[vii]

در همین زمینه، گزارش دیگری از وابسته فرهنگی پیشین سفارت آلمان در اسناد وزارت خارجه آن کشور موجود است مبنی بر اینکه «روحانیت در تبلیغاتش به سود دول محور از هیتلر با عنوان امام دوازدهم نام می‌برد. اقدامی که در میان عوام تأثیری عمیق گذاشته است و می‌توان از آن به سود آلمان استفاده کرد.» [viii]

با این همه، نظر به اینکه در این اسناد نسبت به چگونگی پشتیبانی روحانیت شیعه از دول محور در ایران و به ویژه دامنه تأثیر آن در میان مردم دلایل استواری نیامده است، اظهار نظر قطعی در این زمینه ممکن نیست. اتل نیز در گزارش خود تأکید می‌کند که نشانی در دست نیست که آنچه او «موعظه شماری از ملایان به سود هدف‌های تبلیغاتی آلمان می‌خواند»، به دستور مراجع بالای روحانیت شیعه صورت گرفته باشد. هر چند اضافه می‌کند: «مراجع بالای روحانیت کوششی برای جلوگیری از این تبلیغات نمی‌کند؛ بلکه بیشتر حکومت است که اینجا و آنجا، هنگامی که زیاده‌روی‌هایی صورت گرفته باشد، دست به بازداشت این ملایان می‌زند.» [ix]

یهودستیزی یکی از زمینه‌های کار تبلیغاتی در برنامه فارسی رادیو بود. یهودیان را مردمانی بزدل و خسیس معرفی و مسخره می‌کردند و شماری از آنان را که در پی به قدرت رسیدن رژیم نازی در آلمان از آن کشور به ایران گریخته بودند، در برنامه‌های رادیویی آماج حمله قرار می‌دادند. رادیو برلن که در تبلیغاتش بر سیاست برتری نژاد آریایی تکیه می‌کرد، اعلام کرد یهودیانی که در ایران پناه بسته‌اند با خرید و فروش زمین و ارسال درآمد حاصل از آن به فلسطین باعث بالارفتن قیمت زمین در شمال تهران شده‌اند. اتل نیز به منظور پیشبرد سیاست یهودستیزانه رژیم نازی خواستار اخراج پناهندگان یهودی از ایران شد؛ اقدامی که با موافقت دولت ایران همراه نبود.

از آغاز استقرار رژیم نازی در آلمان، شماری از یهودیان آن کشور به قصد مهاجرت به نمایندگی‌های ایران در آلمان و برخی از کشورهای اروپای شرقی یا فلسطین مراجعه کردند. وزارت خارجه با توجه به رشد متقاضیان یهودیان مهاجر به ایران، طی بخشنامه‌هایی به کنسولگری‌ها و سفارت-خانه‌های خود دستور داد فقط در موارد خاصی به آنان رواید سفر به

ایران داده شود. در آغاز، پزشکان، مهندسان، معماران، موسیقی-دانان و صاحبان چند حرفه دیگر در شمار کسانی قرار داشتند که از حق دریافت روایید سفر به ایران برخوردار می شدند و یهودیان “عادی” مشمول این امتیاز نبودند. [X] در همین زمینه محسن رئیس، وزیرمختار ایران در برلین، طی ارسال گزارشی به وزارت خارجه در خصوص “موضوع مسافرت یهودی های آلمان به ایران” نوشت:

“به طوری که خاطر مبارک مستحضر است، یهودی ها از بدو حکومت ناسیونال سوسیالیست در آلمان تحت فشار قرار گرفته و سعی دارند به هر نحوی که شده از آلمان خارج شوند. نظر به اینکه مملکت ایران در شاهراه ترقی افتاده و امید است که در آنجا استفاده مادی نمایند، اشخاص مطلع از این وضعیت هجوم به سفارت آورده و تقاضای رفتن به ایران می-نمایند. چون طبق دستور ویزا نمی توان مانع از مسافرت این اشخاص گردید، به خصوص که اغلب اشخاص نیز به وزارت خارجه مراجعه نموده و از آنجا تحصیل اجازه می-نمایند، به نظر این سفارت رسید راپرت نموده و کسب تکلیف نماید. به طور کلی باید عرض شود که مقصود کلیه مهاجرین یهودی از مسافرت به ایران اختیار اقامت دائم می-باشد و تحت عنوان های مختلف اجازه مسافرت می کنند. نتیجه این می-شود [ناخوانا] به مرور اقلیتی از یهودی های خارجی در ایران تشکیل یافته و صرف نظر از اینکه به واسطه تجربه و سابقه که در مشاغل دارند، کارها را از دست ایرانی ها خواهند ربود، ممکن است مضار سیاسی و اجتماعی هم داشته باشند. بنابراین [ناخوانا] این سفارت دادن ویزا به مهاجرین یهودی موضوعی است که قابل کمال توجه بوده و لازم است که در اطراف [ناخوانا] مطالعات دقیقی به عمل آید. نظر به این مراتب، مستدعی است مقرر فرمایند توجه مخصوصی نسبت به این [ناخوانا] داشته و هر نظری در این باب دارند، به سفارت اعلام فرمایند. البته ممکن است برای یهودی هایی که از لحاظ [ناخوانا] و صنعتی اقامت آنها در ایران برای جامعه نافع است، وضع مخصوصی قایل شد.” [Xi]

در تیرماه ۱۳۱۵، شورای اداری برای رسیدگی به گزارش وزیرمختار ایران در برلین “نسبت به آمدن یهودی های آلمانی به ایران” در وزارت خارجه تشکیل شد. یک مقام مسئول اداره سوم

سیاسی وزارت خارجه ایران ضمن اعلام آنکه شورای اداری با نظر وزیرمختار ایران در برلین دربارهٔ چگونگی صدور روادید به یهودیان آلمانی موافقت ندارد، تصمیم نهایی در این زمینه را به مقام بالاتری ارجاع داشت. آنچه به-ویژه در این گزارش حائز اهمیت است، تصریح این نکته بود که شاید بر اثر “تشویق” یهودیان در آمدن به ایران “برودتی” در روابط دو کشور ایجاد شود:

“موضوع آمدن یهودی‌های آلمانی به ایران در وزارت خارجه بی-سابقه نیست. در ابتدای حکومت ناسیونال سوسیالیست‌ها عده زیادی از یهودی‌ها تقاضا کردند به ایران بیایند. در بادی امر از طرف دولت به ورود علما و متخصصین یهود نظر مساعدی اتخاذ گردید. ولی بعداً قرار شد فقط به کسانی اجازه ورود داده شود که از طرف دولت استخدام می-شوند. بنده به جهاتی که موجب تصمیم اخیر دولت شد، واقف نیستم. ولی آنچه در آن موقع از مذاکره با جناب [محمدعلی] فروغی استنباط کردم، این است که اولاً از مهاجرت علمای یهود به ایران نظر به اختلاف زبان فوآندی متصور نشده و ثانیاً نمی‌خواستند که به وسیله تشویق عده [ای] از اطباء یهود هم به آمدن ایران عرصه به اطباء ایرانی تنگ بشود. به علاوه تصور می‌رفت که شاید بر اثر تشویق یهودی‌های آلمانی به آمدن به ایران برودتی در روابط ایران و آلمان ایجاد بشود. مخصوصاً هم که عده [ای] که ممکن بود وجودشان در ایران مفید فایده باشد، قبلاً در سایر کشورها کارهایی برای خود پیدا کرده بودند و اشخاصی که تقاضای آمدن به ایران را می‌کردند، اشخاص برجسته نبودند. راجع به سرمایه-داران یهود هم نظری که اتخاذ شد این بود که حتی-المقدور از نفوذ سرمایه یهود در ایران که نمی‌تواند سرمایه ملی محسوب شود و مآلاً مضار سیاسی و اجتماعی در بر خواهد داشت، جلوگیری به عمل آید.” [xii]

با آغاز جنگ و گسترش روزافزون شمار یهودیانی که برای دریافت روادید سفر به نمایندگی‌های ایران مراجعه می‌کردند، تغییر محسوسی در سیاست اعطای روادید سفر به ایران در مورد یهودیان اعمال شد. برای نمونه، رئیس ادارهٔ کل شهربانی از ادارهٔ اقامت اتباع خارجه و گذرنامه درخواست کرد: “... در خصوص یهودیان و اعراب مقیمین فلسطین که قصد مسافرت به ایران را دارند، اشعار می‌دارد چون وجود این اشخاص در کشور شاهنشاهی مورد احتیاج نمی‌باشد،

متمنی است قدغن فرمایید به قونسولگری مزبور دستور داده شود از صدور ویزا جهت این گونه اشخاص خودداری نمایند. ”[xiii] متعاقب این درخواست، اداره امور کنسولی گذرنامه در وزارت خارجه طی بخشنامه‌ای به سرکنسولگری شاهنشاهی ایران در فلسطین اعلام کرد از صدور روادید به اعراب و یهودیان فلسطین خودداری کند. این دستور بیش از همه شامل یهودیانی می‌شد که از آلمان به فلسطین گریخته و قصد مهاجرت به ایران را داشتند. آنان در گذشته اگر در شمار عالمان و متخصصان محسوب می‌شدند، حق دریافت روادید سفر به ایران را داشتند.

در این میان، با گسترش جنگ و به ویژه تبلیغاتی که درباره پیروزی‌های رایش سوم در جبهه‌های نبرد صورت می‌گرفت، محبوبیت آلمان در ایران رو به افزایش بود. عبدالله انتظام، دیپلمات برجسته ایرانی، در جریان گفت‌وگویی با یکی از مقامات وزارت خارجه آلمان در ۱۹۴۲ اذعان کرده بود: “دست کم ۹۰ درصد مردم ایران دوستدار آلمان هستند و در تهران روی دیوار تمام خانه‌ها علامت صلیب شکسته دیده می‌شود.”[xiv] ادعایی که به‌رغم محبوبیت آلمان در میان ایرانیان اغراق‌آمیز به نظر می‌رسد.

از همان آغاز پخش برنامه فارسی رادیو برلن شمار شنوندگان آن رو به افزایش گذاشت. تا آنجا که رادیوی بی‌بی‌سی نیز برای مقابله با آن در دی‌ماه ۱۳۱۹ش/دسامبر ۱۹۴۰، دست به پخش برنامه فارسی زد. با این اقدام “جنگ رادیویی” تمام عیاری میان این دو فرستنده آغاز شد. اتل در گزارشی که درباره کار رادیو به وزارت خارجه مخابره کرد، نوشت: “مجریان برنامه رادیو برلن بهتر از برنامه فارسی رادیو در آنکارا، دهلی یا کلکته‌اند.”[xv] همین واقعیت باعث شد تا به همراه پیشروی نیروهای نظامی آلمان در قفقاز در ۱۹۴۱، برنامه فارسی رادیو برلن با اقبال بیشتری روبه‌رو شود. شاهرخ، سخنور چیره‌دست رادیو، در این محبوبیت سهمی برجسته داشت.

شاه-بهرام شاهرخ، فرزند ارباب کیخسرو شاهرخ زرتشتی - نامدار و نماینده سابق زرتشتیان در مجلس شورای ملی، بود.[xvi] او پس از تحصیل در تهران و بمبئی به انگلستان رفت و در

۱۳۱۳ش/۱۹۳۴ در رشته روزنامه نگاری کارآموخته شد. شاهرخ سپس به آلمان رفت. در برلین، سردبیری نشریه جهان نو (۱۹۳۹-۱۹۴۱) را بر عهده داشت که به تبلیغ درباره تحولات جنگ و پیشرفت‌های آلمان در عرصه‌های گوناگون می‌پرداخت. اسناد موجود در وزارت خارجه آلمان حاکی از آن است که شاهرخ علاوه بر برنامه فارسی رادیو برلین، در اتاق بازرگانی ایران و آلمان، وزارت خارجه و دستگاه ضدجاسوسی آن کشور نیز کار می‌کرد. با پایان جنگ، به ایران بازگشت و مسئولیت بخش تبلیغات رادیو ایران را برعهده گرفت و تا ۱۳۲۹ش/۱۹۵۰ که با دخالت امریکا از کار برکنار شد، در این مقام باقی ماند. شاهرخ از آن پس تا ۱۳۴۰ش/۱۹۶۱ در مقام نماینده خبرگزاری آلمان در ایران فعالیت داشت. اسناد محرمانه شهربانی حاکی از آن است که در بازگشت به ایران به اسلام گروید و با فداییان اسلام همکاری کرد. [xvii]

سخنان پرشور بهرام شاهرخ در برنامه رادیو برلین و حملات تندش به سرمایه‌دارانی که با اندوختن سرمایه‌هاشان در بانک‌های انگلستان به غارت ملت دست می‌زدند، بیش از همه متوجه رضاشاه بود. او در سخنرانی‌های جنجال برانگیزش، بی‌آنکه نامی از شاه ببرد، به سپرده‌های مالی او در بانک‌های انگلستان اشاره می‌کرد. این سخنان که از پشتیبانی مخالفان رضا شاه در مراجع تصمیم‌گیری آلمان برخوردار بود، با واکنش تند علی منصور، نخست‌وزیر وقت، مظفر اعلم، وزیر خارجه و شماری از نمایندگان مجلس روبه‌رو شد. آنان با مراجعه به اتل، که از مدافعان جدی رضاشاه بود، دست به اعتراض زدند. منصور از اتل پرسید: "دولت آلمان چه واکنشی نشان می‌داد چنانچه یک مهاجر آلمانی به چنین شکلی از برنامه فارسی رادیو تهران، رهبر آلمان و اساس نظام ناسیونال سوسیالیستی آن کشور را مورد انتقاد قرار می‌داد؟ بی‌گمان چنین اقدامی رفتاری غیردوستانه تلقی می‌شد." [xviii]

موسی نوری اسفندیاری، وزیرمختار ایران در برلین، نیز طی چند ملاقات با مقامات عالی‌رتبه وزارت خارجه آلمان، با اعتراض به ادامه حضور شاهرخ در برنامه رادیو خواستار کنار گذاشتن او و استردادش به ایران شد.

سرانجام دولت ایران در ادامهٔ اعتراض‌هایش به سخنان شاهرخ در برنامه رادیو تهدید کرد که وزیرمختار خود را از آلمان فراخواهد خواند. این اقدام به بحرانی جدی در روابط دیپلماتیک میان دو کشور انجامید. بحرانی که در گذشته نیز مناسبات میان ایران و آلمان را در واپسین سال‌های جمهوری وایمار با خطر قطع روابط دیپلماتیک روبرو ساخته بود. [XIX]

با توجه به همهٔ این مسایل، اتل دست به اقدام زد و با تکرار ادعاهای رژیم ایران اعلام کرد که شاهرخ به تجارت اشتغال دارد و در پی بدهکاری و ورشکستگی و برای فرار از محکومیت از ایران گریخته است. او البته تاکید می‌کرد ایرانیانی که به سخنان شاهرخ در برنامهٔ رادیو گوش می‌کنند، معتقدند او به فارسی فصیحی صحبت می‌کند و سخنوری چیره‌دست است. اما بیان این واقعیت مانع از آن نبود که اتل از مخالفت با شاهرخ دست بشوید. او در گزارش مفصلی دربارهٔ شاهرخ و نقش او در برنامهٔ فارسی رادیو به وزارت خارجه نوشت که نمایندگی شرکت‌های آلمانی در ایران از سخنان شاهرخ بس ناراضی‌اند و اگر اقدامی فوری صورت نگیرد، بعید نیست زحمات آلمانی‌های مقیم ایران که غالباً در شرایط دشواری به ثمر رسیده است، تحت تأثیر منفی سخنان او بی‌اعتبار و نقش بر آب شود. اتل در همین گزارش با اشاره به سخنان نخست‌وزیر ایران مبنی بر اینکه ادامهٔ این شرایط ممکن است "به تیرگی جدی روابط تاکنون دوستانهٔ میان دو کشور بینجامد،" به توضیح حملات روزنامهٔ ایران به شاهرخ پرداخت که سخنان او را تبلیغات "زهرآگین" خوانده بود و خواستار کنار گذاشتن او از برنامهٔ رادیو و قطع هرگونه رابطه‌ای با او در آینده شد. [XX]

اعتراض مقامات ایران به اظهارات شاهرخ در برنامهٔ فارسی رادیو و تقاضای استرداد او مؤثر افتاد. بر این اساس، طرحی برای برکناری او از برنامهٔ رادیو و اخراجش از آلمان در وزارت خارجه آن کشور تدوین شد. در این طرح که با توجه به ارزیابی از سابقهٔ سیاسی و خدمات شاهرخ تهیه شده بود، از او به منزلهٔ کسی یاد شده است که مدافع آلمان و مخالف جدی نظام حاکم بر ایران بود؛ نظامی که از نظر شاهرخ منافع ایران را با منافع انگلستان گره زده بود.

در این طرح از اطلاعات با ارزشی که شاهرخ اینجا و آنجا در اختیار وزارت خارجه آلمان قرار داده بود، یاد و تأکید شد که او در خدمت سازمان ضدجاسوسی آلمان نیز بوده است. این نیز آمده بود که با توجه به جنگ و تأثیر آن بر ایران، که احتمالاً به تغییر رژیم منجر خواهد شد، اهمیت شاهرخ برای آلمان بیش از اندازه خواهد بود؛ زیرا رابطه‌ای تنگاتنگ با اپوزیسیون (کمیته ملی) دارد. با توجه به این نکات، استرداد او به ایران منتفی شد. به ویژه آنکه اتهامات مقامات ایران نسبت به او بی-اساس ارزیابی شده بود و به ادعای مقام مسئول وزارت خارجه آلمان مدارک کافی نیز برای اثبات این اتهامات ارائه نشده بود.

با این همه و با توجه به اینکه ادامه حضور او در آلمان بر روابط میان دو کشور تأثیر نامطلوب داشت، اخراج او در ژوئیه ۱۹۴۱ اجتناب-ناپذیر به نظر می‌رسید. مقام مسئول وزارت خارجه آلمان خواستار آن بود تا شاهرخ بلافاصله آن کشور را ترک کند و به کرواسی برود. او کرواسی را از این جهت مقبول می‌دانست که روابط دیپلماتیکی با ایران نداشت و از این رو امکان استرداد شاهرخ به ایران را از میان می‌برد. عامل دیگری نیز که به آن اشاره نشده است، اما احتمالاً در این انتخاب موثر بود، تشکیل دولت "مستقل" فاشیستی متکی به آلمان و ایتالیا در کرواسی بود که پس از حمله آلمان به یوگسلاوی در آوریل ۱۹۴۱ اعلام موجودیت کرده بود. در پایان این طرح تأکید شده بود که می‌بایست شاهرخ را زیر نظر داشت و برای تأمین مخارجش ماهیانه مبلغ ۱۰۰۰ مارک به او پرداخت، به شرط اینکه دست به فعالیت سیاسی نزنند. بنا به اسناد وزارت خارجه آلمان، پس از اخراج شاهرخ، کارمندان رادیو تحت مراقبت شدید قرار گرفتند و هر سخنگویی را فرد دیگری که کاملاً مورد اطمینان بود، مراقبت می‌کرد تا آنچه در رادیو اعلام می‌شود، اعتراض مقامات ایرانی را برنینگیزد. [xxi]

موقعیت شاهرخ در برنامه رادیو و اختلاف درباره نقش و جایگاه او دلیل دیگری بر این واقعیت است که در بالاترین سطوح تصمیم‌گیری دولت آلمان در سال‌های جنگ جهانی دوم نسبت به "مسئله ایران" رقابت‌هایی وجود داشت؛ رقابت‌هایی که در اختلاف نظر و کشمکش عوامل مؤثری چون وزارت خارجه و وزارت تبلیغات، وزرای مختار آلمان در ایران و نیز کارگزاران ایرانی آنها

چون بهرام شاهرخ و داوود منشی‌زاده رخ می‌نمود. گوبلز، وزیر تبلیغات، در حفظ و گسترش حیطه عملیاتی خود با مقاومت جدی وزارت خارجه روبه‌رو بود که به کمک ارتش چندین فرستنده رادیویی در اختیار داشت. اتل، مدافع جدی پشتیبانی از رضاشاه، با مقاومت فریدریش ورنر فون شولنبورگ (Friedrich- Werner Graf von Schulenburg)، وزیرمختار سابق آلمان در تهران و سفیر آن کشور در شوروی، مواجه بود که از مخالفان رضاشاه پشتیبانی می‌کرد. هر یک از این دو با استناد به دستور یوخیم فون ریبین تروپ (Joachim von Ribbentrop)، وزیر خارجه آلمان، خود را مسئول "مسئله ایران" می‌دانست و شواهدی را در اثبات این مدعا پیش می‌کشید. شاهرخ نیز با داوود منشی‌زاده، حسن قریشی، قشقایی و دیگر کارگزاران ایرانی رژیم نازی در کشمکش بود، کشمکشی ناشی از رقابت‌های شخصی و سیاسی بر سر کسب رهبری جریانی که در فردای پیروزی احتمالی فاشیسم آلمان جایگاهی در آینده ایران برای خود جست‌وجو می‌کرد. مجموعه این اختلافات و کشمکش‌ها، که در دو سیاست متناقض در مراجع تصمیم‌گیری آلمان شکل گرفت (یکی پشتیبانی از رضاشاه و دیگری طرح توطئه برای برانداختن او)، سبب شد که سیاست آن کشور در ایران با تغییرات و تناقضاتی چند همراه باشد. [xxii] این امر در عرصه تبلیغات و سیاست حاکم بر برنامه رادیو نیز تاثیر گذاشت.

در این زمینه می‌باید از اختلافاتی یاد کرد که درباره برنامه ترکی آذربایجانی رادیو وجود داشت. اتل این برنامه را، که مجریان آن مدافع اتحاد دو آذربایجان بودند، دخالتی بیهوده در مسایل داخلی ایران می‌دانست که کمترین سودی برای آلمان در بر نداشت و فقط این باور ملیون ایران را "سست" و "مشکوک" می‌ساخت که آلمان را به دیده دوست ایرانی مستقل و نیرومند می‌نگریستند. اتل می‌گفت که ما در صورت ادامه این برنامه "دوستان قدیمی را از دست می‌دهیم، بی‌آنکه دوستان تازه‌ای به دست آوریم." از نظر او، برنامه رادیویی 'ایرانی-آذربایجانی' با سیاست وزارت خارجه آلمان پس از اشغال ایران از سوی متفقین در تناقض بود. وزیرمختار آلمان در تهران پخش این برنامه را به نوعی تأیید تبلیغاتی می‌دانست که سیاست اتحاد دو آذربایجان را مد نظر داشت. اقدامی که به نظر او در چارچوب سیاست آلمان در خصوص ایران

قرار نمی‌گرفت. [xxiii] اتل موفق شد با این دیدگاه که از پشتیبانی گرایش نیرومندی در وزارت خارجه آلمان برخوردار بود، از ادامه پخش برنامه به زبان ترکی آذربایجانی جلوگیری کند.

در این میان، با اشغال ایران و سقوط رضاشاه و تحولات تازه-ای که در سیاست آلمان نسبت به ایران شکل گرفت، شاهرخ سه ماه بعد به درخواست مقامات مسئول وزارت خارجه آلمان به برلین بازگشت. کورت گئورگ کیسینگر (Kurt Georg Kiesinger)، صدراعظم دولت ائتلافی آلمان از ۱۹۶۶ تا ۱۹۶۹ که در دوره جنگ مقام معاونت بخش مربوط به رادیو را در وزارت خارجه آن کشور بر عهده داشت، از عوامل مؤثر بازگشت شاهرخ به آلمان و فعالیت مجددش در بخش فارسی رادیو برلن بود. [xxiv] علاوه بر این، ملک-منصور قشقایی، رهبر کمیته ملی ایرانیان، نیز طی ارسال نامه-ای از مسئول امور خاورمیانه در وزارت خارجه آلمان خواسته بود با بازگشت هر چه زودتر شاهرخ به منزله یکی از فعال-ترین اعضای آن کمیته به برلین موافقت شود. [xxv]

یکی از جنبه‌های مهم برنامه رادیو تکیه بر پیشرفت‌های آلمان در عرصه‌های علوم طبیعی و علوم انسانی و نیز تبلیغ دلبستگی آلمان به تاریخ و تمدن ملل شرق بود. در گفتارهای هفتگی فرهنگی تأکید می‌شد که هیچ کشوری به اندازه آلمان در عرصه علوم انسانی، دلمشغول "شرق" نبوده است. تصریح این نکته که در بیشتر دانشگاه-ها و مدارس عالی آلمان کرسی تدریس و تحقیق درباره شرق-شناسی دایر است، دلیلی بر صحت این ادعا خوانده می‌شد. گفته می‌شد دانشگاه-ها و مدارس عالی آلمان از بهترین کتابخانه‌ها برخوردارند و استادانی دارند که در عرصه جهانی نام‌آور و پُرآوازه-اند. دلبستگی شعرا و شرق-شناسان آلمانی چون فریدریش روکرت (Friedrich Rückert) و تئودور نولدکه (Theodor Nöldeke) به شاعر بزرگ ایران، فردوسی، و برگزاری جشن‌های بزرگداشت او در برلین و لایپزیک همزمان با جشنی که در سال ۱۳۱۳ش/۱۹۳۴ به مناسبت هزاره فردوسی در تهران برپا شد، نشان دیگری از توجه آلمان به تاریخ و فرهنگ ایران قلمداد می‌شد. فزون بر این، در گفتار فرهنگی رادیو برلن سخن از تاثیر ادبیات ایران بر ادبیات آلمان در میان بود؛ به ویژه در زمینه شعر. برای نمونه، از نظامی گنجوی

و تاثیر او بر فریدریش شیلر (Friedrich Schiller)، شاعر نامدار آلمانی، یاد می‌شد. در توضیح این امر اشاره می‌شد که جیاکومو پوچینی (Giacomo Puccini)، آهنگساز ایتالیایی، اپرای توراندخت را با الهام از نمایشنامه‌ای ساخته است که شیلر بر اساس داستانی از نظامی گنجوی نوشته بود. واقعیتی که بنا بر متن گفتار برنامه فرهنگی رادیو نشان اعتبار نظامی گنجوی هم در عرصه شعر و هم نشان تأثیر او در پهنه موسیقی به شمار می‌آمد. در همان گفتار، از شیرین و فرهاد نظامی گنجوی و شهرت حافظ و خیام در آلمان و گلستان‌های شیراز سخن در میان بود. [xxvi]

سیاست اصلی برنامه فارسی رادیو در نخستین ماه‌های پس از اشغال ایران گسترش تبلیغات بر ضد متفقین، به ویژه با تکیه بر کمبود ارزاق عمومی و گرانی غله، بود. تکیه بر دشواری‌هایی بود که تأمین آذوقه و خواربار برای زندگی در پایتخت بیش از پیش ایجاد کرده بود و سرانجام در آذر ۱۳۲۱ به شورشی انجامید که بلوای نان نام گرفت. گرسنگی و قحطی کشنده بیش از همه توده‌های تهی دست را از پای می‌انداخت. آمیزه نارضایتی عمومی و تحقیر ملی حاصل از اشغال ایران نشانه‌های آشکار آسیب-شناختی جامعه‌ای رنجور و بیمار بود که در هذیان تب-آلود خود، با التهاب و سرسام در کشاکش بود و نبضش با شتاب فزاینده تورم، گرانی و کمبود می‌تپید.

برنامه فارسی رادیو برلن توجه ویژه خود را به این نکات معطوف کرده بود و تهاجم تبلیغاتی تازه‌ای را بر ضد متفقین به مثابه عامل اصلی نابسامانی‌های کشور سازمان داد و اعلام داشت که مردم ایران گرسنه‌اند، زیرا اشغالگران انگلیسی، روسی و امریکایی مواد غذایی را مصادره می‌کنند و به روسیه می‌فرستند. آنان همه جاده‌های کشور را در خدمت نیازمندی‌های خود گرفته‌اند و اجازه نمی‌دهند نقاطی که مازاد غله دارند، به مناطقی که با کمبود روبه‌رویند، کمک کنند. آنان کمترین علاقه‌ای به سرنوشت ایران، که اکنون بر خاک نشسته است، نشان نمی‌دهند. [xxvii]

فرستنده فارسی رادیو در تنظیم برنامه‌های خود، در نبرد تبلیغاتی با متفقین که ایران را در اشغال داشتند، به ضرورت تمایز میان آنان و چگونگی تأثیر آن بر افکار عمومی نیز توجه داشت. از

خدمات رفاهی امریکا در ایران، از جمله ساختن "بیمارستان و مدرسه"، با چاشنی مذهبی انتقاد می‌کردند و همه را اقدامات "میسونر"هایی برمی‌شمردند که در هر مسلمانی "نفرت" بر می‌انگیخت و بدین ترتیب آن را بی‌اعتبار می‌شمردند. برنامه رادیو به "افشای امپریالیسم امریکا از نظر سیاسی و اقتصادی، به ویژه در ارتباط با مسئله نفت" توجه خاص داشت و بر "نابسامانی‌های جاری فرهنگی و مذهبی" در جامعه امریکا انگشت می‌گذاشت. فرستنده این رادیو طی سلسله برنامه‌هایی سیاست انگلستان را در ایران از آغاز قرن نوزدهم به نقد کشید. متن این گفتارها را دکتر اولاف هانزن (Olaf Hansen)، مدرس تاریخ ایران در دانشگاه برلین، تنظیم می‌کرد که در مقام کارشناس مسایل تاریخی در رادیو فعالیت داشت. سلسله برنامه‌هایی نیز در محل سفارت آلمان در تهران درباره "سیاست اقتصادی امپریالیسم انگلیس در ایران از آغاز قرن بیستم"، به ویژه در زمینه مسایل بانکی، نفت و بهائیت تهیه می‌شد. در این گفتارها تأکید بر آن بود که انگلستان دشمن اصلی مردم ایران شناسانده شود. در خصوص شوروی، هدف اصلی "تحریک حس نفرت ایرانیان بر ضد ستمگران بلشویسم" بود و ضد آنچه بعدها اتل "طاعون کمونیسم" خواند. افشای شوروی بر محور "غارت" و "مصادره بی حد و مرز" برنج، غله و احشام" و ارسال آن به روسیه می‌گشت. زمینه‌های دیگر کارزار ضد شوروی شناساندن "دشمنی بلشویسم با مذهب" و سیاست‌های "ضد فرهنگی" آن در تبلیغات رادیویی بود. جنبه مهم دیگری از این کارزار تبلیغاتی معرفی یهودیان به منزله "دشمن خلق-های خاورمیانه" و توجه دادن به همکاری امریکا با آنان بود. به موازات این خط تبلیغاتی، گفتارهایی نیز با عنوان "نامه‌های دانشجویان ایرانی مقیم آلمان به خانواده هاشان" پخش می‌شد. گفتارهایی که در آنها به موقعیت و زندگی "آرام" آنان اشاره داشت و ادعای اینکه آنها از نظر "دسترسی به ارزاق عمومی" در رفاه به سر می‌برند. در این بخش از برنامه تأکید می‌کردند که در آلمان "نظم و امنیت" برقرار است و برای خانواده‌های دانشجویان ایرانی جای هیچ‌گونه نگرانی نیست. برنامه‌های مشابهی نیز درباره کارآموزان فنی و تجار ایرانی مقیم آلمان پخش می‌کردند. فرستنده رادیو در کنار پخش موسیقی ایرانی، مارش نظامی آلمانی، اپرا و موزیک امریکای لاتین، به روابط ایران و آلمان در عرصه فرهنگ و ادبیات می‌پرداخت و برنامه‌ای هفتگی با عنوان "برای زن

ایرانی ” نیز پخش می‌کرد. اسناد آرشیو فدرال آلمان حاکی از آن است که از برنامه فارسی رادیو برلن، برای ارسال خبر و فرستادن رمز نیز استفاده می‌شد. [xxviii]

با پیشروی نیروهای ارتش آلمان در قفقاز به سال ۱۳۲۰ش/۱۹۴۱ و چشم‌انداز دستیابی به منابع نفتی باکو، که ضربه‌ای سنگین به منابع تأمین سوخت ارتش سرخ بود، اشغال ایران به دست رژیم نازی به مسئله روز بدل شد. اگر نیروهای آلمان به منابع نفتی باکو دست می‌یافتند، می‌توانستند راه خود را برای پیشروی در خاک ایران و عراق هموار سازند و با دستیابی به خلیج فارس، ارتباط میان نیروهای متفقین را در خاورمیانه با هند قطع کنند. اقدامی که می‌توانست پیامدهای انکارناپذیری در صحنه سیاسی ایران و چه بسا سرنوشت جنگ داشته باشد.

برای پیشبرد و فراهم آوردن تدارک مقدمات چنین طرحی که با هدف اشغال ایران برنامه‌ریزی شد، هیئتی در وزارت خارجه آلمان تشکیل شد تا مسئله تشکیل نوعی ” دولت ملی ” متشکل از ” ملیون ” ایران را نیز در دستور کار قرار دهد. اسناد وزارت خارجه آلمان نشان می‌دهند که طرحی نیز تهیه شد که بر اساس آن می‌بایست ” پس از ورود نیروهای ارتش آلمان به ایران، دولتی که تحت حمایت نیروهای نظامی آن کشور بر سر کار خواهد آمد، نظام امور کشور را در دست بگیرد و با تمام نیرو برای آزادی کشور مبارزه کند. ” در این طرح توجه ویژه‌ای نیز به ضرورت گسترش تبلیغات شده بود. [xxix]

به این مناسبت، می‌بایست تبلیغات رادیویی تا برگزاری انتخابات دور سیزدهم مجلس شورای ملی در تیرماه ۱۳۲۱ش/۱۹۴۲، روزبه‌روز افزایش یابد و از رادیو به منزله وسیله‌ای ” بس باارزش ” برای پیشبرد سیاست آلمان استفاده شود. تدوین این سیاست بر عهده وزیرمختار آلمان در تهران، وزارت تبلیغات و ضدجاسوسی ارتش گذاشته شد که حکایت از طرح گسترده رژیم نازی برای آینده ایران داشت. محور اصلی تبلیغات در جریان انتخابات تأکید بر این نکته بود که از مردم خواسته شود به نمایندگانی رأی دهند که ” خریداری ” نشده‌اند؛ نمایندگانی که اگر چه ” شهرت و ثروت ” چندانی ندارند، اما از حقوق مردم پشتیبانی می‌کنند. جلوگیری از توطئه، حفظ یکپارچگی ایران، مقاومت منفی و به‌ویژه خودداری ارتش و ایلات از ” برادرکشی ”

زمینه‌های دیگر این طرح تبلیغاتی بودند. در این طرح، ضمن حمله به سیاست بریتانیا در خصوص ایلات، این نظریه عنوان شد که رضاشاه به دستور آن کشور سیاست سرکوب آنان را در پیش گرفت. پس مردم به “هوشیاری” فراخوانده می‌شدند تا “در دام تبلیغات انگلستان” نیفتند. در این طرح همچنین از مردم خواسته می‌شد تا رسیدن نیروهای آلمان هوشیاری‌شان را حفظ کنند و به مقاومتی همه‌جانبه دست بزنند. اقدامی که “با تشکل تمام نیروها برای تشکیل جبهه-ای واحد به منظور درهم شکستن حکومت بیگانگان، هدف نهایی ایرانیان” شمرده شد. [XXX]

در این فاصله، آلمان در تلاش بود ایران همچنان بی‌طرفی خود را در جنگ حفظ کند. ادامه این سیاست با اشغال ایران از سوی متفقین در شهریور ۱۳۲۰ش/سپتامبر ۱۹۴۱ به دشواری امکان‌پذیر بود. باری، دو سال بعد با اعلام جنگ ایران به آلمان در شهریور ۱۳۲۲ش/سپتامبر ۱۹۴۳، فصلی تازه در روابط میان دو کشور گشوده شد. فصلی که در پی شکست نهایی آلمان در جبهه‌های نبرد به پایان رسید. با سقوط برلین در ماه مه ۱۹۴۵، ارتش سرخ ساختمان فرستنده رادیویی سزن را منفجر کرد.

* این مقاله نخستین بار در ایران نامه، فصل نامه ایرانشناسی. سال بیست و هشتم. شماره یک، بهار ۱۳۹۲ منتشر شد.

<http://irannameh.org/index.php/journal/article/view/1997>

i – Hjalmar Schacht, 76 Jahre meines Lebens (Bad Wörishofen:1953), 421- 422; Waverly Root, The Secret History of the War (New York:1945) vol. I, 271; H. I. Bessewitz, “Iran in Wirtschaftsleben des heutigen Orient,” Der neue Orient, Heft 9/10, (Oktober 1936); Miron Rezun, The Soviet Union and Iran: Soviet Policy in Iran from the Beginning of the Pahlavi Dynasty Until the Soviet Invasion in 1941 (Genevé: 1981), 355; Miron Rezun, The Iranian Crisis of 1941: The Actors: Germany and the Soviet Union (Köln & Wien: 1982), 30; Sir

Clarmont Skrine, World war in Iran (London: 1962), 80; Georg Lenczowski, Russia and the West in Iran 1918-1948: A Study in Big-Power Rivalry (New York:1949), 157-158; Richard A. Stewart, Sunrise at Abadan: The British and Soviet Invasion of Iran (New York 1950), 10; Bundesarchiv, R 4902-1588, Berlin: 10 May 1940

[iii] ایران باستان در دور اول از بهمن ۱۳۱۱ تا دی ۱۳۱۴ در تهران منتشر می-شد و پس از وقایع شهریور ۲۰ و بازگشت سیف آزاد به ایران نیز تا ۱۳۲۶ انتشار آن ادامه یافت. بخش اعظم کلیشه‌های ایران باستان، که چاپی نفیس و تیراژی بالا داشت، مستقیماً از آلمان به ایران فرستاده می‌شدند. اسناد موجود در وزارت خارجه آلمان حاکی از آن است که گوبلز، وزیر تبلیغات رژیم نازی، در جریان انتشار این نشریه قرار داشت. ویپرت فون بلوشر (Wipert von Bücher)، وزیرمختار آلمان در ایران، به پشتیبانی مالی شرکت کروپ از نشریه ایران باستان اشاره می‌کند و میرون رزون (Miron Rezun) از کمک مالی شرکت زیمنس به ایران باستان و ناشر "مورد اعتمادش"، شیخ سیف آزاد نام می‌برد. منبع دیگری سردبیر واقعی نشریه ایران باستان را ماژور فون ویبان (Major von Viban)، از بخش سیاسی حزب ناسیونال سوسیالیست کارگری آلمان، می‌داند. شیخ عبدالرحمان سیف آزاد، مدیر مسئول ایران باستان که خود را سیف الاسلام نیز می‌نامید، در تهران به دنیا آمد. سال‌ها در کربلا و برلین اقامت داشت و در برلین و تهران نشریه آزادی شرق را منتشر می-کرد. علاوه بر این، نشریه صنایع آلمان و شرق، راهنمای بانوان و مجله ایران نو نیز به مدیریت او در برلین انتشار می‌یافتند. سیف آزاد پس از انتشار دور اول ایران باستان به هند رفت و در آنجا فعالیت مطبوعاتی خود را از سر گرفت. سپس برای مدت کوتاهی به آلمان بازگشت و بار دیگر در مراجعت به هند، در بمبئی نشریه سالارهند را به زبان‌های فارسی، انگلیسی و گوجاراتی (Gujarati) منتشر کرد. سیاست نشریه سالارهند دفاع از نظریه نژادپرستانه آلمان نازی و تبلیغات ضد کمونیستی و ضد یهودی بود. سیف آزاد به سبب خدماتش در جریان جنگ جهانی اول نشان تقدیر جنگی آلمان و نشان تقدیر پادشاه اتریش را دریافت کرده بود. بنگرید به محمد صدر هاشمی، تاریخ جراید و مجلات ایران (چاپ ۲؛ اصفهان: انتشارات کمال، ۱۳۶۳)، جلد ۲، ۱۴۸، ۱۹۳ و ۳۳۰-۳۳۴؛ خانبابا مشار، مولفین کتب

چاپی فارسی و عربی از آغاز چاپ تاکنون (تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۱)، جلد ۳، ۳۸۰-۳۸۱ و نیز آرشیو سیاسی وزارت خارجه آلمان

Politische Archiv des Auswärtigen Amtes (PAAA), R 78112, 17 Dezember 1933, 23 September 1917, 1 & 22 Januar, 9 April, 30 Oktober, 6 November 1918, 14 Februar 1923; Deutsche Gesandtschaft Teheran, Samed an das AA, 22 November 1935; Wippert von Blücher, Zeitwende in Iran: Erlebnisse und Beobachtungen (Biberach an der Riss:1949), 137- 138; "Lektorat Für Orientalische Presse; mündliche Mitteilungen. Bericht Nr. 7. vom 10 October 1943. III 03904/34," *Oriente Moderno*, Nr. 11, 579. See also M. Rezun, *The Soviet Union and Iran*: (1941), 319; Eugene J. D'souza, "Nazi Propaganda in India," *Social Scientist*, 28:5-6 (May-June 2000), 82-83

.iii – PAAA, R 61138, Berlin, 22 & 26 Februar 1940; 23 Juli 1943

میرون رزون در کتاب بحران ایران ۱۹۴۱، با تکیه بر نوشته‌ای از م. و. پوپوف، نام 'نازی-آباد' را برگرفته از عنوان حزب ناسیونال سوسیالیست کارگری آلمان، حزب 'نازی'، می‌داند. به گفته رزون، نازی‌ها در صدد بودند مجتمع نظامی وسیعی در منطقه‌ای در جنوب غربی تهران برپا کنند. او عنوان نازی-آباد را حاصل این انتخاب می‌داند. بنگرید به

.M. Rezun, *The Iranian Crisis of Iran 1941*. 53

در فرهنگ عامه نیز برخی آنچه را که به "سگ نازی-آباد" شهرت یافته است، حاصل این نکته دانسته‌اند که در پی اشغال ایران به دست نیروهای متفقین و خارج شدن آلمانی‌ها از ایران، سگ‌هایی که از این مجتمع نظامی در دست ساختمان حفاظت می‌کردند، بدون صاحب مانده و ولگرد شده بودند. چندی بعد، هنگامی که تعدادی از آلمانی‌هایی که در ایران باقی مانده بودند به این محل باز می‌گردند، سگ‌های ولگرد و رها شده انگار که صاحبانشان را نمی‌شناختند، به آنان نیز حمله می‌کردند، یعنی که میان غریبه و آشنا فرقی نمی‌گذاشتند. علی-اکبر دهخدا در لغت-نامه، ذیل نازی-آباد می‌نویسد: "ده کوچکی است از بخش شهرستان تهران با بیست نفر

سکنه. راه ماشین-رو دارد. ” در امثال و حکم دربارهٔ سگ نازی-آباد می-خوانیم: “سگ نازی-آباد است؛ نه غریبه می‌شناسند، نه آشنا. ” در پانوشت نیز آمده است: “نازی-آباد قریه-ای است در جنوب غربی طهران و نازی-آباد دهی-ست از اعماق قزوین و شاید در جاهای دیگر نیز قرایی بدین نام باشند. ” بنگرید به علی-اکبر دهخدا، لغتنامه (جلد ۱۳)، ۱۹۵۶۷ و نیز علی-اکبر دهخدا، امثال و حکم: (چاپ ۷)، جلد ۲، ۹۸۶ به نقل از حمید شوکت، در تیررس حادثه. زندگی سیاسی قوام-السلطنه (چاپ ۳؛ تهران: نشر اختران، ۱۳۸۷)، ۳۶۷.

iv – PAAA, R 27329, Gesandter Ettl: Rundfunkpropaganda nach Iran,
.Berlin 21 Dezember 1942

نام کوچک اخوی و علی-آبادی در گزارش وزارت خارجه آلمان قید نشده است. برای آگاهی از عنوان کتاب‌ها و مقالات منشی‌زاده بنگرید به آینده، جلد ۱۵، سال ۱۳۶۸، شماره ۶-۹، ۶۰۲-۶۰۰؛

PAAA, R 27330, Die hohe Schule, Aussenstelle Frankfurt/M. Frankfurt/
.M. 27 October 1942

برای آگاهی بیشتر از چگونگی نشریهٔ زیگنال بنگرید به

Reiner Rutz, Signal: Eine deutsche Auslandsillustrierte als
Propagandainstrument im Zweiten Weltkrieg, Dissertation (Berlin:
.(Humboldt Universität, 2005

v – PAAA, R 27329, Gesandter Ettl an Dr. Merkele, Teheran, 21
.Dezember 1942

.vi – PAAA, R 60690, Deutsche Gesandtschaft, Teheran, 2 Februar 1941

.vii – PAAA, R 60690, Teheran, 2 Februar 1941

.viii – PAAA, R 60690, Teheran, 2 Februar 1941

ix – PAAA, R 60690, Teheran, 2 Februar 1941

[X] مرکز اسناد و خدمات پژوهشی وزارت خارجه جمهوری اسلامی ایران، جزوه-دان ۴۳، دوسیه ۱۵، ۱۸ فروردین ۱۳۱۵ و نیز جزوه-دان ۵۹، دوسیه ۸۶، نمره ۷۷۲، ۵ شهریور ۱۳۱۵. “قنسولگری ایران، پراگ؛ پاسخ گزارش شماره ۷۷۲ مورخه ۲۵-۶-۱۵ راجع به اجازه ورود یهودی‌های مهاجر آلمانی از قبیل طیب و غیره که در متحدالمال شماره ۲۵۶۹۱ شرح داده شده. دستور صدور ویزای اتباع خارجه درباره اشخاصی که درخواست ویزای ورود به ایران می‌باشند، باید کماکان اجرا گردد. بنابراین هر وقت از یهودی‌ها درخواست ویزا نمایند، اگر از طبقات فوق باشند، طبق دستور صدور ویزا نسبت به آنها رفتار و در صورتی که مشمول فصل پنجم دستور ویزا باشند، به مرکز مراجعه خواهند نمود. ولی تقاضای یهودی‌های خارج از طبقات مذکوره در متحدالمال را بدون تطبیق با دستور صدور ویزا به نحو مقتضی باید رد نمود. رئیس اداره کل قنسولی، یدالله عضدی. ” مرکز اسناد و خدمات پژوهشی وزارت خارجه جمهوری اسلامی ایران، جزوه-دان ۵۹، دوسیه ۸۶، نمره ۲۹۵۳۷، ۲۵ مهر ۱۳۱۵.

[Xi] مرکز اسناد و خدمات پژوهشی وزارت خارجه جمهوری اسلامی ایران، جزوه-دان ۵۹، دوسیه ۸۶، نمره ۴۸۵، ۳۰ خرداد ۱۳۱۵.

[xii] مرکز اسناد و خدمات پژوهشی وزارت خارجه جمهوری اسلامی ایران، جزوه-دان ۵۹، دوسیه ۸۶، ۷ مرداد ۱۳۱۵. امضای نویسنده گزارش اداره سوم سیاسی وزارت خارجه در این سند ناخواناست.

[xiii] مرکز اسناد و خدمات پژوهشی وزارت خارجه جمهوری اسلامی ایران، جزوه-دان ۵۹، دوسیه ۹، نمره ۴۴۹۸۴، ۲ مهر ۱۳۱۷ و نیز نمره ۲۷۶۳۳، ۱۱ مهر ۱۳۱۷.

xiv – PAAA, R 27329, 13 August 1942

xv

http://www.bbc.co.uk/persian/iran/2011/01/101228_110_bbcpersia

[xvi] ارباب کیخسرو شاهرخ در ۱۳۱۷ش/۱۹۳۸ به آلمان آمد و پس از مدتی سکونت در بادن بادن به ایران بازگشت. خاطرات او در سال‌های آخر عمر حاکی از نگرانی روزافزونی درباره آینده خود و خانواده‌اش است. ارباب کیخسرو شاهرخ در یازدهم مرداد ۱۳۱۹ش/۱۹۴۰، به طرز مرموزی کشته شد. در خاطراتش می‌نویسد: «امروز چهارشنبه ششم ژوئیه ۱۹۳۸ برابر با پانزدهم تیرماه ۱۳۱۷ است. من در اتاقم در شهر بادن بادن واقع در جنوب آلمان نشسته‌ام. حالم خوش نیست و تا حدی احساس فلاکت می‌کنم. حالتی که می‌ترسم روی سلامت جسمی و آرامش فکری‌ام اثر بگذارد. نمی‌دانم تا کی می‌خواهم زنده بمانم. چند شب پیش خواب دیدم در سیلابی گرفتار هستم و دست تنها می‌کوشم تا خود را نجات دهم، اما سیلاب به حدی بود که من را با خود برد. بعد دیدم از آب بیرون آمده‌ام و آنگاه از خواب پریدم و نفس راحتی کشیدم. این خواب نور امیدی به دلم انداخت. نمی‌دانم چه روزی از این همه فشار خلاص خواهم شد و آرامش ذهنی خود را بازخواهم یافت. آن روز چه موقع فرا می‌رسد و پیامد آن چه خواهد بود؟ حالا که با «سیلاب» سهمگینی روبرو هستم. فکر می‌کنم، بدون تردید مثل یک ایرانی حقیقی وظایفم را در هر زمینه‌ای به خوبی انجام داده‌ام. شکر خدا که شهرت خوبی کسب کرده‌ام و اعتبار زیادی دارم، اما وضعیت ناخوشایند کنونی تهدیدی است برای نابود کردن آنچه کاشته‌ام. . . اعلیحضرت رضاشاه پهلوی که همیشه به من لطف و عنایت داشتند، به‌رغم تقاضای رئیس مجلس و دیگران (احتمالا به علت تحریکات سیاسی) از صدور اجازه حواله ۲۵۰ پوند استرلینگ برای من به آلمان خودداری کردند. این کار مرا مأیوس ساخت. خدا می‌داند که در مقابل تمام فداکاری‌ها و خدماتم نسبت به اعلیحضرت حالا چشم امیدم به ایشان است. فکر نمی‌کردم شخصی مثل او، در چنین لحظه بحرانی زندگی، از من حمایت نکند. شاید اعلیحضرت، به دلیل مسایل مالی، به وسیله دشمنان من به راحتی گمراه شده‌اند و همانها از روی حسادت نظر ایشان را تغییر داده‌اند. . . نمی‌دانم این گزارشات مغرضانه و کینه‌جویانه تا چه اندازه اعلیحضرت را تحت تأثیر قرار داده است. اما این قبیل حوادث به شدت باعث ناراحتی

من می‌شود و سلامتی‌ام به خطر می‌افتد. امیدم را از دست داده‌ام. . . با دلی غمناک این خاطرات را می‌نویسم. از میان همه وقایع اتفاقیه چیزی جز قرض برایم نمانده است. بیش از هر چیز نگران آسایش همسر و فرزندانم هستم. اگر پیش از بازگشت به ایران و بهبود اوضاع اتفاقی برایم بیفتد، خانواده‌ام جز خدا پناهی نخواهند داشت. اعلیحضرت همیشه لطف زیادی به من داشته‌اند و امیدوارم وقتی که به حقایق پی ببرند، مناسبات گرم سابق میان ما برقرار گردد. من مطمئنم که ایشان باب محبت را به روی من و خانواده‌ام خواهند گشود. در غیر این صورت آنها راهی به جز توسل به خدای مهربان و رحیم نخواهند داشت. ”به نقل از خاطرات ارباب کیخسرو شاهرخ، به کوشش شاهرخ شاهرخ و راشنا رایتر، ترجمه غلامحسین میرزا صالح (تهران: مازیار، ۱۳۸۲)، ۲۰۵-۲۰۸. الیز ساناساریان نیز در نقدی که بر ترجمه انگلیسی کتاب خاطرات ارباب کیخسرو شاهرخ نوشته است، به دو روایت درباره چگونگی مرگ او اشاره می‌کند. بنگرید به

Eliz Sanasarian, “The Memoirs of Kheikhosrow Shahrokh,” *Iranian Studies*, 31:1 (Winter 1998), 122-123

برای آشنایی با روایت نخست مرگ ناگهانی و مرموز کیخسرو شاهرخ پس از بازگشت از یک میهمانی عروسی است بنگرید به جهانگیر آشیدری. تاریخ پهلوی و زرتشتیان. ماهنامه هوخ (۲۵۳۵)، ۴۳۷-۴۳۹.

بنا به روایت دوم، تیراندازی پاسبانی به او به دستور رضاشاه صورت گرفته است، زیرا موفق نشده بود فرزندش را متقاعد سازد از گویندگی در برنامه فارسی رادیو برلن دست بکشد. بنگرید به

Ervard Abrahamian, *Iran Between Two Revolution: (New Jersey 1982)* 163.

در روایت دیگری درباره چگونگی مرگ او آمده است: ”ارباب کیخسرو شاهرخ، نماینده مجلس و رئیس انجمن زرتشتیان، به طرز مرموزی کشته شد. وی هنگامی که از پیاده‌روی خیابان عبور می‌کرد، اتومبیلی وارد پیاده‌رو شد و او را زیر گرفت. ” بنگرید به باقر عاقلی، روزشمار تاریخ

ایران از مشروطه تا انقلاب اسلامی (جلد ۱)، ۳۲۱. بهرام شاهرخ طی گفتاری در برنامهٔ رادیو، ضمن اشاره به خبر مرگ پدرش که آن را غیرمستقیم به رژیم ایران منتسب دانست، اعلام کرد پدرش همان راهی را رفته است که همهٔ میهن‌پرستان ایران می‌روند. بنگرید به

.PAAA, R 67490, Deutsche Gesandtschaft Teheran, 5 Juli 1940

xvii – PAAA, R 67490, Deutsche Gesandtschaft Teheran, 5 Juli 1940;
“Ambassador Grady to Secretary of State. Tehran, 6 January 1951,”
National Security Archive (United States), 51-884/1-651 DC/R Central
.Files

برای آگاهی از چگونگی همکاری بهرام شاهرخ با فداییان اسلام بنگرید به علی رهنما، نیروهای مذهبی بر بستر نهضت ملی (تهران: انتشارات گام نو، ۱۳۸۴)، ۲۳۳، ۲۴۸-۲۵۴.

xviii – PAAA, R 67490, Deutsche Gesandtschaft Teheran, 5 Juli 1940
and R 123669, Berlin, 29 Januar 1941

[xix] در اکتبر ۱۹۳۱، انتشار مقاله‌ای از لئو ماتیاس (Leo Matthias) در جریدهٔ مصور مونیخ به بحرانی دیپلماتیک در روابط ایران و آلمان انجامید. این مقاله که با عنوان “شاه بی اصل و نسب” به چاپ رسیده بود، ضمن اشاراتی توهین‌آمیز به سابقهٔ خانوادگی رضاشاه، ادعا می‌کرد پادشاه ایران طی سال‌هایی که افسر جزء بوده و محافظت از سفارت آلمان در تهران را برعهده داشته از وزیرمختار وقت آلمان سیلی خورده است. محمدعلی فرزین، وزیرمختار ایران در برلین، متن کامل این مقاله را به تهران ارسال کرد و آگاهی شاه از آن، حمله‌های عصبی و خشم بی‌پایان رضاشاه را به دنبال داشت. اقدامات ویپررت فون بلوشتر، وزیرمختار آلمان در تهران و کوشش‌های وزارت خارجه آن کشور برای فرونشاندن خشم شاه حاصلی نداشت. رضا شاه در نخستین واکنش به این اقدام آلمانی‌هایی را که در قورخانهٔ تهران کار می‌کردند اخراج کرد. مقامات آلمانی با اظهار “تأسف” از خطایی که از قلم نویسنده‌ای “بی نزاکت” جاری شده بود، همچنان در پی جستن راه حلی برای رفع بحران بودند. آنان بر این نکته پای می‌فشردند که توهین به

رئیس یک مملکت، اگر چه اقدامی “دور از نزاکت” است و شخص “خاطی” می‌بایست “کیفری” درخور ببیند، اما چون در آلمان آزادی مطبوعات وجود دارد، دولت آن کشور هیچ مسئولیتی در قبال آنچه پیش آمده است ندارد. از این‌رو، یگانه راه قانونی شکایت دولت ایران از آن روزنامه‌نگار خواهد بود. پاسخ رضاشاه به پیشنهاد وزیرمختار و مقامات آلمانی فراخواندن همه کارمندان سفارت ایران از برلین و سپردن حفاظت از منافع ایران به دولت ایتالیا در پایتخت آلمان بود. اندکی پیش از این اقدام، وزارت خارجه آلمان به سفارت ایران در برلین اطلاع داده بود که جریده مصور مونیخ در شماره آتی خود مطلب را اصلاح و بنا بر درخواست دولت ایران دادخواستی بر ضد ماتیاس، نویسنده مقاله، تسلیم دادگاه خواهد کرد. با این حال، ظاهراً کار از کار گذشته بود و کارمندان سفارت ایران در آلمان به تهران فراخوانده شده بودند. سرانجام در پی تهدید آلمان به مقابله به مثل مبنی بر فراخواندن وزیرمختار و کارمندان سفارت از تهران بحرانی که مناسبات میان دو کشور را تا آستانه قطع روابط دیپلماتیک پیش برده بود، فروکش کرد. دولت ایران اعلام کرد فراخواندن کارمندان سفارت و تقاضای حفظ منافع ایران از دولت ایتالیا را پس گرفته و به فراخواندن فرزین، وزیرمختار، و منشی هیئت نمایندگی ایران و تعیین وزیرمختار جدید اکتفا خواهد کرد. علاوه بر این، دادخواستی نیز بر ضد ماتیاس، خبرنگار آلمانی، برای تسلیم به دادگاه تنظیم خواهد کرد. برای آگاهی بیشتر از این مسئله بنگرید به

.Wippert. von Blücher, Zeitwende in Iran: 165-174

مشخصات ترجمه فارسی کتاب این است: ویپرت بلوشر، سفرنامه بلوشر، گردش روزگار در ایران، ترجمه کیکاوس جهاننداری (تهران: انتشارات خوارزمی

xx – PAAA, R 67490, Gesandter Ettel, Teheran, 14 März 1940. Ibid, 5
Juli 1940

xxi – PAAA, R 61138, Woermann an die Deutsche Gesadtschaft in
.Agram. Berlin, 5 Juli 1941. Ibid, R 29886. Berlin, 9 August 1941

[xxii] برای آگاهی از طرح کودتای آلمان در برانداختن رضاشاه و اختلاف نظر میان اتل و شولنبورگ، سفیر آلمان در شوروی و وزیرمختار پیشین آن کشور در ایران، بنگرید به حمید شوکت، در تیررس حادثه، ۱۵۷-۱۶۲ و ۱۶۹-۱۷۶؛ نیز

PAAA, R 61138, Berlin, 24 November 1942 and R 27329, Handakten
.Ettel. Berlin, 5 Juni 1942

نام کوچک قشقای در سند وزارت خارجه آلمان قید نشده است.

xxiii – PAAA, R 27330, Berlin, 13 November 1942 and Berlin, 21
September 1942

xxiv – PAAA, R 27330, Berlin, Woermann an Ministerialdirektor
Schroeder, Berlin, 2 Oktober 1941; PAAA, R 27330, Berlin,
Erdmannsdorf an die Deutsche Gesandtschaft in Agram, Berlin, 3
Oktober 1941; PAAA, R 27330, Berlin, R 67490, Deutsche
.Rundfunkpropaganda im Ausland, Argentinien-Russland, 1940-1941

xxv – PAAA, R 61138, M. H. Solat Ghashghai an Legationsrat Dr.
Mechers, Leiter der Abteilung für den nahen Osten, Berlin, 1 Oktober
.1941

xxvi – Bundesarchiv, R 901- 73039, Berlin, 28 Januar 1941;
.Bundesarchiv, R 901- 73039, Berlin, 11, 14 & 18 Februar 1941

توراندخت داستانی از مجموعه هفت-پیکر نظامی است که نخستین-بار آن را کارلو گوتسی (Carlo Gozzi)، شاعر و نویسنده ونیزیایی، سال ۱۷۶۲ در قالب افسانه‌ای شرقی در ونیز به اجرا در آورد. چهل سال بعد، شیلر، شاعر آلمانی، نمایشنامه توراندخت را بر اساس اثر نظامی نوشت و در شهر وایمار آلمان به روی صحنه برد. توراندخت همچنین آخرین اثر پوچینی، آهنگساز ایتالیایی، است که با الهام از نمایشنامه شیلر در قالب اپرایی با همین نام ساخته شده و با صدای ماریا کالاس (Maria Callas)، خواننده یونانی تبار اپرا، شهرتی جهانی یافته است.

فرانکو آلفونو (Franco Alfono)، آهنگساز ایتالیایی، این اثر را که در پی مرگ پوچینی ناتمام مانده بود، بر پایه دست نوشته‌های او تکمیل کرد. نشر مرکز در تهران در ۲۰۰۵ که سال جهانی شیلر اعلام شده بود، نمایشنامه توراندخت او را با ترجمه فارسی علی غضفیری منتشر کرد. این داستان ماجرای شاهزاده زیبارویی است که مایل به ازدواج نیست، زیرا در دانایی خود را با خواستگاران هم-تراز نمی‌داند. پس برای آسایش خاطر شرطی ویژه پیش می‌کشد: هر شاهزاده خواستگارش می‌بایست ثابت کند که در دانایی هم-تراز اوست و به سه معمای او پاسخ گوید. کیفر درماندن در پاسخ به سه معمای توراندخت مرگ بود.

xxvii – PAAA, R27329, Gesandter Ettel: Rundfunkpropaganda nach
.Iran, Berlin, 21 Dezember 1942

xxviii – PAAA, R27329, Berlin, 9 September 1942, Bundesarchiv, R 55,
23537, Übermittlung nachrichtendienstlicher Meldungen des
.Reichssicherheitshauptamtes an den Iran, Berlin, 9 November 1943

.xxix – PAAA, R27329, Berlin, 9 September 1942

.xxx – PAAA, Berlin, 9 September 1942

فرصت از دست رفته : نگاهی به مقاطع مهم سیاست‌ورزی احمد قوام

مهرنامه. شماره ۲۴. سال سوم، مرداد ۱۳۹۱

قوام از تنظیم فرمان مشروطه تا آغاز دوره پهلوی

با مرگ مظفرالدین شاه در دی ماه ۱۲۸۵ و جانشینی فرزندش محمدعلی شاه، هنگامی که مشروطه‌خواهان را از دربار راندند، قوام‌السلطنه نیز کناره گرفت و به اروپا رفت. او با توجه به نقشی که در همراهی با مشروطه‌خواهان و ترغیب پادشاه به امضای نظامنامه انتخابات ایفا کرده بود، ادامه فعالیتش را ممکن نمی‌دید. قوام دوره یک ساله استبداد صغیر را در فرنگ گذراند و در بازگشت به ایران به عضویت مجلس عالی درآمد. مجلس عالی که در تیرماه ۱۲۸۸ با سقوط محمدعلی شاه تشکیل شده بود، مهم‌ترین ارگان اداره کشور در پی استقرار مجدد مشروطیت بود و نقشی مهم در تحولات آتی داشت. این مجمع در فقدان مجلس شورای ملی عملاً زمام امور کشور را بر عهده داشت. مجمعی متشکل از وزرای دوره اول مشروطیت، شاهزادگان، اعیان و اشراف، علما، تجار، روسای اصناف و روشنفکرانی که نامشان با کوشش در راه آزادی و نبرد با استبداد گره خورده بود. مجلس عالی با تشکیل کمیسیون فوق‌العاده‌ای که قوام نیز در آن عضویت داشت، در نخستین اقدام خود پیشنهاد خلع محمدعلی شاه از سلطنت و انتخاب فرزندش احمد میرزای ولیعهد به جانشینی وی را تقدیم مجلس عالی کرد. علاوه بر این، مجلس عالی به پیشنهاد همین کمیسیون فرمان برگزاری انتخابات دور دوم مجلس شورای ملی را صادر کرد. تا برگزاری انتخابات و تشکیل مجلس، انتخاب هیات وزرا بر عهده همین کمیسیون بود. ناظم‌الاسلام کرمانی درباره چگونگی تشکیل نخستین جلسه مجلس عالی در ۲۵ تیر ۱۲۸۸ که مبنای مهمی در تاریخ مشروطیت بود، می‌نویسد: «امروز صبح محمدعلی شاه به طرف سفارتخانه روس فرار کرده و آن سفارتخانه را مامن خود قرار داده و خود و تاج و تخت کیانی را بی‌بهره و نصیب نمود. در این روز، چهار ساعت به غروب مانده، در عمارت بهارستان مجلس عالی از وجوه مملکت در خصوص عزل محمدعلی شاه و نصب احمد میرزای ولیعهد به سلطنت ایران و تعیین نایب السلطنه و وزرای مسئول تشکیل شد... متجاوز از سه هزار نفر از عموم طبقات در

فضای عمارت بهارستان برای استماع کلمات و نتایج اقدامات مجلس عالی حاضر بودند و چون به واسطه کثرت جمعیت، گرفتن رای در خصوص عزل محمدعلی شاه و نصب ولیعهد و تعیین نایب‌السلطنه و انتخاب وزرا و سایر امور اشکال داشت، کمیسیون فوق‌العاده... منتخب شده در اتاق مخصوص نشسته، اعلان و احکام لازمه را نوشته به مجلس عالی آورده، در آنجا قرائت نمودند.»^۱ متعاقب این اقدام، به مدت پنج شبانه روز، تهران و شهرستان‌ها را چراغانی کردند.

بدین ترتیب، قوام با عضویت در کمیسیون فوق‌العاده مجلس عالی، نقشی قابل توجه در رسمیت بخشیدن به پایان دورانی که بر استبداد قاجار شکل بخشیده بود، ایفا کرد. نقشی که از همراهی با مشروطه‌خواهان آغاز و تا کوشش برای به امضا رساندن نظامنامه انتخابات توسط مظفرالدین شاه که در برقراری مشروطه اهمیت بسزایی داشت، شکل گرفته بود. او از آن پس به مدت هشت سال در مقام وزیر داخله، جنگ، عدلیه و مالیه در کابینه‌های مشروطیت خدمت کرد. خلع سلاح مجاهدان در جهت استحکام موقعیت دولت مرکزی، استخدام مستشاران سوئدی برای ایجاد نظم و امنیت و استخدام مورگان شوستر برای سامان بخشیدن بر دشواری‌های مالی کشور مسائلی بودند که قوام در این فاصله توجه خود را بدان معطوف ساخته بود.

خرداد ۱۳۰۰، قوام که در دوره ریاست وزرای سید ضیاء‌الدین طباطبایی از حکمرانی خراسان خلع و در زندان به سر می‌برد، بر مسند صدارت تکیه زد. او هنگام طرح برنامه دولتش در مجلس بر سه نکته تکیه کرد: برقراری نظم و امنیت؛ بهره‌برداری از منابع طبیعی کشور از راه سپردن امتیاز به شرکت‌های بین‌المللی و ایجاد شرکت‌های داخلی؛ و حفظ مرزهای کشور و ایجاد ارتش منظم از راه استخدام به جز مستشاران نظامی روس و انگلیس. طرح عمومی او در دستیابی بر این هدف، اتخاذ سیاستی مستقل برای پایان بخشیدن بر قید و بندهای استعماری کهن بود. این سیاست با برخورداری از پشتیبانی مردم، بر این اساس شکل گرفته بود که آمریکا «دریاها از ایران فاصله داشت» و فارغ از خواسته‌های استعماری، متحد مناسبی برای تحقق برنامه‌های اصلاحی کشور به شمار می‌آمد. گمانی که بنا بر شهرت شوستر، مستشار مالی ایران که روزگاری نه چندان دور در تباری میان روس و انگلیس از کشور اخراج شده بود، بر محبوبیت

آمریکا در ایران می‌افزود. مخالفت آمریکا با قرارداد ۱۹۱۹ و تمایل آن کشور به پشتیبانی از شرکت هیات نمایندگی ایران در کنفرانس صلح ورسای که در پایان جنگ جهانی اول در فرانسه برگزار شد، زمینه‌های دیگر اقبال عمومی چنین سیاستی بود. قوام چون شماری دیگر از سیاستمداران کشور کشاندن آمریکا به عرصه رقابت‌های روس و انگلیس را سلاحی کارآمد در رویارویی با دو قدرت جهانی آن روزگار می‌شناخت. بازتاب این سیاست کوشش برای جلب سرمایه‌گذاری‌های آمریکایی و سپردن امتیاز نفت به کمپانی استاندارد اویل و نیز گفت‌وگو با وزیرمختار آمریکا در تهران برای دعوت از مستشاران نظامی آن کشور جهت سروسامان دادن به وضع قشون و پایه‌ریزی ارتش نوین بود. اقداماتی که هر یک اعتراض و واکنش تند انگلیس و شوروی را به دنبال داشت.

اقدامات دیگر قوام در حفظ امنیت و یکپارچگی ایران پایان بخشیدن به ناآرامی‌هایی بود که در خراسان و گیلان به رهبری کلنل محمد تقی خان پسپیان و میرزا کوچک خان جنگلی جریان داشت. دو حرکتی که هر چند متکی بر رمانتیسمی انقلابی در وجدان تاریخی جامعه نامی نیک بر جای نهاده‌اند، اما جز ناامنی و اغتشاش حاصل دیگری در بر نداشتند. کلنل برای اقتدار دولت مرکزی، آن هم هنگامی که کارگزاران بلشویسم در شوروی با طرحی سری خود را برای ارسال سلاح و دخالت در اوضاع کشور آماده می‌کردند، اعتباری قائل نبود. هنوز چند ماهی از تشکیل دولت قوام نگذشته بود که لنین در اکتبر ۱۹۲۱ تلگرافی از تاشکند دریافت کرد مبنی بر اینکه نماینده شورشیان خراسان برای دریافت «کمک تسلیحاتی و داوطلب» وارد تاشکند شده است. او با آگاهی از این امر بلافاصله به دفتر سیاسی حزب پیشنهاد کرد تا سکولنیکوف، از رهبران برجسته بلشویسم «مسئولیت احتمالی ایجاد جمهوری شوروی در خراسان را بر عهده بگیرد.»^۲ در صورت تحقق چنین برنامه‌ای، خراسان زیر تیغ انقلاب بلشویکی با موقعیتی روبرو می‌شد که سرانجام از رویای انقلابی کلنل، جز کابوسی تلخ حاصل دیگری بر جای نمی‌گذاشت. هر چه بود، تا نماینده‌ای که شورشیان برای دریافت کمک به تاشکند فرستاده بودند، به خراسان بازگردد، مرگ نابه‌هنگام کلنل، طرح لنین برای «جمهوری شوروی خراسان» را نقش بر آب کرد.

تحولات گیلان به رهبری میرزا کوچک خان نیز بر همین مسیر سیر می‌کرد. جنبش جنگل در عمل به مثابه چوب‌دست مسکو در رقابت با انگلیس و کسب امتیاز از دولت مرکزی عاملی مخرب در ایجاد دولتی کارآمد و مانع استقلال کشور بود. قوام با توجه به ناآرامی‌های خراسان و حضور نیروهای شوروی در گیلان که امنیت پایتخت را تهدید می‌کرد، کوشش همه‌جانبه‌ای را برای پایان بخشیدن به بحرانی که جریان داشت، آغاز کرد. کوششی که همراه با چیرگی بر شورش‌های اسماعیل آقا سمیتقو در آذربایجان و امیرمویذ سوادکوهی در مازندران بر ناآرامی‌ها پایان بخشید. گشایش مجلس چهارم پس از هفت سال فترت، تصویب معاهده ایران و شوروی و ایران و افغانستان، نظام سیاسی کشور را در صلح با همسایگانش استحکام بخشید. تاسیس ژاندارمری و انحلال پلیس جنوب نیز که به مثابه چوب‌دست انگلستان عمل می‌کرد، از اقدامات دولت قوام بود. نکته قابل توجه در سیاستی که قوام در این دوران به ویژه در سرکوب شورش‌های خراسان و گیلان در پیش گرفت، نقش و موقعیت مصدق است. در نگاه واژگونه ما به تاریخ آن دوران، کلنل پسیان و میرزا کوچک خان پیشگامان نهضتی شناخته شده‌اند که ادامه آن در سال‌های آتی در شخصیت و مبارزه مصدق تجسم یافته است. حال آن‌که مصدق، چون رضاخان عضو کابینه‌ای بوده است که تحت رهبری قوام پایان بخشیدن بر حرکتی را که به رهبری پسیان و کوچک خان شکل گرفته بود، تدارک دیده و به سرانجام رسانده است.

قوام و مسئله آذربایجان

درباره مسئله آذربایجان سخن بسیار رفته است و بسیاری از ناگفته‌ها بازگو شده‌اند. می‌دانیم که تاکنون هیچ تحلیل جدی درباره مسئله آذربایجان، نقش قوام، جهان غرب و نیز آنچه را که در شورای امنیت سازمان ملل گذشت، نادیده نگرفته است. پس آنچه اهمیت دارد، نه توجه به این عوامل، بلکه وزن هر یک از آنها در تحولی است که به خروج نیروهای ارتش سرخ از ایران منجر شد. هر چند برای اظهارنظری همه‌جانبه‌تر در این عرصه می‌بایست اسناد آرشیوهای شوروی در اختیار محققان قرار گیرد. با این همه، در سال‌های اخیر برخی اسناد نویافته در آرشیوهای باکو و مسکو تصویری به دست می‌دهند که بر پایه آن می‌توان به شماری از

پرسش‌های اساسی در این باره پاسخ داد. این اسناد نظریه را که فراخواندن نیروهای شوروی از آذربایجان را نتیجه ایستادگی آمریکا در شورای امنیت می‌داند، با تردیدی جدی روبرو می‌سازد. به این معنا که استالین استراتژی فراخواندن نیروهای ارتش سرخ از آذربایجان را پیش از تحولات شورای امنیت یا موضع آمریکا در پشتیبانی از ایران اتخاذ کرده بود. بی‌آن‌که گفته شود او در اجرای این تصمیم در مورد خارج ساختن نیروهایش از ایران به واکنش غرب بی‌اعتنا بوده است. آنچه به سیاست قوام مربوط می‌شود، درک این نکته است که او به این نتیجه رسیده بود که شوروی در پی دستیابی بر نفت شمال و آذربایجان است. اما اگر مجبور به انتخاب یکی از این دو گردد، آذربایجان را رها خواهد ساخت. پس تا آنجا که به تنظیم سیاستش مربوط می‌شد، چه روشی می‌بایست در پیش می‌گرفت؟ او همه تلاش خود را به کار گرفت تا شوروی را در مقابل چنین انتخابی قرار دهد. یا نفت یا آذربایجان! و موفق شد. موفقیتی که این بار، نفت و آذربایجان، هیچ یک را نصیب شوروی نمی‌ساخت.

امروز می‌دانیم که ارزیابی قوام درباره اینکه شوروی میان نفت و آذربایجان، نفت را انتخاب خواهد کرد، ارزیابی درستی بود. اما آگاهی به این امر در شرایط آن روزگار ساده نبود. شوروی، جز چکسلواکی در هر گوشه‌ای که دست به دخالت نظامی زده بود، با روی کار آوردن رژیم‌های وابسته، جهان را با واقعیتی تلخ روبرو ساخته بود. همین واقعیت، قوام را در موقعیتی قرار می‌داد که برای تفهیم سیاست خود با دشواری‌های چندی روبرو باشد. نگرانی فزاینده شاه درباره خطراتی که تمامیت ارضی ایران را تهدید می‌کرد، بی‌اساس نبود. اما این نگرانی این خطر را با خود داشت که اعزام نابه‌هنگام ارتش به آذربایجان، طرح قوام را برای رفع بحران با شکست روبرو سازد. تردید رو به رشد آمریکا نسبت به درستی سیاستی که قوام در مورد شوروی و فرقه دمکرات در پیش گرفته بود، قابل درک بود. انگلستان نیز برای بلندپروازی‌های شوروی در شمال ایران اعتباری درخور توجه قایل بود؛ بلند پروازی‌هایی که می‌توانست رویارویی با آن به منافعش در نفت جنوب صدماتی جدی وارد سازد. تغییر این موازنه، به‌ویژه در آغاز کار که جهان غرب برای بلند پروازی‌های شوروی تفاهمی آمیخته به اجبار قایل بود، پیشبرد سیاست قوام را به

شکلی که مورد قبول غرب قرار گیرد با دشواری‌های جدی روبرو می‌ساخت. او با همان تاکتیکی که به مقابله با حضور نیروهای شوروی در گیلان و جنبش جنگل رفته بود، در کارزار آذربایجان به رویارویی با شوروی برخاست. قوام از سویی با حفظ شکایت ایران در جامعه ملل نسبت به حضور نیروهای شوروی در خاک ایران، مذاکره با سران جنبش جنگل را پیش برد و همزمان از اقدامات عجولانه رضاخان، وزیر جنگ تندخوی کابینه برای دست زدن به عملیات نظامی بر ضد جنبش جنگل جلوگیری کرد. او از سوی دیگر با آسودگی خاطر در برابر اصرار شوروی برای تحقق قرارداد ۱۲۹۹ (۱۹۲۱) میان دو کشور، تمایل چندانی برای تصویب آن در مجلس نشان نداد. چرا که حضور نیروهای شوروی در گیلان مغایر با اساس قرارداد بود که جنبش جنگل را «مسئله داخلی» ایران می‌دانست. قوام با به تعویق انداختن تصویب قرارداد ۱۲۹۹ (۱۹۲۱) در مجلس، شوروی را متقاعد ساخت نیروهای نظامی خود را از گیلان خارج سازد تا مانعی که با حضور نیروهای ارتش سرخ در گیلان بر سر راه تصویب آن قرارداد وجود داشت، برداشته شود. قوام ۲۵ سال بعد، در مسئله آذربایجان نیز همین سیاست را پیش گرفت. او ضمن حفظ شکایت ایران در شورای امنیت سازمان ملل نسبت به حضور نیروهای شوروی در خاک کشور، مذاکره با سران فرقه دمکرات آذربایجان را پیش برد. در حالی که پیشاپیش شوروی را متقاعد ساخت اعلام کند موضوع آذربایجان «مسئله داخلی» ایران است. او در گام بعدی تصویب موافقتنامه نفت شمال با شوروی را در مجلس منوط به خروج نیروهای آن کشور ساخت و هم‌زمان با خواست محمدرضا شاه برای پایان بخشیدن به بحران آذربایجان از راه دست زدن به اقدام نظامی عجولانه که بی شباهت به طرح رضا خان در مسئله گیلان نبود، جلوگیری کرد. دو پیروزی بزرگ که با شباهتی شگفت‌انگیز در آمیزه‌ای از دور اندیشی و تدبیر سیاسی، ایران را از تجزیه و سلطه کمونیسم نجات بخشید.

نکته دیگر در اسناد نویافته آرشیوهای باکو و مسکو نشان می‌دهد که کارگزاران بلشویسم به وعده‌های قوام اعتماد نداشتند و از این رو، آنچه در سیاست او به عنوان «فریب» شوروی شهرت یافته است، بر اساس محکمی استوار نیست. واقعیت آن‌که قوام با تکیه بر تجربه‌ای که

از چگونگی رویارویی با شوروی در جریان حضور نیروهای ارتش سرخ در گیلان داشت، به حل بحران آذربایجان می‌رفت، اما این تجربه تنها در اختیار قوام نبود؛ شوروی نیز می‌توانست از آن بهره مند شود. اگر «فریبی» در کار بود، چرا شوروی بار دیگر بدان تن داد؟ واقعیت آن بود که قوام با درایت و شگرد دیپلماتیکش، راه شوروی را برای انتخابی دیگر جز آنچه بدان دست زد، بسته بود. اهمیت دیپلماسی او نیز در این نکته نهفته است که در شطرنج سیاستی که طراحی کرده بود، مسکو و باکو را به سمتی سوق داد که جز آن امکان دیگری در میان نبود. چگونگی رویارویی او با شوروی در کارزار آذربایجان از این منظر قابل بررسی است و بر این اساس تقلیل آن به مقوله توانایی قوام در فریفتن رقبا که البته جای معینی در سیاست دارد، واقع بینانه نیست.

بر این اساس، نادرست خواهد بود اگر اقدامات او را به سطح تاکتیک‌ها و شگردهای سیاسی‌اش تقلیل دهیم، بی‌آن‌که مدعی شویم او پیشاپیش برای هر تصمیمی، نقشه‌ای حاضر و آماده در اختیار داشته است. مهم چگونگی رویکرد او به دشواری‌های ایران در رویارویی با قدرت‌های بزرگ بود. قوام به هم‌زیستی، به سیاست گام به گام، به گفت‌وگو، مذاکره، سازش و عقب‌نشینی باور داشت؛ تا با کسب نیرویی بیشتر، تهاجمی تازه را برای حفظ حقوق میهنش آغاز کند. او می‌دانست ایران بنا بر موقعیت تاریخی، سیاسی و نظامی خود در شرایطی قرار ندارد که بتواند جنگی تمام عیار را با شرق یا غرب سازمان دهد. او نه تنها به درک چنین حقیقتی رسیده بود، بلکه از محدود سیاستمدارانی بود که در لحظات حساس تاریخی جسارت بیان آن را نیز داشت. بیان حقیقتی که به ویژه در میان عوام از اقبال چندانی برخوردار نبود.

قوام و حزب دموکرات

نگاه قوام به ضرورت وجود احزاب را آنجا که گفته بود: «کشور بدون حزب، ساختمان بدون سقف است» باید نکته‌ای در خور توجه دانست. هر چند حزبی ساخت که در نهایت جز وسیله‌ای برای رقابت با حزب توده، کسب کرسی‌های مجلس و دستیابی بر مقام برای کارگزارانش، تاثیری ماندگار از خود بر جای نهاد. چنین به نظر می‌رسد که قوام با نگاه نخبه‌گرایانه‌اش به سیاست،

یاران و متحدانش را بر پایه رسیدن به هدف‌هایی که به سختی از موفقیتی زودگذر فراتر می‌رفتند، انتخاب کرده باشد. در چنین نگاهی، آنچه برایش به لحاظ سنتی ریشه‌دار، ارزشمند شمرده می‌شد، خدمت و وفاداری به او بود تا کوشش در راه پیشبرد هدف و برنامه‌ای که بر اساس مشورت و تفاهم متقابل سامان گرفته باشد. این‌که گفته شده است اکبرخان، نوکر وفادارش همه کاره‌اش بود، خود نمادی از این واقعیت است. واقعیتی که باعث می‌شد تا آن زمان که قوام بر سر کار باشد، مورد احترام و تقدیر، و تا کنار گذاشته می‌شد، مورد بی‌اعتنایی و تهمت، و گاه کین تیزی و دشمنی قرار گیرد.

بی‌گمان رویارویی با حزب توده که انجام اصلاحات، دفاع از حقوق تهری‌دستان و تحقق پیشرفت و ترقی را در انحصار خود می‌دانست، در تشکیل حزب دمکرات قوام موثر بود. او می‌خواست با طرح برنامه‌های ترقی‌خواهانه زمینه پشتیبانی حزب توده از دولت را فراهم سازد و هم‌زمان باد از بادبان تشکیلاتی که مدعی نمایندگی بی‌چون و چرای تهری‌دستان بود، بگیرد. تا آنجا که حقوق کارگران و دهقانان، انجام اصلاحات در امر آموزش و بهداشت، مبارزه با بی‌سوادی، حق رای به زنان، جلوگیری از فساد در دستگاه اداری و شماری دیگر از طرح‌های رفاهی در برنامه حزب، آن تشکیلات را به رقیبی جدی برای حزب توده بدل کرد. رقیبی که در پیشبرد هدف‌هایش مانعی در استفاده از امکانات گسترده دولتی و بهره‌گیری از آنها نمی‌دید. از سوی دیگر، تدوین برنامه‌های دولت برای بازسازی اقتصاد کشور و تشکیل شورای عالی اقتصاد، گام‌هایی بود که زمینه را برای تحقق طرح‌های رفاهی، آماده می‌ساخت. تشکیل وزارت کار و تبلیغات، تدوین نخستین قانون کار و بیمه‌های اجتماعی، ایجاد شورای عالی کار برای تعیین رابطه میان کارگر و کارفرما و رسیدگی به دعاوی کارگران در تقویت موقعیت حزب دمکرات موثر بودند. تعیین حداقل دستمزد، کاهش ساعات کار به ۴۸ ساعت در هفته، برخورداری از حق یک روز تعطیل در هفته با دریافت دستمزد، ممنوعیت کار کودکان زیر ۱۲ سال و به رسمیت شناختن حق ایجاد سندیکا در دوران زمامداری قوام، پشتوانه و راهگشای اقبال حزب و دولت در میان کارگران بود. قوام می‌خواست آن گروه از نیروهای مدافع اصلاحات و به ویژه

روشنفکرانی را که زیر نفوذ شوروی نبودند، در حزب دمکرات ایران متشکل کند. گرایش روزافزون حزب توده به شوروی اقبال موفقیت حزب دمکرات را در پر کردن چنین خلئی، تقویت می کرد. اما نظر به اینکه این کوشش فاقد دورنمایی روشن و بر ملاحظاتی گذرا استوار بود، با شکست روبرو شد.

نکته دیگر تشکیل کابینه‌ای ائتلافی از حزب دمکرات ایران، حزب توده و حزب ایران است که از دستاوردهای دوران نخست‌وزیری قوام و نکته‌ای ستودنی در تاریخ آن احزاب به شمار آید. باور عمومی چنین است که قوام با فریفتن حزب توده، آن حزب را به شرکت در کابینه ائتلافی خود دعوت کرد و رهبران حزب دل در گرو جاه طلبی‌های زودگذر، منافع طبقه کارگر را قربانی کرسی صدارت ساختند. این ارزیابی از اساس نادرست است.

کابینه ائتلافی قوام اهمیتی فراتر از آن دارد که در حوزه فریب یا جاه طلبی‌های این یا آن عنصر در کسب مقام قابل بررسی باشد؛ ما حتی آنجا که اقدامات قوام را قدر نهاده‌ایم، همه چیز را در توانایی او برای فریب استالین در مسئله آذربایجان و فریب حزب توده در جریان تشکیل کابینه ائتلافی جست‌وجو کرده‌ایم. حال آن‌که چگونگی سیاست او در رویارویی با شوروی و حزب توده، اهمیتی فراتر از آن دارد که تنها در مقوله فریب رقبا که جای معینی در سیاست دارد، خلاصه شود. تشکیل کابینه ائتلافی، آن هم در آغاز جنگ سرد و رویارویی آمریکا و شوروی، حاکی از آگاهی دولتمردان و مسئولان حزب به موقعیت خطیری بود که ایران در آن قرار داشت. این نخستین بار بود که کمونیست‌ها در منطقه حساسی از جهان، بدون کودتا و انقلاب در دولتی که با معیارهای آن روز دمکراتیک شناخته می‌شد، شرکت می‌کردند. آن هم در روزگاری که هنوز پیشرفته‌ترین کشورهای اروپایی به سختی آمادگی چنین انتخابی را داشتند. شرکت در کابینه ائتلافی به معنای پذیرش این واقعیت بود که هیچ حزب و نیرویی به تنهایی قادر به چیرگی بر دشواری‌های ایران نیست و این مهم، تنها از راه ائتلاف، از راه همکاری و سازش میان احزاب میسر خواهد بود. آگاهی به این امر، آن هم در سرزمینی که برای حزب و ائتلاف اعتبار چندانی قایل نیست و سازش با خیانت برابر است، دارای اهمیت است. کابینه ائتلافی قوام متشکل از آن

سه حزب به عنوان تجربه‌ای گذرا در این عرصه، میراث ناپایدار چنین درکی از چگونگی چیرگی بر دشواری‌های سرزمینی است که با گذشت سال‌ها، هنوز نه برای ائتلاف میان احزاب برای پیشبرد یک برنامه اجتماعی، بلکه برای وجود خود احزاب نیز ارزشی در خور توجه قایل نیست.

قوام و قیام سی تیر

سی تیر و جایگاه آن در وجدان تاریخی‌مان، تجسم آشکار چیرگی اسطوره و افسانه بر تاریخ است. تجسم آشکار قضاوتی نادرست که در تکراری ملال‌آور، نسل در نسل راه را بر بازنگری و نقد نقادانه گذشته بسته است. همه رویکرد ما به آنچه در آن روزهای سرنوشت ساز رخ داد، در این خلاصه می‌شود که با استعفای مصدق جنبش خودجوشی شکل گرفت تا به آنچه استعمار با روی کار آوردن دولت غیرقانونی قوام تدارک دیده بود، پایان دهد. نظریه غیرقانونی بودن نخست‌وزیری قوام و خودجوش بودن مقاومتی که بر ضد وی شکل گرفت، هر دو بی‌بنیاد است. قوام طی نامه‌ای در دفاع از خود خطاب به نمایندگان مجلس نوشت: مصدق به «میل و نظر» خود از کار کناره‌گیری کرده و کسب مقام نخست‌وزیری او پس از استعفای مصدق بر اساس موازین جاری و مناسبات نظام پارلمانی ایران صورت گرفته است: «نه برخلاف رویه معمول و عادی شاغل نخست‌وزیری شده‌ام و نه پیشنهادکننده حکومت نظامی بودم و نه مردم را تحریک به تجمع و مقابله با مامورین حکومت نظامی و پلیس کرده‌ام؛ و نه هیچ دستوری به حکومت نظامی داده‌ام.»^۳ واقعیت آن‌که همان مجلسی که به نخست‌وزیری قوام رای تمایل داد، مصدق را به این مقام انتخاب کرد و قانونی بودن یا نبودن هر یک، تا آنجا که به رای مجلس مربوط می‌شد، اعتباری یکسان داشت. مصدق نیز هنگامی که پس از کودتا در دادگاه نظامی محاکمه می‌شد، روند قانونی بودن انتخاب قوام به مقام نخست‌وزیری را تایید کرد: «من استعفا کردم رفتم. دولتی بعد از بنده آمد، مجلس شورای ملی رای تمایل به آقای قوام‌السلطنه داد. ایشان نخست وزیر شدند. ولی دولت خود را به مجلس معرفی نکردند. در این اثنا، البته مسئول مملکت همان نخست‌وزیری بود که مجلس به او رای تمایل داده و می‌بایست دستور بدهد مطابق سیاست خودش. سیاست خوب بود یا بد بود، به قوه انتظامی مربوط نبود که فکر یا تامل

بکند. آنها باید امر دولتی را اجرا می‌کردند. اگر بنا باشد آنها را برای اجرای آن امر بیاورند محاکمه کنند، دیگر چطور ممکن است افسران بتوانند از دولت‌های وقت اطاعت بکنند؟ همیشه این فکر به آنها دست می‌دهد مبادا کاری بکنند که روزی دولتی بیاید آنها را تعقیب و محاکمه کند.» ۴

مصدقی که در این بابویه بر جنازه قربانیان سی تیر گریسته و دوام دولتش خون بهای استقامت آنان بود، نظامیان را از هر خطایی مبرا می‌دانست و با تبرئه آنان از آن اتهامات سخت، وجدان خود را آسوده می‌ساخت. در کلام مصدق، مجلس شورای ملی با اعلام رای تمایل، قوام را به نخست‌وزیری برگزیده بود و او به عنوان رئیس دولت مسئول مملکت شمارده می‌شد. همین مقام مسئول در پیشبرد سیاست خود به انتخابی دست زده بود که نیک و بد آن نمی‌توانست موضوع «فکر یا تامل» قوه انتظامی باشد و به واقع نیز چنین بود. مصدق نه تنها سخنی از «غیرقانونی» بودن نخست‌وزیری قوام به میان نمی‌آورد، بلکه با تکیه بر رای تمایل مجلس او را مسئول مملکت می‌خواند. با چنین ادعایی، دیگر جایی برای آن معصومیت دروغین، جایی برای بزرگداشت سی تیر باقی نمی‌ماند. آنچه مصدق می‌گفت، بیشتر به اطلاعیه فرمانده ستاد ارتش در پی کودتایی نظامی می‌مانست تا رئیس دولتی که به اعتبار «قیامی تاریخی» بر مسند قدرت تکیه زده باشد. واقعیت آن‌که، نظر مصدق جز تکرار ادعای قوام در توجیه موقعیت خود چیز دیگری بیش نبود. قوام به درستی مدعی بود که بر اساس موازین پارلمانی به نخست‌وزیری رسیده است. اما با تکیه بر این نکته که حکومت نظامی را بازمانده دولت مصدق می‌دانست. او پیش از آن‌که فرصتی یابد تا در عمل مسئولیت هر اقدامی را بر عهده بگیرد، سقوط کرده بود. قوام اگر چه در عمل فاقد قدرت بود، اما چنان که مصدق به درستی اشاره می‌کرد، در مقام رئیس دولت مسئول شناخته می‌شد. اما همین واقعیت این پرسش را به میان می‌کشید که مسئولیت واقعی رخدادهای سی تیر با چه کسانی بود؟ آیا بنا بر استدلال مصدق مقصران واقعی کسانی نبودند که با ترک بهارستان و کرسی خطابه مجلس راه و رسم مبارزه قانونی و پارلمانی را به هیچ انگارده و بر ضد مسئول قانونی مملکت فرمان قیام صادر کرده بودند؟ کسانی که توده

را به شورش و نافرمانی فراخوانده و به رویارویی با نخست وزیر قانونی منتخب مجلس رفته بودند؟ نهایت آن که قوام در مقام نخست‌وزیری قانونی برای حفظ نظم و آرامش وارد عمل شده و به مسئولیتی که از جانب مجلس بر عهده داشت، عمل کرده بود. مسئولیتی که بنا بر اقدامات غیرقانونی مخالفان از تحقق آن بازمانده بود.

مصدق روزگاری از قانونی بودن نخست‌وزیری قوام سخن می‌گفت که او در وجدان تاریخی مردم با محکومیتی بس سنگین روبرو بود. آنچه مصدق بدان تکیه می‌کرد، بیش از آن که به منظور تبرئه قوام صورت گرفته باشد، هدف رفع اتهامات از خود در دادگاه نظامی را دنبال می‌کرد. شاید اگر مصدق نه در دادگاه نظامی، که از کرسی خطابه مجلس و مسند صدارت چنین کرده بود، سی تیر یا آنچه بعدها آیت‌الله کاشانی به واقع «واقعه کذایی» قلمداد کرد، در وجدان تاریخی ما معنا و مفهومی بس متفاوت بر جای می‌نهاد. مصدق در وادی قدرت چنین فرصتی را از کف نهاد. او در برابر همه آن نامردمی‌ها، در برابر همه آن اتهامات مخدوش و غیرقانونی سکوتی تاییدآمیز اختیار کرد و بر حقوق فردی، سیاسی و انسانی هم‌تایی که در نهایت از راه و چاره‌ای دیگر به سعادت و بهروزی میهنش می‌اندیشید، صحنه گذاشت. تا آن که روزگاری دیگر به رغم بیان حقیقتی بی‌سرانجام که جز ثبت در پرونده مختوم دادگاهی نظامی پیامدی نداشت، هم از قانونی بودن نخست‌وزیری قوام سخن بگوید و هم به توجیه رفتار نظامیان برخیزد و هم وصیت کند تا در کنار «شهدای» سی تیر به خاک سپرده شود. رسواتر از این، شدنی نبود.

خودجوش بودن شورشی که در تیرماه ۱۳۳۱ برای سرنگون ساختن قوام شکل گرفت نیز افسانه‌ای است که بعدها برای فروکاستن از نقش آیت‌الله کاشانی در تدارک و سازماندهی مقاومتی که به سی تیر منجر گردید، ساخته و پرداخته شده است. روزگاری که همراهی و همگامی جبهه ملی با آیت‌الله کاشانی به سردی گراییده و کشمکش و اختلاف جایگزین یگانگی و «وحدت کلمه» ای شده بود که در کلام علی شایگان، یار و همراه مصدق طینی این چنین داشت: «... اقدامات متهورانه و مدبرانه حضرت آیت‌الله کاشانی که نهضت ملی را با شجاعت و شهامت و از خودگذشتگی بی‌مانندی هدایت می‌کردند و از ابتدای کار چندین اعلامیه صادر

فرموده مردم را به مقاومت دعوت نموده و حتی بعد از ظهر دوشنبه مصمم شده بودند که در صورت ادامه اوضاع اعلام جهاد بدهند و خود کفن پوشیده، جلو صف مجاهدین راه بیفتند، تاریخ علیحده‌ای دارد که باید مستقلاً نوشته شود.»^۵

آنچه شایگان از آن سخن می‌گفت، ریشه در این واقعیت داشت که آیت الله کاشانی با ایستادگی در برابر قوام، آن هم هنگامی که مصدق در را بر روی خود بسته و رفته بود، توده مردم را به نافرمانی فرا می‌خواند. کاشانی در اعلامیه خود از قوام به عنوان کسی یاد می‌کرد که «توطئه تفکیک دین از سیاست را که قرون متمادی سرلوحه برنامه انگلیسی‌ها» بوده است، دنبال می‌کند. تا از این راه «ملت مسلمان را از دخالت در سرنوشت و امور دینی و دنیوی» خود بازدارد. اشاره کاشانی به نقطه نظر قوام اطلاعیه‌ای بود که به نام «کشتی‌بان را سیاستی دگر آمد»، شهرت یافت. مفاد این اطلاعیه که بیشتر آخرین بند آن مبنی بر مجازات «آشوبگران» و به کیفر رساندن کسانی که مانع برقراری «نظم عمومی» باشند، در خاطرها باقی مانده است، حاوی نکاتی بود که بیان آنها در چنان ابعادی بی‌سابقه بود. قوام در آن اطلاعیه می‌گفت: «به همان اندازه که از عوام فریبی در امور سیاسی بیزارم، در مسایل مذهبی نیز از ریا و سالوس منزجرم. کسانی که به بهانه مبارزه با افراطیون سرخ، ارتجاه سیاه را تقویت نموده اند، لطمه شدیدی به آزادی وارد ساخته، زحمات بانیان مشروطیت را از نیم قرن به این طرف به هدر داده اند. من در عین احترام به تعالیم مقدسه اسلام، دیانت را از سیاست دور نگاه خواهم داشت و از نشر خرافات و عقاید قهقرایی جلوگیری خواهم کرد.»^۶

با انتشار اعلامیه آیت‌الله کاشانی، کوشش همه جانبه‌ای برای برانداختن قوام که بی‌صبرانه در انتظار دریافت فرمان انحلال مجلس از سوی شاه بود، آغاز شد. ۲۸ تیرماه نمایندگان جبهه ملی برای مذاکره با شاه به دربار رفتند. به روایت کاظم حسیبی، شاه به آنان گفته بود: «پی راه قانونی برای برکناری قوام بگردید.»^۷ با این ملاقات و مذاکراتی که میان علاء، وزیر دربار و کاشانی صورت گرفت، بر فعالیت مخالفان قوام افزوده شد. مخالفانی که با شرکت مریدان کاشانی، جبهه ملی و حزب توده در تظاهرات و راهپیمایی‌ها، رفته رفته بر شمارشان افزوده می‌شد. در تهران

و شهرستان‌ها کمیته‌هایی برای سازماندهی تحولاتی که جریان داشت، تشکیل شد. در هماهنگی همین اقدامات بود که بنا شد در بام‌ها قرآن بخوانند و بانگ الله و اکبر سر بدهند. گروهی از مردم کرمانشاه نیز کفن پوشیده و در پشتیبانی از آیت‌الله کاشانی به سمت تهران حرکت کردند. با اعتصاب در برخی از کارخانه‌ها، رانندگان اتوبوسرانی نیز دست از کار کشیدند و بازار تعطیل شد. صبح سی ام تیر رضوی، مشار، معظمی و شایگان، نمایندگان فراکسیون نهضت ملی برای ملاقات با شاه به دربار رفتند، غروب همان روز، «وحدت کلمه» ای که مدافعان مصدق هنگام بازگشت آیت‌الله کاشانی از تبعید در لبنان از آن سخن گفته بودند، در هماهنگی میان مریدان کاشانی، حزب توده و جبهه ملی به ثمر نشست. با سقوط قوام، مصدق بار دیگر بر مسند صدارت و آیت‌الله کاشانی در مقام ریاست مجلس بود. مجلسی که که با انکار آشکار تفکیک قوا در نظام مشروطیت و تکیه بر اصلی شرعی، قوام را «مفسد فی الارض» شناخته و فرمان صادره اموالش را صادر کرد.

سی تیر را می‌بایست آخرین فرصت برای پایان بخشیدن به مسئله نفت و چیرگی بر بحرانی دانست که ایران را به آتش می‌کشید. با سقوط قوام و بازگشت مصدق، این فرصت از دست رفت. اگر در ارزیابی‌های تاریخی نه بر شعار، بلکه بر واقعیت‌های سرسخت اجتماعی تکیه کنیم، به این نتیجه خواهیم رسید که سی تیر، جز شکستی شوم یا فرصتی از دست رفته، چیز دیگری بیش نبوده است؛ چرا که در تیرماه ۱۳۳۱، «هر راه حلی برای مسئله نفت در برابر جان‌نشین مصدق می‌گذاشتند، مسلماً از آن‌چه در آخر کار ایران را مجبور به قبول آن کردند بهتر می‌بود.»^۸ اسنادی که درباره مسئله نفت در دست داریم، گواه حقانیت چنین ادعایی هستند.

در این میان واقعیت دیگری نیز نادیده گرفته شده است و آن اینکه مسئله نفت اصولاً با مصدق حل شدنی نبود. مصدق پس از کودتا در اعترافی تکان دهنده که از نظر دور مانده است، تاکید کرد: «... هدف ملت ایران پول نبود، آزادی و استقلال بود که به دست آورده بود و در سایه آن می‌توانست همه چیز تحصیل کند.» در کلام مصدق فروش نفت حتی «به قیمت روز»، مادام که «ملتی آزادی و استقلال» نداشت، «در حکم غلامی بود که خود را به مبلغ گزافی» می‌فروخت.^۹

چنین ادعایی، آن هم از سوی کسی که مدعی بود برای حل مسئله نفت آمده است، خود گویای همه چیز بود.

در اهمیت آزادی و استقلال سخنی نیست. اما مگر نه اینکه آزادی و استقلالی که بر خاک و خاکستر بنا شده باشد، راه به جایی نبرده و سرانجام خود را در ستم و بی عدالتی باز خواهد یافت؟ پس فروش نفت «به قیمت روز» و درآمد آن در کف پرتوان دولتی که مدعی حفظ منافع عمومی بود، می بایست گامی مهم در راه کسب آزادی و استقلال به شمار آید. آن هم در روزگاری که انگلستان از هیچ کوششی برای آن که نفت را به قیمت روز نخرد، فروگذار نمی کرد. تغییر این موازنه، هر چند هنوز به معنای رهایی کامل از وابستگی نبود، اما بی اهمیت خواندن آن از جانب مصدق را چگونه می توان توجیه کرد؟ چگونه ممکن بود با چنین نگاهی راهی برای حل مسئله نفت یافت؟ مصدق با چنین ادعایی، هر اعتباری برای فروش نفت به قیمت روز را که مورد اختلاف بود، از اهمیتی که داشت سلب می کرد و با کشاندن آن به عرصه «آزادی و استقلال»، پیشاپیش امکان هرگونه موفقیتی را منتفی می ساخت. گویی همه آن مذاکرات و همه آن ادعاها درباره قیمت «عادلانه» نفت و خساراتی که طی سالها از نقطه نظر مالی متوجه ایران شده بود، نه هدف، که وسیله ای برای دست یافتن به مقوله ای بود که در کلام مصدق «آزادی و استقلال» نام گرفته بودند. با چنین نگاهی، هیچ مذاکره ای به سرانجام نمی رسید، چه رسد به مسئله نفت.

قوام برخلاف مصدق، از همان روزگاری که برای نخستین بار بر مسند صدارت تکیه زد، در خصوص مسئله نفت گفت: باید «با استخراج منابع ثروت مملکت... موجبات ازدیاد منافع عمومی و تکثیر عایدات دولت و ترفیه حال اهالی فراهم شده، ضمناً برای عده کثیری... تهیه شغل شده باشد.» او با نگاهی بس متفاوت خود را از مصدق متمایز می کرد و می گفت: نباید «... روی چاه های نفت را ببندیم و مملکت را در فقر بسوزانیم. باید ایجاد کار و ثروت کرد تا مردم مرفه باشند.» قوام دستیابی به چنین هدفی را در اتخاذ سیاستی فارغ از تکیه بر «مرام و آرزو»، فارغ از تکیه بر «پرنسیپ و تئوری» می دانست. ۱۰ او با چنین رویکردی به حل مسئله نفت و بحرانی که

ایران را به آتش می کشید، می نگریست. رویکردی که در اطلاعیه تاریخی «کشتی بان را سیاستی دگر آمد...» نیز به روشنی دیده می شود. او که به درستی خود را کشتی بان سیاستی دیگر می دانست، با شناختی که از ضعفها و دشواریهای مالی و اقتصادی ایران داشت، از مدت ها پیش در جهت تنظیم سیاستی برآمد که وجه اصلی آن بر اساس کوشش برای دستیابی بر حقوق ایران از راه ایجاد تفاهم با غرب سامان یافته بود. سیاستی که با توجه به اختلافی که میان آمریکا و انگلستان در چگونگی رویارویی با ایران جریان داشت، از امکان موفقیت برخوردار بود. قوام تحقق منافع ایران را تنها در سایه پیشبرد سیاستی میسر می دید که تدبیر و درایت و مدارا و مماشات ابزار تحقق آن باشند. او می دانست که دستیابی به تمام خواستهای ایران دور از واقعیت است. برای او، امید به پیروزی در نبردی نابرابر، آن هم با خصمی که روزگاری نه چندان دور از جنگی جهانی فاتح بیرون آمده بود، جز گره برباد زدن حاصلی در بر نداشت.

مصدق در مقابل، با تکیه بر سیاستی که از شیفتگی بر خود و بر ایران سرچشمه می گرفت، راه سازش و تفاهم، راه مماشات و مدارا را که تنها امکان چیرگی بر بحران بود، با بن بست روبرو ساخت. راهی که در پناه پشتیبانی توده هموار شده و اعتباری خدشه ناپذیر را گواه حقانیت رویارویی خود با بریتانیا می شمرد. قوام در مقابل، غوغای عوام را بر نمی تابید و برای بی اعتبار ساختن بریتانیا اعتباری قایل نبود. او اقبال سیاست خود را بر تجربه ای گره می زد که در گذشته نیز با تکیه بدان، حفظ منافع ایران را متحقق ساخته بود. مصدق در این عرصه فاقد تجربه و برنامه ای مدون بود و سرانجام دست در دست مشاورانی که در نهایت، آگاهی اندکی از مسئله نفت داشتند، هر راه حلی را با مانع روبرو ساخت. چاره جویی های اقتصادی او ناکارآمدتر از آن بود تا در پناه جنجال و هیاهویی که «قرضه ملی» نام می گرفت، راهی برای رویارویی با بحرانی که جریان داشت، بیابد. بحرانی که در اقدامی بس نابخردانه که نشان از ناتوانی و استیصال فزاینده داشت، مصدق را بر آن داشته بود تا هیالمار ساخت، رئیس بانک و وزیر اقتصاد سابق آلمان نازی را برای مشاوره در مسایل اقتصادی به ایران دعوت و با او ملاقات کند. رئیس دولتی که از حرمت قانون و آزادی سخن می گفت، چند سال پس از سقوط فاشیسم آلمان دست به

اقدامی می‌زد که در بهترین حالت جز ایجاد بدگمانی و تحریک فاتحان جنگ حاصلی در بر نداشت.

باری؛ باقی ماجرا تا آنجا که به سی تیر و پیامدهای آن مربوط می‌شود، رازی گشوده است. قوام از پشتیبانی توده مردم که اعتبار چندانی نیز برای آن قایل نبود، محروم ماند. آیت‌الله کاشانی دین و سیاست را پرچم ایستادگی و مقاومت ساخت. شاه تسلیم شد و مصدق که کنار کشیده بود، بار دیگر بر مسند صدارت تکیه زد. با سقوط قوام که شکستی شوم و فرصت تاریخی از دست رفته‌ای بیش نبود، سی تیر در آمیزه‌ای از همکاری حزب توده و نیروهای ملی و مذهبی به سرانجام رسید. شمارش معکوس برای کودتا آغاز شده بود.

۱- ناظم الاسلام کرمانی. تاریخ بیداری ایرانیان. صص ۴۹۵-۴۹۴

۲- مویسی پرسیتس. بلشویک‌ها و نهضت جنگل. ترجمه حمید احمدی. صص ۱۰۵-۱۰۴

۳- برای آگاهی از متن کامل نامه قوام خطاب به مجلس شورای ملی نگاه کنید به: اطلاعات. ۱۶ مرداد ۱۳۳۱

۴- مصدق در محکمه نظامی. به کوشش جلیل بزرگمهر. جلسه سی و چهارم. ص ۷۷

۵- مجله یغما. سال پنجم، شماره ششم. به نقل از حسین مکی. وقایع سی ام تیر ۱۳۳۱. ص ۲۹۴

۶- به نقل از باقر عاقلی. روزشمار تاریخ ایران. جلد اول، ص ۵۵۴

۷- محمد علی موحد. خواب آشفته نفت. جلد اول، ص ۴۸۸

۸- همان، ص ۵۰۸

۹- محمد مصدق. خاطرات و تالمات، ص ۲۸۶

۱۰- مذاکرات مجلس. سه شنبه ۲۱ ربیع الاول ۱۳۴۰، ص ۲۳۶. پنج شنبه یازدهم صفر ۱۳۴۰،
ص ۱۴۴ و یکشنبه هفتم صفر ۱۳۴۰، ص ۱۳۱

فخرالدین عظیمی و برخی بی‌ملاحظگی‌ها در پیشگاه تاریخ

در آخرین شماره مجله نگاه نو مقاله سنجش‌گرانه‌ای به قلم آقای فخرالدین عظیمی با عنوان: "شاه در پیشگاه تاریخ. عباس میلانی و تاریخ‌نگاری: ملاحظاتی درباره‌ی کتاب "شاه" به چاپ رسیده است. نویسنده مقاله چندین مورد از "اشتباهات فراوانی" را که سراسر آن کتاب را انباشته است، با دقت و دلایل استوار نشان داده و برخی "واقعیت‌ها، نکته‌ها و ظرافت‌هایی" را که نویسنده کتاب "نادیده" گرفته، برشمرده است. باید گفت نکته سنجی‌ها و وسواسی که نویسنده مقاله در توضیح ضعف‌ها و کاستی‌های آن کتاب به کار برده، چنان است که هر خواننده‌ای بی‌اختیار با خود می‌گوید حتی اگر نیمی از آن‌ها نیز درست باشد، کافی است تا در ارزش و اعتبار علمی کتاب "شاه"، نوشته عباس میلانی تردید کنیم و نسبت به روش کار او بدگمان شویم. من چون آن کتاب را نخوانده‌ام، نمی‌توانم درباره‌اش داوری کنم. اما نظر به اینکه آقای عظیمی در مقاله سنجش‌گرانه خود به کتابی هم که من چند سال پیش درباره زندگی سیاسی قوام السلطنه نوشته و منتشر کرده‌ام، پرداخته‌اند و ایرادهایی نادرست به آن گرفته‌اند، لازم می‌بینم چند نکته را توضیح دهم. به ویژه از آن رو که در مقاله خود ایشان، در آنجا که از کتاب من سخن گفته‌اند، بخشی از همان خرده‌ها که خود به میلانی گرفته‌اند و برخی کاستی‌ها که آن‌ها را ضعف کار او دانسته‌اند، دیده می‌شود که مطرح کردن آن‌ها شاید کمکی باشد برای پرهیز از بی‌ملاحظگی در داوری تاریخی.

آقای عظیمی با اشاره به نمونه‌ای از "بی‌دقتی"های میلانی می‌نویسند: "کتابی را در چند جا در تیررس حوادث نامیده و در مواردی در تیررس حادثه؛ دومی درست است" (۱). با توجه به اینکه قصد اصلاح نکته‌ای و توضیح خطایی از خطاهای میلانی را داشتند، درست این بود که عنوان کامل کتابم را که "در تیررس حادثه. زندگی سیاسی قوام السلطنه" است، ذکر می‌کردند. قاعده پذیرفته و روش مرسوم در تحقیقات دانشگاهی و مجلات معتبر علمی این است که وقتی در نوشته‌ای برای نخستین بار به منبعی اشاره می‌کنند، نام نویسنده و عنوان کامل آن را می‌نویسند. از اینکه بگذریم، درباره موضوعی از کتاب من بی‌دقتی مهم‌تری در نوشته ایشان

هست که توضیح آن را ضروری می‌دانم و آن مربوط به ایراد نادرستی است به آنچه در آن کتاب درباره رابطه قوام با آلمان در جریان جنگ دوم جهانی نوشته‌ام. ایشان به نقل از کتاب میلانی درباره شاه می‌نویسند: میلانی “ بر پایه ی کتاب حمید شوکت ”در تیررس حادثه“ به داستان درگیری قوام در توطئه ای با آلمان نازی علیه رضا شاه، همزمان با اشغال ایران، اشاره می‌کند. اما این داستان بی پایه تر و ابهام آمیز تر از آن است که تصور شده. ادعایی که در مورد قوام و رهبری کودتایی علیه رضاشاه شده، نیازمند اسناد استوار است. قوام، با توجه به شرایط سیاسی آن روزگار، می‌خواست به گونه ای رفتار کند که بتواند با طرفی که در جنگ برنده شود میانه خوبی داشته باشد.” (۲)

به نظر می‌رسد به کار بردن کلمه “داستان” در نوشته ایشان، به قصد بی ارزش جلوه دادن تحقیقاتم در آن کتاب درباره رابطه قوام با آلمان انجام گرفته و لحن ایشان با نوعی خودپسندی همراه است، که اگر چنین باشد، نیازی به پاسخ ندارد. همین قدر بگویم که معنای داستان در فارسی بیشتر نقل و قصه و حکایت و افسانه است تا واقعه و حادثه. اما این را که نوشته‌اند آنچه در این باب مطرح کرده‌ام، “بی پایه و ابهام آمیز تر از آن است که تصور شده. ادعایی که در مورد قوام و رهبری کودتایی علیه رضاشاه شده، نیازمند اسناد استوار است.”، نمی‌توانم بی‌پاسخ بگذارم. اگر نکته سنجی‌ها و دقت ایشان را در انتخاب کلمات به جد بگیریم و این ویژگی نوشته او را معیار سنجش کار او قرار دهیم، پرسیدنی است که “بی پایه و ابهام آمیز” خواندن آنچه در این زمینه گفته‌ام، به چه معناست؟ اگر “بی پایه” است که دیگر ثابت کردنش نیازی به “اسناد استوار” ندارد، زیرا که شذنی نیست (وقتی چنین حکمی درباره رویدادی صادر می‌کنیم، دیگر چه ضرورتی دارد که برای باز نمودن واقعیت آن در پی اسناد استوار باشیم) و اگر “ابهام آمیز” است، دیگر داستان خواندن آن چه معنایی دارد؟ به فرض هم که چنین باشد، می‌باید از “ابهامات” پرده بر گرفت و با تکیه بر “اسناد استوار” حقیقت امر را روشن کرد. حقیقتی که معلوم نیست چه کسانی به نادرست، درستی اش را بدون در دست داشتن مدارک قابل استناد پذیرفته‌اند یا به گفته ایشان “تصور” کرده‌اند. اگر بپذیریم که منظور آقای عظیمی از “اسناد

استوار، یافتن و عرضه کردن مدارک انکارناپذیر است که می‌توان با تکیه به آن‌ها ادعایی را درباره مقوله ای تاریخی به اثبات رساند، آن وقت این پرسش به میان می‌آید: چرا آن اسناد و مدارکی را که در اثبات صحت بررسی‌هایم درباره رابطه قوام با آلمان به آن‌ها تکیه کرده‌ام، کافی ندانسته‌اند و آنچه را که گفته‌ام، ”بی پایه و ابهام آمیز“ خوانده‌اند؟ آیا گزارش‌هایی که در بایگانی اسناد ملی بریتانیا در این زمینه وجود دارد، جزو ”اسناد استوار“ به شمار نمی‌آیند؟ آیا به آنچه مقامات عالی‌رتبه وزارت خارجه انگلستان و کارگزاران درجه اول بریتانیا در ایران، چون ریدر بولارد، وزیرمختار و سفیر بعدی آن کشور در تهران در باب تحولات جاری کشور به دولت متبوع خود در لندن مخابره کرده‌اند، نمی‌توان به عنوان ”اسناد استوار“ استناد کرد؟ اگر روش تحقیق خود ایشان را ملاک قرار دهیم، می‌بینیم که در کتاب هاشان، بارها به این اسناد مراجعه کرده و از آن‌ها در تایید، رد یا توضیح موضوعی استفاده کرده‌اند. من نیز جز این نکرده‌ام؛ آن هم با توجه به این اصل که “... دلیلی وجود ندارد تا هر سند و گزارشی، به صرف آنکه از دقت و نظم و منطقی درونی برخوردار است، ملاک سنجشی مستند و متکی بر واقعیات باشد. می‌توان گمان کرد که وزیرمختار یا سفیر کشوری بیگانه، در ارزیابی خود از شخصیت یا واقعه ای به خطا رفته یا برای پیشبرد برنامه و هدف معینی، گزارشی را جانبدار و چه بسا واژگونه به دولت متبوع خود مخابره کرده است. از این رو، تکیه بر این گزارش‌ها و توجه به این گونه اسناد که ضرورتی غیرقابل انکار دارند، می‌باید محتاطانه صورت پذیرد و پیش از اظهارنظری قطعی، مورد مقایسه، بازبینی و وسواسی هوشیارانه قرار گیرد.” (۳) این همان روشی است که آقای عظیمی نیز به عنوان اصول و روش تحقیق در نقدی که بر کتاب میلانی نوشته‌اند، کم و بیش مطرح کرده‌اند.

بر همین اساس پس از دستیابی به اسناد وزارت خارجه آلمان درباره رابطه قوام با آن کشور در جریان جنگ دوم جهانی، آن‌ها را با اسنادی هم که در وزارت خارجه بریتانیا به دست آوردم، مقایسه کردم. علاوه بر این، در مرکز اسناد و خدمات پژوهشی وزارت خارجه جمهوری اسلامی ایران نیز تحقیقاتی انجام دادم و به مدارکی در این زمینه دسترسی پیدا کردم. بنابراین، چگونه

است که اگر ایشان با مراجعه به بایگانی اسناد ملی بریتانیا به سند یا اسنادی دست یافتند و آنها را ملاک سنجش صحت و سقم رخدادی قرار دادند، حَرَجی بر ایشان نیست و باید آنها را جزو "اسناد استوار" شمرد، ولی اگر دیگران چنین کردند، گفته‌های آنان را باید "بی پایه و ابهام آمیز" خواند! به نظر می‌رسد ایشان کتابی را که درباره زندگی سیاسی قوام السلطنه نوشته ام نخوانده اند و ادعای بی‌پرواشان را به جای مراجعه به منابعی که نقل کرده ام، بر شنیده‌ها استوار کرده‌اند. یا آنکه خوانده اند، اما توجهی به منابع و زیرنویس های کتاب نکرده‌اند. هر چه هست، جای آن داشت که آقای عظیمی به روشی که خود پیشنهاد می‌کنند، عمل می‌کردند و با ارائه "اسناد استوار" نادرستی دیدگاه مرا درباره رابطه قوام با آلمان مطرح می‌کردند. ایشان می‌نویسند چنین نظریه ای "بی پایه و ابهام آمیز" است چون "قوام با توجه به شرایط سیاسی آن روزگار، می‌خواست به گونه ای رفتار کند که بتواند با طرفی که در جنگ برنده شود میانه خوبی داشته باشد." (۴) مگر نمی‌شد هم با آلمان رابطه داشت و هم با در نظر گرفتن امکان پیروزی آن کشور در جنگ، منافع ایران را نیز در نظر گرفت. این دو نه در تضاد، که در هماهنگی با یکدیگرند. تمام بحث من در آن کتاب این است که قوام به عنوان نخست وزیری برجسته در شرایطی بحرانی بر مسند صدارت تکیه زد. شرایطی که می‌بایست از سویی امکان پیروزی آلمان در جنگ دوم جهانی را از نظر دور ندارد و از سوی دیگر با نیروهای متفقین که کشور را اشغال کرده بودند، کنار بیاید. او این وظیفه تاریخی را با درایت پیش برد، بی آنکه لحظه ای منافع ایران را از نظر دور بدارد. رابطه او با آلمان نیز تنها از این دیدگاه معنا می‌یابد. واقعیتی که بنا بر اسنادی که به دست آورده‌ام، از نظر کارگزاران سیاست رژیم نازی و دولت بریتانیا نیز دور نمانده است. فریدریش ورنر فون شولنبورگ، وزیرمختار سابق آلمان در تهران و سفیر وقت آن کشور در شوروی معتقد بود: "قوام، نخست وزیر کنونی ایران را "دوست انگلستان" خواندن نادرست است. او هیچ گاه چنین نبوده است. قوام نه جزو "دوستداران انگلستان" بود و نه جزو "دوستداران روس" (۵) و بولارد تاکید داشت: "قوام همان اندازه با آلمان کنار آمده است که در مورد هر ایرانی دیگری قابل تصور بود". محبوبیت آلمان در ایران و به ویژه سرنوشت ناروشن جنگ، رابطه مسلم او را با آلمان توجیه پذیر می‌ساخت. به اعتقاد بولارد، قوام "نه مدافع آلمان

و نه برضد متفقین بود. توفیق قوام در پنهان داشتن رابطه اش با آلمان، که پیش و پس از جنگ برقرار بود، از سویی نشان از زیرکی او داشت و از سوی دیگر حاکی از فقدان هر نوع اصولی در نزد وی بود. انتخابی که بولارد آن را “یک بازی طبیعی ایرانی” قلمداد می‌کرد و قوام ماهرانه آن را پیش برد. (۶) آیا این همان دیدگاه آقای عظیمی نیست که می‌گویند: “قوام با توجه به شرایط سیاسی آن روزگار، می‌خواست به گونه ای رفتار کند که بتواند با طرفی که در جنگ برنده شود میانه خوبی داشته باشد”؟ دیدگاهی که برای نخستین بار آن را با تکیه بر اسناد معتبر در کتابم مطرح کرده ام.

باری، گمان می‌کنم مطلب از این قرار باشد: اختلاف آقای عظیمی با من بر سر سیاست قوام به هنگام اشغال ایران در جریان جنگ دوم جهانی یا نقش بی‌همتای او در رویارویی با شوروی و کارزار آذربایجان نیست. این اختلاف به روزگار حکمرانی او در خراسان یا چگونگی مبارزه اش با رضاخان و محمد رضا شاه نیز بر نمی‌گردد. در این زمینه ها، ایشان اگر بیشتر از من “مدافع” قوام نباشند، کمتر نیستند. بنابراین، گمان می‌کنم اختلاف شان از جای دیگری سرچشمه می‌گیرد. اختلافی که از نظر من سرچشمه اش را در رویارویی قوام با مصدق در واقعه سی تیر ۱۳۳۱ باید جست. سی تیر، آنگونه که آن را در آخرین فصل کتاب “در تیررس حادثه” بررسی کرده ام، نه قیامی تاریخی، که شکستی شوم بیش نبود. شکستی که بازگشت مصدق به قدرت و پیامد هولناکی چون کودتا را به دنبال داشت. این ارزیابی به ایشان و تمام کسانی که کمترین خرده ای را به مصدق بر نمی‌تابند، گران آمده است. سرچشمه بی‌ملاحظگی ایشان را در انتقاد از کار من در همین نکته باید جست.

* این نوشته نخستین بار در فصلنامه نگاه نو، شماره ۹۰، تابستان ۱۳۹۰ و ۲۴ مهر ۱۳۹۰ در سایت گويا منتشر شد

<http://news.gooya.com/politics/archives/2011/10/129671.php>

۱- فخرالدین عظیمی. نگاه نو، شماره ۸۹، بهار ۱۳۹۰، ص ۸۲

۲- همان، ص ۷۴

۳- حمید شوکت. در تیررس حادثه. زندگی سیاسی قوام السلطنه. تهران ۱۳۸۷، ص ۱۱

۴- عظیمی. نگاه نو، شماره ۸۹، ص ۷۴

۵- PAAA. R 61138. Stellungnahme Schulenburg, 19 November 1942

به نقل از شوکت. در تیررس حادثه. ص ۱۷۲

۶- BNA. WO 97/ 1488-E1861/155/34. Bullard to FO, 24 March 1944

به نقل از همان، ص ۱۷۸

در سوگ و سلوک کهنه پرستی

حاشیه ای بر نظرات منقدان کتاب در تیررس حادثه

از میان آنچه تاکنون تحت عنوان نقد در رد یا نفی کتاب در تیررس حادثه نوشته شده است، دو مورد را می توان به عنوان نمونه قابل توجه تلقی کرد. (۱) در هر دو مورد، منقدان با بررسی زندگی سیاسی قوام السلطنه که موضوع کتاب است، نکاتی را بر شمرده اند که اگر فارغ از پیشداوری های یک سویه و ملاحظاتی آغشته به رویکردی ایدئولوژیک صورت می گرفت، می توانست در پاسخ به برخی از پرسش های مان در چگونگی نگاه به گذشته موثر افتد. اما متأسفانه جز این است، چرا که هر دو با ارائه تصویری مخدوش و واژگونه از آنچه عنوان کرده ام، به نتایجی دلخواه رسیده اند؛ نتایجی که وجه اصلی آن، چیزی جز تکرار ملال آور یادمانده ها و پنداشته های پذیرفته شده ای که بنیادشان بر افسون و افسانه بنا شده است نیست. پنداشته هایی مبتنی بر همان رویکردی که، نقد تاریخی را از خلاقیت و پویایی خود تهی ساخته و با حذف عنصر بی پروایی در بازبینی زندگی و زمانه ی سپری شده، اسطوره را جانشین تاریخ و ایمان را جایگزین خرد می سازد؛ آن هم در پناه پاسداری از "دستاوردهای گرانقدری" که جز ستایشی سرشار از غرور یا افسوسی استوار بر فرصت های از دست رفته، چیز دیگری بیش نیستند. پس بی سبب نیست که در دور باطل دل سپردن به حقانیت احکامی جاودانی، از رویارویی با حقایق روی برتافته و سر بر بالین خاطرات تلخ و شیرین گذشته، شماری از شخصیت های سیاسی مان را در معصومیتی خدشه ناپذیر، پاک و پیامبرگونه، و شماری دیگر را آلوده بر گناه، پلید و شیطانی، بر صلیب تاریخ نویسی ملهم از ملاحظاتی ایدئولوژیک مصلوب کرده اند.

نخستین ایرادی که آقایان شیرازی و زربخش بر کتابم گرفته اند، این است که علی رغم قولی که در آغاز و در مقدمه به خواننده داده ام، اصل "بی طرفی" را رعایت نکرده ام. آنان در اثبات این نکته، مواردی از کتابم را نیز بر شمرده اند. حال آنکه من هرگز چنین ادعایی نکرده ام تا نفی آن ضرورتی به اثبات داشته باشد. چگونه می توان در ارزیابی از زندگی سیاسی شخصیتی چون قوام السلطنه یا هر شخصیت سیاسی دیگری صاحب حرف و عقیده ای بود و بی طرف ماند؟

چگونه می توان از مشروطیت، از ماجرای خراسان و گیلان و آذربایجان و یا از کاشانی و مصدق، و سرانجام از سی تیر سخن گفت و ادعای بی طرفی نمود؟ واقعیت آن است که منقدان کتاب در کوشش خود، در پی برملا ساختن نکته ای برآمده اند که پیشاپیش رازی گشوده بوده است.

بی هیچ شبهه ای، داوری های تاریخی ما خواه ناخواه جانبدارانه هستند. در واقع، در جریان بررسی نقد تاریخی، حتی نقش پیشداوری های مان را نیز نمی توان نادیده انگاشت یا فراتر از آن، هر چشم اندازی را یکسره بی طرفانه تلقی نمود. این واقعیتی است که هم در کتاب من و هم در نقد آقایان شیرازی و زربخش مشهود است و کتمان آن را کمتر کسی جدی تلقی خواهد کرد. اما این بدین معنا نیست که هر سنجش یا نقطه نظری حقانیتی درخور تامل دارد و در نگاه به رخدادهای تاریخی هیچ معیار قضاوتی در میان نخواهد بود. بلکه به این معنا است که می بایست فارغ از ملاحظات ایدئولوژیک و قضاوت هایی مبتنی بر ارزیابی هایی یکسویه، بر شکاکیت و بر وسواسی نقادانه تکیه کرد. می بایست راهی را برگزید که در چشم انداز آن، امکان دستیابی بر حقیقتی میسر گردد که اگر چه برای همه و برای همیشه نیست، اما همان گونه که آیزیا برلین بر آن تکیه می کند، بر کثرت گرایی استوار است.

قضاوت تاریخی به معنای حافظه ی جمعی، به مثابه روایتی قابل استناد، از حقانیتی انکار ناپذیر برخوردار است. اما حقانیتی که بیش از هر چیز به جستجوی حقیقت نیاز دارد و از نظر متدیک بر مبنای کاوش و تکیه بر دادها و دریافت هایی سامان گرفته است که در روند بررسی ای دقیق و همه جانبه کسب شده باشند. چنین حقانیتی نه مبتنی بر تصفیه حساب های سیاسی و جایگزین ساختن حقایقی جاودانی با حقایق جاودانه ی دیگر، که بر روایتی زنده و پویا استوار است. روایتی که وجه بارز آن را می بایست در بازخوانی و بازنگری متون و پرونده های منخوم گذشته و دستیابی بر داده های تازه جستجو کرد. با سوگ و سلوک کهنه پرستی، گشایشی در کار گشودن طلسم ناگشوده ی نابخردی حاصل نخواهد شد. نخستین گام در راه شکستن این طلسم

و رهایی از دور باطل تکرار تاریخ، بی پروایی در نقد تاریخی و جستجو و کاوشی مبتنی بر شکاکیتی شفاف است.

منقدان از همان آغاز، بر آنچه پیرامون مشروطه خواهی قوام نوشته ام خرده گرفته اند. شیرازی ایراداتم بر قوام را "خطاپوشانه" تلقی می کند و با تکیه بر همان ایرادات، مشروطه خواهی او را بی معنا می داند و زربخش ارزیابی هایم را "غلوآمیز" و "قهرمان" سازی خوانده و نقش قوام را با اشاره به کتاب، به "خط خوش" او در نوشتن فرمان مشروطیت و "سر و سر" داشتن اش با مشروطه خواهان فرو می کاهد. تا آنجا که جز این، کوشش هایش را محلی از اعتنا نمی شمارد. حال آنکه، نگاهی گذرا به آنچه در مشروطیت گذشته است نشان می دهد ماجرا جز این بوده است.

می دانیم که در جریان امضای فرمان مشروطیت، کوشش های دامنه داری از سوی مخالفان جریان داشت تا به هر وسیله که شده از آن جلوگیری کنند. این امر با توجه به بیماری مظفرالدین شاه و تردید و تعللی که با آن روبرو بود قابل انکار نیست. این واقعیت در اسناد و مطالعاتی که پیرامون مشروطیت انجام گرفته به ثبت رسیده است. در همین زمینه به مواردی برمی خوریم که به نقش خلیل الله خان اعلم الدوله، پزشک مخصوص و قوام، منشی مخصوص شاه اشاره شده است. در آن اسناد صحبت از آن است که: وقتی "جنجال عدالت و مشروطه خواهی در طهران برخاست"، مشروطه خواهان بر آن شدند تا "چند نفر از محارم شاه را در باطن با خود همراه کنند تا در خلوت، ذهن شاه را به مشروطیت و مقاصد آن مانوس نمایند" و در این میان از کوشش های سید محمد طباطبایی در جلب همکاری اعلم الدوله، پزشک مخصوص و قوام السلطنه، وزیر رسائل، نام می برند. (۲) در همین ارتباط سند دیگری نیز به امضای تنی چند از مشروطه خواهان در دست است مبنی بر اینکه: "وسیله آقایان قوام السلطنه و وزیرهمایون و خلیل الله خان اعلم الدوله، شاه را آماده اعطای فرمان مشروطیت نماییم و هواخواهان درباری خود را به فعالیت و زمینه سازی برای قبولیت شاه و مبارزه با مخالفین با اعداء عدالت تشویق نماییم." (۳)

اگر به کوشش های دامنه دار مستبدان برای بی اعتبار ساختن فرمان توجه کنیم، پی می بریم که امضای فرمان مشروطیت و نظامنامه انتخابات که به محدود ساختن قدرت شاه حالتی قانونی می بخشید تا چه اندازه اهمیت داشت و این اقدام با توجه به موقعیت جسمی و روحی شاه در چه لحظات حساس و سرنوشت سازی صورت گرفته و نقش دوتن از نزدیکان او، یعنی قوام و اعلم الدوله در این میان چه بوده است؟ همین موضوع باعث شد تا در پی پادشاهی محمدعلی شاه، کسانی چون قوام را مجبور به کناره گیری و یا از دربار اخراج کنند. پس قوام به خارج رفت و به دستور شاه، خلیل الله خان اعلم الدوله را تحت فشار قرار دادند تا اعلام کند مظفرالدین شاه هنگام امضای فرمان بنا بر "وضع مزاجی و حالت بحرانی" و "مرض سخت، از مفاد مکتوبات اخیر پایان عمر استحضار حاصل نمی فرمودند." محمدعلی شاه خواسته بود با "تشویق و تهدید" از اعلم الدوله در این مورد "نوشته" بگیرند و تاکید کرده بود که گویا او طفره رفته و می خواهد "نمک حرامی کند." (۴)

نکته مهم دیگر پیرامون نقش قوام در مشروطیت، رابطه اش با انقلابیون پرآوازه ای چون ملک المتکلمین و پناه دادن به آنان بود. آن هم هنگامی که در معرض خطر قرار داشتند و این اقدام برای قوام خالی از خطر نبود. اما مهم تر از این، او عضو کمیسیونی به نام "مجلس عالی" بود که در نخستین اقدام خود، محمدعلی شاه را از سلطنت خلع و احمد میرزای ولیعهد را به جانشینی برگمارد. انتخاب هیئت وزرا نیز بر عهده همین کمیسیون گمارده شد که خود نشان از دامنه نفوذ و قدرت "مجلس عالی" و نقش اش در سرنوشت کشور داشت. (۵) قوام از این پس، به مدت هشت سال در کابینه های مشروطیت مقام وزارت داشت و در مقام وزیر جنگ کابینه مستوفی الممالک، وظیفه خطیر خلع سلاح مجاهدان را که مانعی در راه برقراری نظم و امنیت و بهانه ای در دست روسیه برای اشغال پایتخت شده بودند برعهده گرفت. آن وقت آقایان شیرازی و زربخش با نقدی که به ادعای خود می بایست بر اساس نگاهی "بی طرفانه" نوشته شده باشد، تکیه ام بر شماری از کوشش های قوام در راه تحقق مشروطیت را "بی معنا" و "غلوآمیز" شماره اند، شاید چون نوشته ام: "مشروطیت بدون مبارزه انقلابی با استبداد که به

ویژه پس از یورش محمدعلی شاه به مجلس اجتناب ناپذیر گردید، میسر نمی شد. اما تاکید بر این واقعیت نمی تواند نافی اهمیت و نقشی باشد که شماری از اصلاح طلبان چون قوام، در راه تحقق مشروطیت ایفا کردند. (۶) و این همه، بر منقدان گران آمده است. آن هم شاید از این روی که قوام، روزگاری دیگر پس از استعفای مصدق در تیر ماه ۱۳۳۱ مامور تشکیل کابینه گردید. مصدقی که هیچ گردی بر دامن کبریایی اش نمی نشیند و قوام به کفاره ی عقوبتی این چنین، بر صلیب نقد تاریخی ملهم از ملاحظاتی ایدئولوژیک مصلوب می گردد؛ چرا که در سی تیر، از راه و چاره ای دیگر به سعادت و بهروزی میهنش اندیشیده است. پس مدعیان نقد تاریخی ”بی طرفانه“، نه تنها در مشروطیت، که در ماجرای خراسان و گیلان و آذربایجان نیز، قدرش را نشانی در خور تقدیر و نقش اش را محل اعتنایی در خور تامل نمی شمارند. تا آنجا که در نقدشان، جای اشاره ای برای دو نامه تاریخی او خطاب به محمد رضا شاه که در واپسین سال های عمر در اعتراض به تغییر قانون اساسی نوشته شده است نمی بینند. دو نامه ای که بی گمان از مهم ترین اسناد مشروطیت به شمار آمده و نشانی استوار از مشروطه خواهی اوست. قوام در مخالفت با بسط قدرت شاه و رسمیت بخشیدن به خودکامگی، در آن نامه ها هشدار می دهد این چنین دارد: ”این فکر در حکم بازگشت حکومت مطلقه در ایران است که از زمان محمدعلی شاه نیز جرات پیشنهاد و نفوذ آن را نداشته و این تعطیل مشروطیت، هنگام بسط و توسعه آزادی در دنیا... بی شبهه به خشم و غضب ملی و مقاومت شدید عامه منتهی خواهد گردید و آن روز است که زور سرنیزه و حبس و زجر مدافعین حقوق ملت، علاج پریشانی ها و پشیمانی ها را نخواهد نمود.“ (۷) آن وقت بی اعتنایی و یا نادیده انگاشتن همه ی اینها نقد ”بی طرفانه“ و تکیه من بر تندی قوام با مطبوعات، اتهام جمع آوری ثروت با سوء استفاده از موقعیت و مقام دولتی، دخالت های آشکار در جریان انتخابات مجلس چهاردهم و سکوتی توجیه ناپذیر نسبت به خشونت های ارتش در ماجرای آذربایجان، نقدی ”گذرا“ و ”خطاپوشانه“ قلمداد می گردد.

منقدان با به تکیه بر آنچه نکات ضعف قوام دانسته ام، این پرسش را به میان می کشند که در این صورت چگونه می توانم او را مشروطه خواه و دمکرات بدانم؟ آنگاه در اثبات مقوله ای که

خود باب کرده اند و نشان از درهم آمیختن معانی و مفاهیم سیاسی دارد، به نتایجی دلخواه در نفی کتاب رسیده اند. حال آنکه من در سراسر کتاب هیچ کجا کلامی در خصوص "دمکرات" بودن قوام نگفته ام که رد آن نیاز به اثبات داشته باشد؛ بلکه مشروطه خواهی او را منتسب به اعتقادش به ضرورت این اصل دانسته ام که شاه باید سلطنت کند و نه حکومت. اصلی که به مثابه یکی از مبانی مشروطیت، البته نشان از اعتقاد به مبانی دموکراسی دارد.

همه ی تکیه قوام بر پیشبرد سیاستی که در دوره های مختلف نخست وزیری اش در پیش گرفت مبتنی بر نگاهی است که من آن را سیاست فارغ از ایدئولوژی و فارغ از "مبانی و قراردادهای از پیش ساخته و پرداخته" دانسته ام. نگاهی که وجه بارز خود را در عمل گرایی قوام باز می یافت. او در تدوین سیاستی پراگماتیستی که اساس اقداماتش را تشکیل می داد، در جریان معرفی نخستین کابینه اش در خرداد ۱۳۰۰ شمسی اعلام داشت که می بایست از "آنچه به مرام و آرزو شبیه است صرف نظر شده، نقشه در اصلاحات اتخاذ شود که به حال مملکت مفید و قابل اجراء باشد" و خطاب به نمایندگان مجلس اضافه کرد: "حتی الامکان قوانینی وضع شود که اصلاحات مملکت در او منظور بوده و قابل الاجراء باشد و حرف پرنسیپ و تئوری نباشد." (۸) آن وقت آقای شیرازی می نویسد: "چگونه می توان هم دمکرات و مشروطه طلب بود و هم سیاستی فارغ از مبانی و قراردادهای و عاری از مرام ها و آرزوها را شعار خود ساخت؟ مگر دموکراسی و مشروطه طلبی چیزی جز مرام و آرزو نیستند؟" واقعا بر چنین استدلالی چه پاسخی می توان یافت؟ آن هم هنگامی که با بی اعتنایی به مضمون صریح کلام قوام، از دموکراسی به عنوان مرام صحبت کنیم؟ آیا هیچ گاه با مقوله ای به نام "مرام دموکراسی" یا "مرام مشروطه" روبرو بوده ایم؟

نکته دیگر مسئله ضرورت تفکیک قواست. اینجا نیز قوام بر یکی از اصول اساسی مشروطیت پای می فشرد. اما هیچ یک از اینها نافی آن نیست که او در مواردی نیز، اصولی چون انتخابات آزاد را که مایه و مظهر قوت مشروطیت بودند زیر پا نگذاشته باشد. منقدان در همین ارتباط، مسئله حق اختیارات ویژه و تمایل قوام به اعمال حکومت بدون نظارت مجلس را پیش کشیده

و این نکته را عنوان ساخته اند که اگر چنین است، چرا رفتار قوام را توجیه کرده و مصدق را برای دست زدن به اقدامی مشابه نکوهش کرده ام؟ می توان پذیرفت که اگر چه در مقوله ای چون تفاوت میان مشروطه خواهی و دمکرات بودن، نکته ای درخور تامل وجود دارد، اما این نه تنها در مورد قوام، که در مورد مصدق نیز که در باور عمومی، دمکرات بودنش اصلی غیر قابل تردید شناخته شده است صدق می کند. در این معنا، رفتار هر دو آنان در برابر مجلس، گاه نشان از اعتقاد به اصول مشروطیت و ملزومات دمکراسی و گاه نفی آن دارد. مصدق بارها دخالت های بی رویه قوام در جریان انتخابات مجلس را که هیچ توجیهی بر آن متصور نیست مورد نقد قرار می دهد و به اعتراض بر می خیزد که اقدامی ستودنی است. اما خود نیز در جریان همه پرسی مردادماه ۱۳۳۲ و انحلال مجلس به کجراه می رود. آیا نمی توان یکی را تایید و آن دیگری را نفی کرد؟

در همین زمینه، البته باید اشاره کرد که رفتار قوام و مصدق در برابر مجلس از سرشتی بس متفاوت هستند. می دانیم که نام قوام در تاریخ ایران به عنوان نخست وزیری پای بند مناسبات دمکراتیک به ثبت نرسیده است. حال آنکه دولت مصدق، دولتی دمکرات و پای بند به مبانی دمکراسی شناخته شده است. باز می دانیم که قوام در ماجرای سی تیر مجلس را سنگ راه خود می دانست و در پی کسب فرمان انحلال آن از شاه بود؛ فرمانی که سرانجام موفق به کسب آن نشد. او، چنانکه پیش تر اشاره شد، در آن دو نامه تاریخی از اینکه فرمان انحلال مجلس در اختیار شاه باشد به مخالفت برخاسته و آن را گامی در راه برقراری استبداد شماره بود. با این حال، هنگامی که مجلس موسسان در میان سکوت و خشنودی شماری از سیاستمداران برجسته کشور چنین اختیاری را به شاه محول کرد، به اجبار خود را موظف به پذیرش آن دید و در سی تیر، برای کسب دستور انحلال آن به شاه رجوع کرد. مصدق در مقابل، آنجا که مجلس را در مقابل خود دید، با دست زدن به همه پرسی به غایت ضد دمکراتیکی آن را منحل کرد. همان مجلسی که اگر به فرمان نخست وزیر بود، ملی و مردمی و اگر با او مخالفت می کرد، نماینده ملاکان و گوش به فرمان عوامل بیگانه شماره می شد.

منقدان در ادامه استدلال خود، همه ی کوشش شان را معطوف آن ساخته اند که نشان دهند قوام نه تنها در حل بحرانی که در خراسان، گیلان و آذربایجان جریان داشت نقشی تعیین کننده نداشته است، بلکه ماجرا را می بایست از منظر دیگری مورد بررسی قرار داد. آنان در اثبات این ادعا، با نقل مخدوش عبارتی از کتاب که خارج از متن صورت گرفته است، به نتیجه گیری دلخواه رسیده اند. عبارتی که در اصل مبتنی بر آن است که: ”چنین به نظر می رسد که در نخستین سال های پس از پیروزی انقلاب اکتبر، رژیم بلشویکی در شوروی از صدور انقلاب به ایران، آن هم به گونه ای که شماری از آرمان خواهان چشم انتظار آن بودند دست شسته بود.“ آقایان شیرازی و زربخش، هر دو در چند جا با حذف عبارت ”چنین به نظر می رسد“ از متن و استنادی واژگونه بر این مطلب از کتاب که جوهر استدلال شان را تشکیل می دهد، نتیجه می گیرند که اگر چنین است، دیگر چگونه می توان برای قوام نقش با اهمیتی در تاریخ ایران، آن هم تا آنجا که به ماجرای خراسان و گیلان و بعدها آذربایجان مربوط می گردد سراغ گرفت؟

همه ی نکته نیز در همین نهفته است. در این که آنان در چند جا با حذف عبارت ”چنین به نظر می رسد“، به ادعای من پیرامون سیاست شوروی در نخستین سال های پس از انقلاب اکتبر در ایران، قطعیتی، آن هم یک سویه بخشیده اند که مورد نظر نبوده است. مجید زربخش از این نیز فراتر رفته و برای حقانیت بخشیدن بر ادعای خود، عبارت ”آن گونه که آرمان خواهان چشم انتظار آن بودند“ را نیز کنار گذاشته است. روشن است آنچه در این عبارت حذف شده است، معنایی متفاوت به آنچه گفته ام می بخشد. ادعای من مبتنی بر آن است که چنین به نظر می رسد که شوروی از صدور انقلاب به گونه ای که آرمان خواهان می خواستند چشم پوشیده بود و این ادعا را نیز بدون آنکه قطعیتی نهایی بدان بدهم ابراز کرده ام. آن وقت می بینیم که همه چیز را این چنین واژگونه جلوه می دهند تا به نتیجه ای دلخواه برسند.

شوروی در نخستین سال های پس از انقلاب اکتبر، حتی به ادعای خود نویسنده کتاب در پی صدور انقلاب به ایران نبوده است. پس ادعای واهی او پیرامون خطری که از جانب آن کشور ایران را تهدید می کرد، از اعتباری برخوردار نیست و تنها هدف جانبداری از قوام را دنبال می

کند. طبعاً می توان پیرامون دست زدن به چنین روش مخدوشی، آن هم در خصوص موضوعی به نام نقد که ادعای روشن ساختن نادرستی های کتابی تاریخی را دارد، بیش از این ها نوشت که می گذرم. همین قدر اضافه می کنم که مسئله دست شستن شوروی از صدور انقلاب به ایران، حتی با همان قطعیتی که کوشش کرده اند ادعای آن را به من منتسب کنند، به معنای نفی کوشش های دامنه دار آن کشور برای گسترش منطقه نفوذ خود در ایران نبود. هنوز سرانجام نبرد قدرت در درون حزب بلشویک با چیرگی جریانی که انقلاب جهانی را در آتیه ای نزدیک دست نیافتنی می دید روشن نشده بود. واقعیتی که در چگونگی اعمال سیاست شوروی در ایران بازتابی شکننده داشت. کارگزاران بلشویسم هنوز این امکان را محتمل می دیدند که با ایجاد آنچه نام نظام شورایی بر آن نهاده بودند، مناطقی را تحت نفوذ خود گرفته و یا از ایران جدا سازند. پیشنهاد لنین به دفتر سیاسی حزب و به سوکولنیکوف، از رهبران بلشویسم برای آنکه "مسئولیت احتمالی ایجاد جمهوری شوروی خراسان را بر عهده بگیرد" بیان آشکار چنین سیاستی است. (۹) من در توضیح این سیاست و نبردی که در درون حزب جریان داشت چنین نوشته ام: "شماری از رهبران بلشویسم، چون اورژنیکیدزه و مدیوانی که در میان کمونیست های ایرانی و جنبش جنگل نام و نشانی پرآوازه داشتند، سازش با انگلستان را که می بایست به قیمت چشم پوشی از انقلاب شرق تحقق یابد بر نمی تابیدند. آنچه آنان بر سر آن به توافق رسیده بودند، گذار از انقلاب به استبداد بود که ویژگی ذاتی بلشویسم به شمار می آمد. جز این، بر سر ایران اختلافاتی جدی جریان داشت." همان جا اضافه کرده ام که اگرچه روتشتین، سفیر شوروی، ایران را آماده انقلاب نمی دانست و در پی آن بود تا با عدم حمایت از جنبش جنگل، راه را برای ایجاد تفاهم با دولت قوام هموار سازد... اما اقدامات افراطی کمونیست ها و سیاستی که از جانب شوروی اعمال می شد، مانع تحقق چنین برنامه ای بود. برنامه ای که نهایت خود را در نظریه ی مدیوانی، کمونیست گرجی و کارگزار بلشویسم در ایران، برای فتح تهران توسط نیروهای نظامی شوروی باز می یافت." (۱۰) پرسیدنی است که چرا این همه از نظر منقدان کتاب بازمانده و تنها گوشه ای از نظراتم پیرامون سیاست شوروی را بازگو کرده اند؟

اما در کنار همه ی اینها، می بایست به وجود جمهوری سوسیالیستی گیلان و اشغال رشت و انزلی توسط نیروهای ارتش سرخ و خطری که پایتخت را تهدید می کرد، به مبارزه دیپلماتیک قوام در جامعه ملل پیرامون اعتراض به حضور نیروهای نظامی شوروی در خاک کشور، به مذاکراتش با روتشتین و نمایندگان میرزا کوچک خان برای یافتن راهی جهت جلوگیری از درگیری نظامی، به شگردش در به تعویق انداختن تصویب معاهده ۱۲۹۹ میان ایران و شوروی در مجلس و استفاده از آن به عنوان وسیله ای برای ترغیب شوروی به خارج ساختن نیروهایش از گیلان نیز اشاره کرد. اشاره ای حاکی از دشواری های بی شماری که در آن روزهای سرنوشت ساز، توانایی قوام به عنوان نخست وزیری چیره دست را در بوته ی آزمایش قرار می داد. او این اقدام را در چگونگی رویارویی با بحران خراسان به سرکردگی پسیان و حل مسالمت آمیز خطری که زیر تیغ انقلاب بلشویکی روس و در کلام لنین پیرامون “جمهوری شوروی خراسان” جریان داشت نیز پیش برد. آن وقت شیرازی می نویسد: “اولا خطر تجزیه از کجا ناشی می شد و ثانيا نقش قوام در دفع آن را در کجا باید یافت؟” زربخش نیز تاکید می کند: بی اعتنا به واقعیت هایی که خود نیز قادر به نفی آن نیستم، “خطر خیالی تجزیه کشور را “ ابداع کرده ام تا لقب نجات دهنده ایران را به قوام “اعطا” کنم. اما خود اضافه می کند: “دولت شوروی در این سال ها، نه در پی تجزیه کشورها، بلکه در پی دامن زدن به ایجاد جمهوری شورایی و استقرار حکومت شورایی در کشورهای مختلف بود. اما آیا “ ایجاد جمهوری شورایی “ مورد نظر شوروی، می توانست معنای دیگری جز تجزیه کشور و جدا ساختن بخش هایی از ایران چون خراسان یا گیلان را در بر داشته باشد؟

آنچه منقدان کتاب در تیررس حادثه پیرامون مسئله آذربایجان، نفت شمال و نقش قوام نوشته اند نیز بر همین عرصه سیر می کند. فروکاستن نقش قوام در نظر شیرازی، با تکیه بر استدلال غریبی از این دست صورت گرفته است که: “آیا این تنها تدبیر قوام بود که خطر را از سر ایران رفع کرد؟” اما مگر من در جایی چنین ادعایی کرده ام که نیازی به نفی آن در میان باشد؟ مگر نه اینکه در مواردی متعدد به سیاست انگلیس و آمریکا در شورای امنیت پرداخته و از “نقش

انکار ناپذیر سازمان ملل در داوری میان ایران و شوروی و اختلافی که چندی بعد بر سر ادامه ی حضور نیروهای ارتش سرخ در آذربایجان رخ داد و تمامیت ارضی کشور را به مخاطره انداخت“ سخن گفته ام (۱۱) آیا کاری ساده تر از این وجود دارد که ادعایی واهی را مطرح ساخت و آنگاه به نام نقدی تاریخی که قرار است رویکردی بی طرفانه داشته باشد، در پی نفی مقوله ای برآمد که وجود خارجی ندارد؟ شیرازی با استناد به نقل قولی خارج از متن نتیجه می گیرد که: “چه می شد اگر، همان طور که نویسنده خود متذکر شده است، استالین به علت ملاحظه اقدامات تلافی جویانه انگلیس و آمریکا در مصر، سوریه، اندونزی، یونان، چین، ایسلند و دانمارک مجبور به تخلیه ایران از نیروهای اشغالی شوروی نمی شد و شورش آذربایجان و کردستان را به حال خود رها نمی کرد. آیا باز هم تدابیر قوام موثر می شد؟“ او می نویسد: “در همه موارد می توان تصور کرد که تدبیر قوام بدون تغییر در سیاست رهبران شوروی در مورد صدور انقلاب به جایی نمی رسید.“ زربخش نیز می نویسد: “خروج نیروهای شوروی که اهرم فشار اصلی در مسئله نفت و آذربایجان بود، نه حاصل دیپلماسی قوام، بلکه نتیجه فشارهای انگلیس و آمریکا و تنگناهای بین المللی بود که در برابر شوروی قرار داشت.“ زربخش در ارائه دلیلی برای خروج نیروهای شوروی، از عبارت کشدار “تنگناهای بین المللی“ و “اولتیماتوم ترومن“ به استالین یاد می کند که افسانه ای بیش نیست. (۱۲) شیرازی نیز با بیان عبارت نادقیق “فشارهای شفاهی یا کتبی“ ترومن به استالین، استدلالی از همین دست را تکرار می نماید. من در فصلی از کتاب که به کارزار آذربایجان و مسئله خروج نیروهای شوروی از ایران اختصاص دارد، به تفصیل به این مسایل پرداخته ام که تکرار همه ی آنها در این نوشته ممکن نیست. پس با توضیح پیرامون چند نکته ی اساسی درباره نقش قوام که علی رغم استدلال آقایان شیرازی و زربخش در مسئله آذربایجان تعیین کننده بوده است می گذرم، شاید در روشن ساختن برخی نکات موثر افتد.

مطلب از این قرار است: در مقاله ای که خانم ناتالیا یگوروا، عضو انستیتوی تاریخ عمومی آکادمی علوم روسیه با مراجعه به اسناد منتشر نشده شوروی تحت عنوان “بحران ایران“ نوشته

است، نکات حساسی در ارتباط با مسئله آذربایجان بازگو شده که پرتو تازه ای به مسئله می افکند. یگوروا در ارتباط با سیاست آمریکا، نقش سازمان ملل و اهمیت تعیین کننده قوام چین می نویسد: "این دیدگاه رایج تاریخ نگاری آمریکا مبنی بر آنکه اتحاد شوروی در پی مواضع قاطع ایالات متحده در سازمان ملل وادار به فراخوانی نیروهایش در سال ۱۹۴۶ از ایران شد، از جمله مواردی است که دقت و درستی آن فقط هنگامی می تواند مورد ارزیابی قرار گیرد که اسناد بیشتری از آرشیوهای وزارت خارجه ی شوروی در دسترس پژوهشگران قرار گیرد. لاقلاً تا این مرحله از کار، برداشت نگارنده از مقدار اسنادی که در زمینه روابط ایران و شوروی پس از تشکیل کابینه قوام السلطنه در ۲۷ ژانویه ۱۹۴۶ ملاحظه کرده، بر این است که در این زمینه بیشتر امتیازات و توافق های ایران و شوروی در زمان کابینه قوام السلطنه اهمیت تعیین کننده ای داشت تا فشار آمریکایی ها در سازمان ملل." (۱۳) یگوروا با تکیه بر اسناد نویافته در آرشیوهای شوروی، در همین ارتباط به تهیه پیش نویس نامه های محرمانه ای درباره مسئله نفت و خروج نیروهای شوروی از ایران اشاره می کند که می بایست در مذاکرات میان قوام و سادچیکوف مورد استفاده قرار می گرفتند. این مدارک، همراه با یادداشتی که از سوی مولوتوف تنظیم شده بود، برای اظهار نظر نهایی در اختیار استالین قرار می گیرند. مولوتوف خاطر نشان ساخته بود که این نامه ها می بایست در ۱۸ مارس، یعنی هنگام حرکت سادچیکوف به تهران به وی تسلیم گردد. چنانکه می دانیم، این همان تاریخی است که دولت ایران بار دیگر پیرامون حضور نیروهای ارتش سرخ در آذربایجان به شورای امنیت سازمان ملل شکایت کرد. یگوروا اضافه می کند: روشن نیست آیا این اقدام مسئله اعزام سادچیکوف به ایران را تسریع کرده است یا نه؟ اما او با بررسی اسناد منتشر نشده ی آرشیوهای شوروی نکته مهمی را مسلم می داند و آن اینکه: "دولت شوروی پیش از آنکه این موضوع در سازمان ملل به بحث گذاشته شود، مدارکی را آماده کرده بود که مبین آمادگی آنها برای فراخوانی نیروها در مقابل تاسیس یک شرکت مختلط نفت بود و این داده، نظریه رایج را که این موضع سرسختانه ی واشنگتن در شورای امنیت بود که اتحاد شوروی را به فراخوانی نیروهایش از ایران وادار ساخت، زیر سؤال می برد. با این حال، احتمال آنکه مواضع آمریکا در واداشتن شوروی به تشدید فعالیت هایش

در زمینه‌ی مذاکره با ایران و تعدیل خواسته‌های اولیه اش موثر بوده باشد، دور از ذهن نیست.“
(۱۴)

آن وقت منقدان کتاب در تیررس حادثه همچنان مدعی می‌شوند که شیفتگی ام به قوام باعث شده است تا برای او نقشی تعیین کننده در مسئله آذربایجان قایل شوم. آقای شیرازی که قرار بود “اگرها” را در تحلیل تاریخی خود منظور نکنند و بر من خرده می‌گیرند که چنین کرده ام، از سویی با بی‌اعتنایی به اسنادی که نقش تعیین کننده قوام در مسئله آذربایجان را به اثبات می‌رسانند، حقایقی را نادیده می‌انگارد و از سویی دیگر، آنجا که به اجبار نقشی برای او قایل می‌شود، خود از اعتبار آنچه گفته است می‌کاهد و می‌گوید: می‌توان تصور کرد که تدبیر قوام بدون تغییر در سیاست رهبران شوروی و تاثیر عوامل بین‌المللی به جایی نمی‌رسید.

روشن است که اگر شوروی همچنان تصمیم به ادامه حضور نیروهایش در ایران داشت، تدبیر قوام به جایی نمی‌رسید. اما طرح چنین پرسشی، چنانکه به منظور بی‌اعتبار ساختن نقش قوام نباشد، دستکم لفظ “تدبیر” را با معنایی غریب روبرو می‌سازد. اگر قوام می‌دانست که شوروی مصمم است به هر تقدیر نیروهایش را از ایران خارج سازد که دیگر تدبیری در میان نمی‌بود که بر سر نقش فرعی یا تعیین کننده او بحثی در میان باشد. اگر قوام می‌دانست که در پی فراخواندن ارتش سرخ از شوروی و چندی پس از آن اعزام ارتش ایران برای سرکوب فرقه دمکرات، شوروی دست به دخالت نظامی نخواهد زد، دیگر راز پنهانی در میان نمی‌بود. اما می‌دانیم که واقعیت جز این است. شواهد نشان می‌دهد که جهان غرب با توجه به سیاست شوروی در اروپای شرقی، با نگرانی فزاینده‌ای نسبت به دیپلماسی قوام که بر مذاکره و مماشات او با رهبران مسکو تکیه داشت می‌نگریست. این نگرانی، به ویژه در جریان گفتگویی که میان آلن، سفیر آمریکا در تهران و قوام جریان داشت و جزئیات آن را در کتاب بررسی‌شده ام به چشم می‌خورد. او در جریان این گفتگو، توجه سفیر آمریکا را بر این نکته جلب می‌کند که شوروی اگر بتواند، نفت و آذربایجان را به دست آورد، چنین خواهد کرد. اما اگر مجبور به انتخاب یکی از این دو شود، آذربایجان را رها خواهد ساخت. قوام کوشش داشت درستی این تحلیل را به سفیر

آمریکا که جلب حمایتش از اهمیتی انکارناپذیر برخوردار بود تفهیم کند. قوام پی برده بود شوروی اگر مجبور شود، بین نفت و آذربایجان به انتخابی روی آورد، نفت را انتخاب خواهد کرد. پس تا آنجا که به تنظیم سیاست اش مربوط می شد، می بایست چه تدبیری را پیش گیرد که شوروی چنین کند؟

باقی ماجرا رازی گشوده است. او همه ی کوشش خود را به کار گرفت تا شوروی را در مقابل چنین انتخابی قرار دهد و موفق شد. موفقیتی که این بار، نفت یا آذربایجان، هیچ یک را نصیب شوروی نمی ساخت. امروز می دانیم که قوام در ارزیابی خود پیرامون اینکه شوروی میان نفت و آذربایجان، نفت را انتخاب خواهد کرد، اشتباه نمی کرد. اما آگاهی به این امر، در شرایط جهانی آن روز ساده نبود. شوروی با تکیه بر حضور نظامی خود در اروپای شرقی، جهان را با واقعیتی تازه روبرو ساخته بود. واقعیتی که علی رغم آنچه آقایان شیرازی و زربخش "فشارهای شفاهی و کتبی" و یا "تنگناهای بین المللی" می نامند، غیر قابل انکار بود و سرانجامی جز برپایی رژیم های استالینی در نقطه حساسی از جهان در بر نداشت. همین واقعیت، قوام را در موقعیتی قرار می داد که برای تفهیم سیاست خود و تدبیری که در پیش گرفته بود، با دشواری های فراوانی روبرو باشد. نگرانی فزاینده شاه پیرامون خطراتی که تمامیت ارضی ایران را تهدید می کرد، بی اساس نبود. اما این نگرانی این خطر را نیز با خود داشت که اقدام نابهنگام ارتش در آذربایجان، تدبیر قوام را در رفع بحران با شکست روبرو سازد. تردید رو به رشد آمریکا نسبت به درستی سیاستی که او در مقابل شوروی و فرقه دمکرات در پیش گرفته بود، قابل درک است. انگلستان نیز برای بلند پروازی های شوروی در شمال ایران، اعتباری درخور توجه قایل بود؛ بلند پروازی هایی که ممکن بود مقابله ی با آن، به منافع امپراتوری بریتانیا در نفت جنوب صدماتی جدی وارد سازد. تغییر این موازنه، به ویژه در آغاز کار که جهان غرب برای بلند پروازی های شوروی در ایران، تفاهمی آمیخته به اجبار قایل بود، پیشبرد سیاست قوام را به نحوی که مورد تایید غرب قرار گیرد، با دشواری روبرو می ساخت.

اما تکیه بر این نکات از چه بابتی است؟ می دانیم که تاکنون هیچ تحلیلی جدی در خصوص مسئله آذربایجان، نقش قوام، سیاست شوروی و جهان غرب، و نیز آنچه در شورای امنیت سازمان ملل گذشت را نادیده نگرفته است. پس آنچه تاکنون مورد بحث و گفتگو قرار داشته، نه توجه به این عوامل، بلکه مهم تر از اینها، دامنه و اهمیت هر یک در رفع بحران آذربایجان بوده است. اقدامی که هم در تاریخ دیپلماسی ایران و هم در ارتباط با نخستین تلاش در برابر سیطره جویی شوروی در آغاز جنگ سرد با موفقیت روبرو گردیده و از این بابت نیز از اهمیتی غیرقابل انکار برخوردار است. توجه به این نکات، به ویژه پس از سقوط شوروی و دستیابی به برخی از اسناد نویافته از آن روست که برپایه این اسناد، قوام نه تنها نقشی تعیین کننده در رفع بحران آذربایجان داشته است، بلکه آنچه تاکنون پیرامون دامنه نقش غرب و سازمان ملل در این زمینه عنوان شده است، بی گمان از اهمیت کمتری برخوردار است. پس بی اعتنایی منقدان کتاب در تیررس حادثه به همه اینها از کجا سرچشمه می گیرد؟ چرا مقاله محققانه ای به اهمیت مقاله خانم یگوروا پیرامون نقش تعیین کننده قوام را که یازده سال از انتشار آن می گذرد نادیده می انگارند؟ چرا همچنان به نوشته هایی که برپایه مراجعه به اسناد وزارت خارجه و مصاحبه با مقامات بلندپایه آمریکا در خصوص بی اعتبار بودن "افسانه اولتیماتوم" ترومن به استالین انتشار یافته است بی اعتنا هستند و رفع بحران آذربایجان را حاصل "تنگناهای بین المللی" شوروی می دانند؟ اگر چنین است، چرا هیچ یک از عواملی که بر آن تکیه می کنند، مانعی در برابر سیطره جویی شوروی ایجاد نکرد و در جلوگیری از واقعیت تلخی که اروپای شرقی با آن مواجه گشت موثر نیفتاد؟ آیا این است آن تحلیل بی طرفانه ای که می بایست توجه خواننده را به نادرستی های کتاب در تیررس حادثه جلب کند؟ یا نادیده انگارده نقش با اهمیت قوام در مسئله آذربایجان نیز، چون بی اعتبار ساختن کوشش هایش در مشروطیت و خراسان و گیلان، تاوانی است که او همچنان برای نخست وزیریش در تیرماه ۱۳۳۱ می پردازد؟

آخرین نکته، مخالفت منقدان با برداشت تازه ای است که در ارزیابی از سی تیر ارائه داده و آن را نه قیامی تاریخی، بلکه شکستی شوم و فرصت تاریخی از دست رفته خوانده ام. می دانم که

این اقدام بیش از هر چیز بر آنان گران آمده و کوشش شان برای بی اعتبار ساختن نقش قوام در دوره های مختلف نیز از همین ناشی می شود. اگر حکم بر آن است که نقش قوام را در تیرماه ۱۳۳۱ نقشی منفی ارزیابی کرد، دیگر چگونه می توان جایی در خور توجه برایش در تاریخ ایران شناخت؟ دیگر چگونه ممکن است بتوان در زندگی سیاسی کسی که جسارت جانشینی مصدق را یافته است نکته ی مثبتی یافت؟ با همین گمان باطل که است که از منظر نیک و بد یا خدمت و خیانت به زندگی شخصیت های سیاسی مان می نگریم و همه چیز را یا یک سره می پذیریم و یا یک سره منکر می شویم؛ اقدامی که جز مومیایی کردن شخصیت ها در ذهنیت تاریخی مان حاصل دیگری در بر ندارد. آن هم در پرتو نگاهی یک سویه و مبتنی بر ملاحظات ایدئولوژیک که بر تکرار ملال آور پنداشته های پذیرفته شده استوار است. با چنین تصویری است که ادعای مبنی بر آنکه می توان گمان کرد که در صورت موفقیت قوام با سرنوشت دیگری روبرو می بودیم را نادرست می خوانند. چرا که به گفته شیرازی، ”بنای بررسی تاریخی“ را نمی توان بر ”اگرها“ استوار کرد و به نظر زربخش، چنین اقدامی ”در نگرش تاریخی“ بی معنا است. اما باید دید آیا واقعا چنین است و ما با مقوله ای به نام سرنوشتی تاریخی روبرو بوده ایم. سرنوشتی محتوم که گریزی از آن متصور نبوده است؟

می دانیم که تاریخ در مفهومی کلی جز آنچه در گذشته رخ داده است معنای دیگری ندارد و در این مفهوم اما و اگر بر نمی دارد. اما تاریخ هر چند به گذشته مربوط است، با گذشته یکسان نیست. بازنگری وجهی مهم در شناخت هویت تاریخی است. بدون بازنگری و بدون بررسی امکاناتی که در گذار تاریخ احیانا از آنها غفلت کرده و فرصت های مغتنمی را از کف نهاده ایم، با تکرار نابخردی ها، با تکرار تاریخ روبرو خواهیم بود. طبعاً پذیرش چنین اصلی به خودی خود هنوز به معنای حقانیت هیچ رخداد یا تایید و نفی اقدامات هیچ سیاستمداری نیست. بلکه بیش از اینها، توجه بر این نکته است که بدون بازنگری، هویت تاریخی از عنصر پویای نقد خلاق تهی شده و جز تکرار یادماندهای دور و نزدیک چیز دیگری بر جای نمی گذارد. دستیابی به چنین هویتی، می بایست نگاه خود را به آینده معطوف سازد. اما آینده به ریشه و تبار تاریخی،

به کاوش و نقد نقادانه گذشته نیاز دارد. در چنین نگاهی که آن را هسته اصلی تفکر تاریخی می‌شمارند، می‌بایست پدیده‌های تاریخی را نه آنکه چگونه هستند، بلکه چرا چنان هستند که هستند دریافت. این تصویری است که ابن خلدون در ترسیم پدیده‌ی تاریخ بدان تکیه می‌کند. بازنگری وجهی مهم در روایتی پویا از تاریخ و بازسازی چنین تصویری است. می‌بایست در بررسی رخدادهای تاریخی که به هر حال به گذشته تعلق دارند، این نکته را مورد نظر قرار داد که آیا در لحظه‌ی معینی از تاریخ با امکان دیگری نیز روبرو بوده ایم که از توجه بدان فروگذار کرده ایم؟ و اگر چنین است چه عواملی در این انتخاب موثر بوده اند و چگونه می‌توان در آینده از آنها اجتناب کرد؟ یا اینکه می‌بایست همه چیزمان را در سرنوشت تاریخی محتومی جستجو کنیم که هیچ‌اما و آگری را بر نمی‌تابد؟ سرنوشتی که با تکیه بر مقدرات بی‌بازگشت آن، دیگر نه نیازی به بازبینی پرونده‌های مختوم گذشته در میان است و نه ضرورتی به بازنگری آنها در پرتو دستیابی به داده‌های تازه. ضرورت مقابله با چنین نگاهی که نمادی از کهنه پرستی در رویکرد تاریخی است، تنها به ارزیابی از نقش قوام یا مصدق مربوط نمی‌گردد. چنین نگاهی ریشه در ذهنیتی دارد که مفهوم تاریخ را نه در بازنگری، که در بایگانی آن جستجو می‌کند.

من در این ارتباط نوشته‌ام که اگر در مفهوم دینی، جاودانگی راز آفرینش است، در مفهوم تاریخی، جاودانگی در دریافت متحول شده و پویا از پدیده‌های تاریخی معنا می‌یابد. همه چیز را از منظر خیر و شر دیدن، تهی ساختن درک تاریخی از خلاقیت و دل سپردن به قضاوتی است که پاسخ‌های ساده بر پرسش‌های پیچیده را در قالب پنداشته‌های پذیرفته شده جستجو می‌کند. فرشته یا شیطان، انتخاب دیگری در میان نیست. در چنین نگاه یک سویه‌ای، همه چیز یک باره و همیشگی است. گویی زمان از حرکت باز ایستاده و تاریخ بر جای مانده است. بازتاب چنین دریافتی در ذهنیت تاریخی ما، جز نفرین و تقدس چه خواهد بود؟ چه خواهد بود جز آنکه با آسودگی خاطر، از نقد و بازبینی گذشته چشم‌پوشیم و همه چیز را در کلیشه‌ها، در ستایش قهرمانان و دسیسه‌های استعمار خلاصه کنیم. این بی‌اعتبار ساختن روایتی از تاریخ است که خود را همواره در معرض قضاوتی جدید قرار می‌دهد. قضاوتی که با بازخوانی متون

گذشته و دستیابی بر داده های تازه، بر حقایقی دست می یابد که خود در گذار زمان دستخوش تغییر و تحول هستند. حقایقی که بنیادشان نه چون آیه های آسمانی بر ایمان، بلکه بر خرد، جدال نظری و کثرت گرایی استوار است. حقایقی که بی گمان از منظرهای مختلف قابل سنجش اند و برای همیشه و برای همه نخواهند بود. اما باکی نیست، چرا که بی گمان، گامی در راه رهایی از دور باطل تکرار تاریخ به شمار می آیند. (۱۵)

آقای شیرازی در پایان نوشته خود اشاره می کند که نقد به کتاب در تیررس حادثه نه به معنای نادیده انگاشتن زحمات نویسنده و نه ”به قصد انکار کاردانی و خدمات قوام در برخی از برهه های تاریخ معاصر ایران“ است. او در مورد مصدق نیز تاکید می کند که نسبت به او در گذشته انتقادات درستی صورت گرفته و هنوز نیز این راه باز است. نظر لطف شیرازی پیرامون زحماتم، البته مایه خوشوقتی است. اما بدون آنکه تردیدی در حسن نیت اش پیرامون آنچه می گوید داشته باشم، باید بگویم که با خوشبینانه ترین تمایلات نیز نمی توان این اظهارات نهایی او درباره قوام را جدی تلقی کرد. چگونگی ارزیابی از نقش قوام در سراسر نقدی که نوشته است چنین اظهارنظری را از هر اعتباری تهی می سازد، چه رسد به اینکه صحبت از ”کاردانی و خدمات“ او، آن هم ”در برخی از برهه های تاریخ معاصر ایران“ در میان باشد. در مورد مصدق نیز، اگرچه به گونه ای واژگونه جز این نیست، چرا که در تمام نقدی که نوشته است، حتی برای نمونه، در یک مورد هم اشاره یا نشانی از عیب و ایرادی به مصدق دیده نمی شود. اما اگر به واقع جز این است و در آنچه می گویم به خطا رفته ام، آنگاه این پرسش بر جای خود باقی می ماند که آن انتقادات درست گذشته کدامند؟ چرا هیچ یک از آنها، نشانی در وجدان تاریخی ما بر جای ننهاد و همچنان هر تردیدی در معصومیت مصدق را با کفر و هر پریشی را با ارتداد یکسان می شماریم؟

در مورد سی تیر به عنوان نمادی از چگونگی رویکرد ما به رخدادهای تاریخی نیز جز این نیست. آنچه من در این درباره گفته ام بر این اساس مبتنی است که سقوط قوام در تیرماه ۱۳۳۱، بازگشت مصدق به قدرت و پیامد هولناکی چون کودتا را در پی داشت. ایران با توجه به تضادی

که میان آمریکا و انگلیس جریان داشت، از این امکان برخوردار بود تا در مسئله نفت با غرب به تفاهم دست یابد. مصدق با تکیه بر سیاستی انعطاف ناپذیر که از اصولیتی برخاسته از شیفتگی بر خود و بر ایران سرچشمه می گرفت، راه را بر سازش و مصالحه بسته بود. تا سرانجام در پناه حمایت توده مردم و تکیه بر اعتباری خدشه ناپذیر، دستیابی به هر تفاهمی را با بن بست روبرو ساخت. راه مصدق در نهایت به بستن سفارت انگلیس که خود نمادی از بستن راه گفتگو و مذاکره بود ختم می شد. قوام در مقابل با تکیه بر سیاستی که بر انعطاف و بر واقع گرایی و تفاهم با غرب تنظیم شده بود، راه دیگری را پیش می کشید. او می دانست ایران در موقعیتی نیست که بتواند به تمام خواسته هایش در کسب حقوق برحق خود که مصدق به درستی نماد برجسته آن به شمار می آمد دست یابد. قوام برخلاف مصدق، برای بی اعتبار ساختن امپراتوری بریتانیا اعتباری قایل نبود. او غوغای عوام را بر نمی تابید و با توجه به محدودیت ها و موقعیت ایران و آگاهی بر شرایط جهانی در پی یافتن راهی برای خروج از بن بست بود. نگرانی از خطری که ایران را تهدید می کرد، پشتوانه ی حقانیت چنین دریافتی برای چیرگی بر بحران به شمار می آمد. او در سی تیر، اقبال و آینده خود را به چنین دریافتی از تاریخ و سیاست گره می زد. دریافتی که به ویژه در میان عوام از اقبالی برخوردار نبود.

در پی چنین تحولی، قوام از حمایت توده که در عمل اعتبار چندانی نیز برای آن قایل نبود، محروم ماند. آیت الله کاشانی، دین و سیاست را پرچم ایستادگی و مقاومت ساخت. شاه تسلیم شد و مصدق که کنار کشیده بود، بار دیگر بر کرسی صدارت تکیه زد. با شکست قوام که شکستی شوم و فرصت تاریخی از دست رفته ای بیش نبود، سی تیر در آمیزه ای از همکاری نیروهای پیرو آیت الله کاشانی با ملیون و مدافعان حزب توده، در میان خشنودی دربار، با سقوط قوام به سرانجام رسید. شمارش معکوس برای کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ آغاز شده بود.

می دانم که این برداشت، برداشت متعارفی نیست. آنچه ما به عنوان باوری خدشه ناپذیر نسل در نسل پذیرفته ایم، کم و بیش بر این اساس استوار است که دولت قوام، دولتی غیرقانونی بود که به منظور از میان بردن دستاوردهای نهضت ملی شدن نفت شکل گرفته و سی تیر قیام

خودجوش توده های مردم بوده است. امپریالیست ها نیز از همان آغاز در پی برانداختن مصدق بودند و چون در سی تیر موفق نشدند، با تلاشی مجدد در ۲۸ مرداد به نتیجه رسیدند. ارائه هر تصویری جز این، اگر با اتهام قلم به مزد بودن نویسنده همراه نگردد، در کلام آقایان شیرازی و زربخش از "عجایب قضاوت" و بیان روی برتافتن از "بی طرفی" و نگاه "جانبدارانه" در "تاریخ نگری روشنفکران بریده از چپ" است. اما اگر چنین است، پس چه پاسخی برای اعتراف مصدق پیرامون قانونی بودن دولت قوام داریم؟ (۱۶) اعترافی که اگر چه با مکثی توجیه ناپذیر عنوان شده است، اما از صراحتی غیر قابل انکار برخوردار است. چه پاسخی داریم بر آنکه استناد به خودجوش بودن سی تیر، ساخته و پرداخته حزب توده و جبهه ملی است و مبنایی جز تکرار پنداشته های پذیرفته ای شده ای که هدف فروکاستن نقش آیت الله کاشانی در سازماندهی مقاومتی را که برای سقوط قوام در سی تیر شکل گرفت دنبال نمی کند. فروکاستن از نقشی که به خاطر مخالفت های کاشانی با مصدق در روزگاری دیگر پدیدار گشته است و نادرستی آن را حتی احمد شایگان، از رهبران جبهه ملی و نزدیکان مصدق در روزگاری که متحد آیت الله کاشانی بودند تایید کرده است. (۱۷) همان جبهه ملی که از صحن بهارستان و کرسی خطابه مجلس، قوام را با تکیه بر کلامی که نشان از آمیزه ی دین و دولت داشت، "مهدورالدم" و "مفسد فی الارض" شمرد؛ اقدامی که از صدر مشروطیت بدین سوی بی سابقه بود. همان جبهه ملی که عبدالله معظمی در مقام ریاست مجلس اش، در ستایش قربانیان سی تیر از "جهاد فی سبیل الله" سخن می گفت و نمایندگانش در فردای سقوط قوام برای شکرگزاری به زیارت حضرت معصومه در قم می شتافتند و کاظم حسینی، کارگزار پرآوازه اش، از کرسی خطابه مجلس برای قربانیان سی تیر تقاضای "تقاص خون" می کرد. (۱۸)

پس چگونه است که نسبت به همه اینها بی اعتنا می مانیم و سی تیر را بدون کمترین بازبینی و بازنگری همچنان حماسه می خوانیم؟ واقعه ای که با تهدید به اعلام "جهاد" آیت اله کاشانی و "وحدت کلمه" ای که جبهه ملی خود را بانی و پیرو آن می دانست آغاز گشته و با جانفشانی های کفن پوشان کرمانشاه به ثمر نشست است. آیا زمان آن فرا نرسیده است که اوراد سکرآور

را به کناری نهیم و در جستجوی یافتن حقیقت برآییم؟ آیا می‌بایست تا ابدیت، همه چیز را همچنان در معصومیت مصدق و دسیسه‌های استعمار خلاصه کرد و از پاسخ به پرسش‌هایی که سرنوشت مان در سال‌های دور و نزدیک رقم زده اند طفره رفت؟

آقایان شیرازی و زربخش که تمام عزم خود را جزم کرده اند تا از پاسخ به این پرسش اصلی در مورد سی تیر طفره روند، به مذاکراتی که در آستانه نخست وزیری قوام، میان او و میدلتون، سفیر بریتانیا جریان داشته اشاره می‌کنند. قوام در جریان این مذاکرات که با تکیه به اسناد وزارت خارجه انگلستان چگونگی شان را بررسی کرده ام، از ضرورت برقراری روابط سنتی با امپراتوری بریتانیا سخن می‌گوید. منقدان این اظهارات را نشان وابستگی اش به استعمار شماره‌دهنده اند، بی‌آنکه کمترین عنایتی به لحن دیپلماتیک او داشته و اظهاراتش را از این منظر مورد ملاحظه قرار داده باشند. اما قوام پیش از آن نیز در مذاکره با سفرای خارجی از چنین روشی استفاده کرده بود. او گاه شوروی را ستوده و گاه از انگلستان و آمریکا تمجید کرده و به هر یک قول‌هایی داده بود، بدون آنکه به هیچ یک پایبند بماند. او در جریان مذاکره ای که با میدلتون داشت، کوشش کرد رضایت خاطر سفیر بریتانیا را نسبت به خود و سیاست‌هایش جلب کند و به این منظور لحنی ضد آمریکایی را چاشنی استدلال‌اتش ساخت. آیا می‌بایست نتیجه گرفت که قوام مخالف آمریکا بود؟ چگونه ممکن است بدیهیاتی از این دست، از چشم منقدان کتابی تاریخی پنهان مانده باشد؟ چگونه ممکن است بی‌طرف بود و اظهارات قوام در گفتگوی با میدلتون را ملاک سنجش و نشان وابستگی او به استعمار شماره‌دهنده، اما به نام‌های که خطاب به مقامات دولت انگلستان نوشته و طی آن سیاست دو‌بیست ساله آن کشور درباره ایران و حمایت بیست ساله اش از دیکتاتوری رضاخان را دلیل بی‌اعتمادی مردم میهنش به انگلستان خوانده است نادیده گرفت؟ (۱۹)

آقای زربخش البته در آغاز نقدی که نوشته است، بر "نکات مهم و درخور تأمل"ی که پیرامون نقش نمایندگان جبهه ملی در آمیختن دین و سیاست گفته ام تکیه می‌کند و با اشاره به کتاب از "کرنش و تسلیم" آنان به روحانیت سخن می‌گوید. او همان‌جا با نکته‌سنجی دقیقی اضافه

می کند که: “ بررسی و بازبینی این نکات که تاثیر و امتداد آنها در رویدادهای بعدی و قدرت یابی روحانیت در انقلاب بهمن ۱۳۵۷ انکارناپذیر است و روشن ساختن نقش ها و مسئولیت ها و خطاها در کمک به غالب ساختن احکام شرعی و رسمیت بخشیدن به این احکام در برابر قوانین مدنی و جاری کشور، بی تردید در نقد گذشته و آموزش از آن حائز اهمیت است.” اما اگر به واقع چنین است، مگر می توان برای سی تیر معنای دیگری جز آنچه گفته ام نیز قایل شد؟ مگر نه اینکه جبهه ملی از همان روزگاری که در بازگشت آیت الله کاشانی از تبعید لبنان او را “پیشوای عالی قدر” خوانده و بازگشت اش را “موجب وحدت کلمه و اسباب امیدواری و عامل موثری برای استقلال و تقویت مبانی مشروطیت” (۲۰) شماره شده بود، با کرنش در برابر کاشانی، جنبش عرفی را تسلیم حضرت آیت الله می ساخت؟

پس جای شگفتی است که زربخش پس از چنین استدلالی، همچنان از سی تیر به عنوان “مظهري از مقاومت یک ملت در برابر سلطه جویی بیگانگان و استبداد همدستان” یاد می کند و آنچه را که در تایید نظر من در آغاز نوشته خود پیرامون سی تیر گفته است، در پایان به فراموشی می سپارد. نقد او به کتابم با این عبارت پایان می پذیرد: “مصدق به رغم تلاش های نویسنده، به مثابه نماد مقاومت در تاریخ و در ذهن مردم ما ثبت شده است. تلاش نویسنده در شکستن آن، فقط مخدوش ساختن تاریخ گذشته نیست، بلکه از آن مهم تر بی مقدار ساختن مقاومت و اهمیت آن، در شرایطی است که در ایران به ترغیب و دامن زدن به مقاومت نیاز داریم. در شرایطی که دانشجویان و جوانان در ایران با تاسی به مصدق و با در دست گرفتن عکس وی به مقاومت در برابر حاکمیت زور به پا می خیزند، به زیر تازیانه گرفتن مقاومت مصدق و مقاومت های تاریخی مردم، چیزی جز اقدامی نابخردانه، به سود تداوم شرایط موجود نیست.” و این همان رویکردی است که آن را جانشین ساختن شعار به جای تعقل و شیوه ی شانناژ و ارباب در بحث پیرامون مسایل تاریخی می دانم. یعنی به جای آنکه بر سر موضوع تاریخی باقی بمانیم و با نگاه نقادانه به گذشته، راه آینده را هموار کنیم، آن را از زمینه ی خود جدا ساخته و در حوزه ای مورد قضاوت قرار می دهیم که با احساساتمان درهم آمیخته است. با توسل به چنین

شیوه ای، پیشاپیش راه گفتگو و اظهار نظر بسته شده و هر مخالفتی با احکام رسمی را با عقوبتی بس گران روبرو می سازد؛ چرا که در بیان زربخش، این اقدام در روزگاری صورت می گیرد که جوانان و دانشجویان عکس های مصدق را در دست دارند. آیا چنین رویکردی جز تکرار شعار "بحث پس از مرگ شاه" چیز دیگری است؟ رویکردی که در نهایت جز ستایش سکوت و شنیدن تنها صدای خود و ترویج تک صدایی حاصل دیگری به بار نخواهد آورد؟ روشی که بهترین نمونه آن را می توان در دادگاههای فرمایشی مسکو به روزگار فرمانروایی استالین سراغ کرد. روزگاری که مخالفت با تاریخ رسمی و مشی عمومی حزب، نه تنها مغایر با اصول و احکام پذیرفته شده تلقی شده و با اتهام مخدوش ساختن تاریخی پرافتخار روبرو می بود، بلکه مهم تر از آن، اقدامی در جهت خدمت به دشمنان مردم قلمداد می شد؟ زربخش با دست زدن به این روش، اسطوره ی مصدق را ابزار پروپاگاندا ساخته و از حقیقتی دفاع می کند که جایی برای منطق و استدلال باقی نمی گذارد. روشی که نتیجه ای جز تکیه بر حقیقت های متوسط، آن هم در خدمت انسان های متوسط، چیز دیگری بر جای نمی گذارد. او مرا متهم می سازد که در شمار روشنفکران بریده از چپ، می کوشم با "به زیر تاربانه گرفتن مقاومت مصدق" وضع موجود را تداوم بخشم. می دانیم که مصدق برای دستیابی به حقوق ایران در مسئله نفت، مبارزه سرسختانه ای کرده است. این را می بایست قدر نهاد. اما آقای زربخش از کدام مقاومت مصدق سخن می گوید؟ از مقاومت در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، در ۲۵ تیر ۱۳۳۱ و یا هنگامی که در پی کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ با استعفا از مقام والی گری فارس به ایل بختیاری پناه برد؟ در کدام یک از این موارد، فارغ از آنکه در اینجا قصد قضاوتی پیرامون نیک و بد رفتار او داشته باشیم، نشانی از مقاومت دیده می شود؟ چرا خود را فریب می دهیم و برای سرپوش گذاردن بر ضعف ها و خطاهای مان، زیر پرچم دفاع از مصدق و مقدسات پنهان می شویم و نمی پذیریم که میان خود فریبی و مردم فریبی چند گامی بیش فاصله نیست؟

زربخش در رویکردی این چنین، "موضوع اصلی" کتاب را "بررسی دو شخصیت ایران، قوام السلطنه و مصدق و تاریخ سیاسی مرتبط با آنها" عنوان می کند، بدون آنکه توضیح دهد از کجا

به چنین نتیجه ای رسیده است؟ در هفت فصل کتاب یا نامی از مصدق به میان نیامده و یا مربوط به روزگاری است که از مصدق به عنوان وزیر خوشنام کابینه در دولت قوام یاد شده است. تنها در فصل آخر کتاب است که به ماجرای نخست وزیری قوام در تیرماه ۱۳۳۱ و رویارویی کاشانی و جبهه ملی با او و توضیح نقطه نظرهای مصدق پرداخته ام. همین اقدام باعث شده است تا مرا متهم کند که با برجسته کردن نقش قوام و تقلیل نقش مصدق از چپ بریده ام. بدون آنکه توضیح دهد از کی تا به حال چگونگی ارزیابی از قوام و مصدق نشان از تعلق به جریان چپ یا راست دارد؟ قوام و مصدق، هر دو سیاستمدارانی بودند که به گواه تاریخ، رقیب جریان چپ در ایران به شمار می آمدند و پیرامون چگونگی رویارویی شان با جریان چپ هنوز حرف بسیار است. همان گونه که جریان چپ نیز در چگونگی رویارویی با آنان گاه دچار خطا شد و گاه نیز برحق بود. اما هیچ یک از اینها نمی تواند به معنای آن تلقی گردد که چپ را با دفاع از مصدق، آن هم دفاعی که عاری از کمترین نشان از نقد به زندگی سیاسی اوست یکسان شمارد. در سراسر نوشته زربخش، نه تنها نشانی از نقد به مصدق دیده نمی شود، بلکه فراتر از این، آنجا که مرا به بریدن از چپ متهم می سازد، نه از سوسیالیسم و مبارزه طبقاتی خبری و نه از حزب و جنبش کارگری نشانی در میان است. حال آنکه انتظار می رفت با توجه به عنوانی که برای نوشته خود انتخاب کرده است، به این مقولات و ارتباط آن با آنچه پیرامون مصدق گفته ام نیز اشاره ای کرده باشد. در مقابل، همه چیز تنها و تنها در چگونگی سنجش مصدق و ارزیابی از شخصیت او خلاصه شده و این گمان را برمی انگیزد که سخن از چپ، تنها برای سرپوش گذاردن بر ضعف ها و خطاهای خود است. روشن نیست چپی که او خود را سخنگو و حافظ منافع آن می شمارد کدام چپ است؟ چپی که چون نماد بی خردی، روی برتافتن از نقد به گذشته را، راز گشودن طلسم ناگشوده ی نابخردی و کفاره ی خطاهای بی شمارش را، تاوان دفاع بی چون و چرای از مصدق ساخته و خود را تا سطح سازمان جوانان جبهه ملی و کومسومول های مصدقی تنزل داده است؟ آیا این است همه ی آن چیزی که از چپ برجای مانده است؟

جای آن داشت که زربخش به جای منتسب ساختن دیگران به چپ و راست، آن هم در پرتو دفاعی یک سویه از مصدق، به مسایلی می پرداخت که به کردار و کارنامه، و اقبال و آتیه جنبش چپ مربوط می شد. کاش بی باکی و بی پروایی چپ را مایه ی نقدی نقادانه به تاریخ جریانی می ساخت که علی رغم همه ی جانفشانی ها، فرصت های گرانبهای چندی را نیز از کف نهاده است و بدون بازبینی و بازنگری گذشته، با سرانجامی جز دور باطل تکرار تاریخ روبرو نخواهد شد. کاش به جای دفاعی یک سویه از مصدق، می پذیرفت که هر نقدی به او، هدف نادیده انگاردن خدماتش را دنبال نمی کند. کاش از چنین منظری به زندگی سیاسی او و نیک و بد اقداماتش می نگریست و به سان مصدقی بی باکی چون بختیار، جسارت بیان این حقیقت را می یافت که بپذیرد: "مصدق قربانی چندین عامل شد که بعضی از آنها به خود او مربوط می شد. او هرگز نخواست حزبی قوی بسازد که در موقع لزوم بتواند از او پشتیبانی نماید. در مورد شخصیت اش می توان گفت که درستکاری و نیک نامی از هر چیز دیگر برایش ارزنده تر بود. به جای آنکه بجنگد و پیروز شود، ترجیح می داد که شهید و مظلوم باشد... هیچ گونه سازشی را نمی پذیرفت و با آنچه امروز به نام "سیاست واقع بینانه" خوانده می شد میانه ای نداشت.

(۲۱)

۱- شیرازی. نقدی بر کتاب در تیررس حادثه. زندگی سیاسی قوام السلطنه. اخبار روز. پنجشنبه ۱۱ مرداد ۱۳۸۶، ۲ اوت ۲۰۰۷. مجید زربخش. تاریخ نگاری روشنفکران بریده از چپ. اخبار روز، آدینه ۱۳ مهر ۱۳۸۶، ۵ اکتبر ۲۰۰۷. تمام نقل قول های این نوشته از نظرات آقایان شیرازی و زربخش به این دو نوشته باز می گردد.

۲- مهدی ملک زاده. تاریخ انقلاب مشروطیت ایران. ص ۲۵۶. ابراهیم صفایی. رهبران مشروطه. ص ۶۵۵

۳- برای آگاهی از متن کامل این سند نگاه کنید به: راهنمای کتاب. سال ششم، شماره ی ۵-۴، تیر- مرداد ۱۳۴۲. ص ۳۶۸

- ۴- فریدون آدمیت. مجلس اول و بحران آزادی. صص ۳۱-۳۲
- ۵- ناظم الاسلام کرمانی. تاریخ بیداری ایرانیان. ص ...
- ۶- حمید شوکت. در تیررس حادثه. زندگی سیاسی قوام السلطنه. ص ۵۱
- ۷- به نقل از محمد علی سفری. قلم و سیاست. ص ۹۱۳
- ۸- مذاکرات مجلس. یکشنبه هفتم صفر ۱۳۴۰، صص ۱۳۲ - ۱۳۱ و پنجشنبه یازدهم صفر ۱۳۴۰، ص ۱۴۴
- ۹- مویسی پرسیس. بلشویک ها و نهضت جنگل. ترجمه حمید احمدی. صص ۱۰۵ - ۱۰۴
- ۱۰- حمید شوکت. در تیررس حادثه. زندگی سیاسی قوام السلطنه. صص ۱۳۶ - ۱۳۵
- ۱۱- همان. صص ۱۹۲-۱۹۱
- ۱۲- برای آگاهی از نظریه ای که تحت عنوان "اولتیماتوم ترومن" به استالین در مسئله آذربایجان دیگر شهرت یافته و نادرستی وجوه گوناگون آن با تکیه به نظراتی که توسط دیپلمات های بلندپایه آمریکایی به اثبات رسیده است نگاه کنید به:
- Juntus D. Doeneke. Revisionist, Oil and the Cold War Diplomacy. Iranian Studies. Vol. 3. Winter 1970. No.1, p. 29. James A. Thrope. Truman's Ultimatum to Stalin on the Azerbaijan Crisis: The Making of a Myth. The Journal of Politics. Feb 1987. Vol. 40. No.1, pp.188-195. J. Philipp Rosenberg. The Cheshire Ultimatum: Truman's Massage to Stalin in the 1946 Azerbaijan Crisis. The Journal of Politics. Aug 1979. Vol. 41, No. 3, pp. 933-940. Kuross A. Samii. Truman Against Stalin in Iran: A Tale of Three Massages. Middle Eastern Studies. Jan 1987. Vol. 23, No.13
- و نیز: تورج اتابکی. "افسانه یک اولتیماتوم". فصلنامه چشم انداز. شماره سوم، پاییز ۱۹۸۷. صص ۵۴-۶۸

Natalia I. Yagorova. The "Iran Crisis" of 1945-1946: A view from –۱۳
the Russian Archives. Institute of Universal History Russian Academy
of Sciences. Working Paper No. 15. Cold War International History
Project. Woodrow Wilson International Senter for Scolers. May 1990.
pp. 17, 19

.ibid. P –۱۴

برای آگاهی از متن فارسی این نوشته نگاه کنید به: ناتالیا یگوروا. بحران آذربایجان از دید اسناد
نویافته ی شوروی. نشریه گفتگو. شماره ... صص ۱۳۵-۱۰۳

۱۵- حمید شوکت . مصدق، قوام، کاشانی: خدمت یا خیانت. گفتگو با بهار ایرانی. سایت روز.
سه شنبه ۵ تیر ۱۳۸۶

۱۶- مصدق در محکمه نظامی. به کوشش جلیل بزرگمهر. جلسه ی سی و چهارم، ص ۷۷

۱۷- علی شایگان درباره نقش آیت الله کاشانی در واقعه سی تیر چنین نوشت: "اقدامات متهورانه
و مدبرانه حضرت آیت الله کاشانی که نهضت ملی را با شجاعت و شهامت و از خودگذشتگی
بی مانندی هدایت می کردند و از ابتدای کار چندین اعلامیه صادر فرموده و مردم را به مقاومت
دعوت نموده و حتی بعد از ظهر دوشنبه مصمم شده بودند که در صورت ادامه اوضاع اعلام
جهاد بدهند و خود کفن پوشیده جلو صف مجاهدین بیفتند تاریخ علیحده ای دارد که باید
مستقلا نوشته شود." به نقل از حسین مکی. وقایع سی ام تیر ۱۳۳۱. ص ۲۹۴

۱۸- برای آگاهی از نظرات رهبران جبهه ملی پیرامون آمیختن دین و سیاست در مسئله سی تیر
نگاه کنید به: حمید شوکت. در تیررس حادثه. زندگی سیاسی قوام السلطنه. صص ۳۱۲-۳۰۸ و
۳۰۲-۲۹۴

۱۹- همان. صص ۳۲۰-۳۱۹. برای آگاهی از متن کامل این نامه نگاه کنید به: ایرج افشار.
یادداشت سیاسی قوام السلطنه. آینده، شماره ۷۰۹. مهر- آذر ۱۳۷۲. صص ۷۶۴-۷۶۲

۲۰- آئین اسلام. شماره ۴، سال هفتم. ۲۷ خرداد ۱۳۲۹. ص ۳۸

۲۱- شاپور بختیار. یکرنگی. ترجمه مهشید امیرشاهی. ص ۸۸

<http://www.iran-emrooz.net/index.php?/think/more/14772>

پاسخی به منادیان کتاب در تیررس حادثه

۱۶ سپتامبر ۲۰۰۷

در چند ماهی که از انتشار کتاب در تیررس حادثه می گذرد، شماری تحت عنوان دفاع از مصدق و نهضت ملی یا چپ و زحمتکشان، حملات تندی را که نام نقد و بررسی کتاب بر آن نهاده اند آغاز کرده و دست به انتشار مقالاتی زده اند که جز تهمت و ناسزا و مخدوش کردن واقعیات، چیز دیگری بیش نیست. دامنه ی بهتان و افتراپی که به نام نقد کتاب صورت گرفته است، در حوزه ای است که کمترین ارتباطی به نقد، آن هم نقد کتابی که به زندگی سیاسی قوام السلطنه، به مثابه یکی از شخصیت های موثر تاریخ معاصر ایران مربوط می شود ندارد. این اقدام تنها نشانی است از کوردلی و نمادی از واقعیت تلخی که چرا و چگونه سانسور و ترور عقیده و افکار نه تنها در میان حاکمان، که در میان مخالفان استبداد نیز تجدید تولید می شود. پاسخ بدان اتهامات نیز تنها از این بابت ضروری به نظر می آید، وگرنه محل اعتنا نمی بود. همین جا اضافه کنم که برخی نیز، در عرصه ی تخصص شان پیرامون تاریخ و سیاست، مواردی از کاستی های کتاب را برشمرده و نظراتی را ابراز داشته اند که چون از سرشت دیگری هستند، جداگانه و در فرصتی دیگر بدان خواهم پرداخت، من برای این نظرات، حتی آنجا که با تلخی و تندی ابراز شده اند، ارزشی درخور احترام قایلیم. احترامی مبتنی بر این اصل که دستیابی بر حقیقت، جز از راه تقابل آراء و عقاید و فرهنگی که بر اساس جدال در عرصه ی نظری سامان گرفته باشد، میسر نخواهد بود. اما جدالی فارغ از تصفیه حساب های سیاسی و کینه توزی های ایدئولوژیک یا مبتنی بر پیشداوری های ساده انگارانه ای که بنیادش بر ترور شخصیت و افکار، بنیادش بر برملا ساختن راز و رمزی از حوزه ی زندگی خصوصی یا برچسب و اتهام استوار باشد. اگر در عرصه ی نقد و فرهنگ سیاسی تا این درجه سقوط کرده باشیم که نتوانیم پیرامون مسایلی که به سال های بس دور باز می گردند، بدون تهمت و افترا با یکدیگر بحث و گفتگو کنیم، چگونه می توان انتظار داشت، راهی برای چیرگی بر دشواری های بی شماری که امروز با آن روبرو هستیم بیابیم؟

منادیان به جای نقد کتاب، به رسم آشنای شیوه و ذهنیتی که از بنیادهای نظام های توتالیتر است، نخست سابقه ی زندگی شخصی و سیاسی ام را بررسیده و با ارائه ی تصویری مخدوش و واژگونه، دست به پرونده سازی زده اند. آن هم با عنوان ساختن اتهاماتی تکان دهنده مبنی بر تبلیغ مواضع ضدملی، همگامی و همراهی با جمهوری اسلامی و سرانجام وابستگی به نئوکان های آمریکا و حمایت از دخالت نظامی آن کشور در ایران. وصف و ثنای آیت الله کاشانی و دفاع از سلطنت پهلوی به عنوان نیمچه ”روشنفکری“ با گذشته ای مائوئیستی که روزگاری چپ می زد و اکنون به راست گرویده است، چاشنی چنین اتهاماتی هستند. اتهاماتی که به طور روزمره، گاه با ایما و اشاره و گاه صریح و آشکار در سایت های اینترنتی تکرار شده و طیفی از عناصری بی نام و نشان تا روزنامه ای چون انقلاب اسلامی و پیک نت را در بر می گیرد. آن هم با عناوینی گاه از این دست که: ”جنبش دمکراتیک مردم ایران در تیررس حمید شوکت“.

گویی همین را کم داشتیم که آقای بنی صدر و بقایای حزب توده، نزدیک به گذشت سی سال پس از استقرار جمهوری اسلامی، جای چپ و راست را نشان مان دهند! و این همه به بهانه ی نقد کتابی که یک فصل آن به موضوعی پرداخته است که ماجرایش در نهایت به ۶۰، ۵۰ سال پیش بازمی گردد؛ آن هم از سوی منادیانی که به ادعای خود یا از رشته ی تاریخ سررشته ای ندارند و یا نگاهی سطحی به کتاب انداخته و یا اصولاً آن را نخوانده اند. گویی نقد کتاب ناخوانده نیز خود فضیلت است!

سفرم به ایران را نیز اقدامی نابخشودنی قلمداد کرده اند. اقدامی که اگر در حوزه عمومی کنجکاوی کسی را برانگیزد، برای مراجعه به آرشیو و دستیابی به سند و مدرک جهت دقیق کردن کتابم بوده است و تا آنجا که به حوزه خصوصی مربوط می گردد، کسی حق پرس و جو ندارد، چه رسد به دخالت و اظهارنظر. گویی فراموش کرده اند که در روزگار پیش از انقلاب، هر کس که ادعایی در عرصه سیاست داشت، گاه با تحمل خطر خود را به آب و آتش می زد تا به ایران بازگردد؛ اقدامی که مایه افتخار شمارده می شد و امروز پیدا می شوند کسانی که چنین عملی را مایه خفت می شمارند؛ حال آنکه نه این و نه آن، به خودی خود نشان فضیلتی نیستند.

هر چه هست، در کتابسوزانی این چنین، زندگی و سابقه ی سیاسی نویسنده آن به عنوان مائوئیست سابق، چون گناهی کبیره ، ترجیح بند هر اتهامی شده است، بی آنکه کمترین عنایتی به چگونگی این سابقه و زمینه های آن شده باشد.

همه کسانی که در سال های پایانی دهه شصت و آغاز دهه ی هفتاد میلادی، یعنی در اوج جنگ ویتنام و رشد جنبش جوانان در کشورهای اروپا و آمریکا پا به عرصه ی مبارزه ی سیاسی نهاده اند، از قدرت جریان چپ و به ویژه آوازه ی انقلاب کوبا و "اندیشه مائوتسه دون" آگاهی دارند. انقلاب فرهنگی چین با شعار "شورش برضد مرتجعین برحق است" و "بگذار صد گل بشکفد، بگذار صد مکتب با هم رقابت کنند" به میدان آمده و شماری از جوانان ایرانی مشتاق مبارزه سیاسی را نیز مفتون خود ساخته بود؛ آن هم هنگامی که آمریکا از استبداد موجود در ایران حمایت می کرد و حزب توده به تبعیت از شوروی، کرنش و مماشات با رژیم شاه را توصیه می نمود. امروز می دانیم که انقلاب فرهنگی، چیزی جز نبرد قدرت میان گرایش های موجود در حزب کمونیست چین نبود و زیان های غیر قابل انکاری به آن کشور وارد ساخت. اما تهنی ساختن این واقعیت از زمینه آن و مخدوش کردن چگونگی گرویدن کسانی چون من به مائوئیسم، آن هم در ۱۹ سالگی، نه تنها نادرست، که از مروت نیز به دور است. این اقدام چنین شبهه ی را بر می انگیزد که منادیان، بیش از آنکه در پی تکیه بر واقعیتی باشند که به هر حال روشن نیست چه ارتباطی با ارزیابی من از شخصیت قوام السلطنه دارد، هدف دیگری را دنبال می کنند. واقعیت این است که من نیز چون شماری دیگر از جوانانی که در چنین فضایی به مبارزه ی سیاسی روی آوردند، شیفته و مفتون انقلاب دهقانی و مبارزه ی مسلحانه توده ای بوده ام. اما دیگران، دیگرانی که امروز می خواهند با برملا ساختن سابقه ی سیاسی ام ، کتابم را بی اعتبار کنند، خود طی آن سال ها چه می کردند و چه عقایدی داشتند؟ کسانی که به نام جبهه ی ملی خود را مبلغ بسیج توده های دهقانی و مبارزه با نظم موجود و مدافع قهر و انقلاب شمرده و امروز یاد دفاع از سنت مبارزات قانونی دکتر مصدق افتاده اند: "... جبهه ی ملی با بسیج توده های دهقانی که در مبارزات رهایی بخش و نبرد علیه نظام موجود هیچ ندارند که از دست

بدهند، بلکه با رهایی از قید استعمار و استبداد همه چیز به دست خواهند آورد، پایگاه توده ای خود را وسعت بخشیده است. توجه به این منبع عظیم نیرو، طبعاً با طرح مسایل خاص توده عظیم دهقانی و سعی در یافتن راه حل های مشخص و بیان صریح و آشکار توأم خواهد بود... گسترش جبهه از طریق در برگرفتن نیروهای دهقانی و کارگری، تصریح در هدف ها و شعارهای روز مربوط به آن به تاکتیک جبهه برای تحقق هدف هایش قابلیت نرمش و انعطاف می بخشد... نسل جدید معتقد است که رهبری نباید افراد مبارز و صاحب آرمان و ایده آل را بره وار به دم تیغ یا رگبار مسلسل بفرستد، بلکه با درایت کامل و با توجه به عزت مرگ برای یک مجاهد، روحیه انقلابی او را پرورش دهد و به قهر او جهت بخشد و به سوی انقلاب رهبری نماید.“

(۱)

نشریه ایران آزاد، ارگان سازمان های جبهه ی ملی ایران در اروپا طی مقاله ای در همان شماره پیرامون انقلاب مشروطیت که با عنوان ”تحلیلی تاریخی از رفتار انقلابی در ایران“ انتشار می یافت نوشت: جامعه می بایست ”برای استقرار یک حکومت ملی از گذرگاه انقلاب“ گذر کند و ”برای استقرار نظم نو هرگونه مسالمتی که بوی سازش بدهد“ مطرود اعلام شود. انتشار مقاله دیگری در همان شماره در بررسی موضوع سلطنت و جمهوری در یونان و انتشار قسمت هایی از کتاب جنگ چریکی چه گوارا، انقلابی نام آور آرژانتینی، آن هم در نشریه ی ارگان جریانی که روزگاری نه چندان دور در میتینگ جلالیه تهران به برقراری حکومت قانونی بسنده کرده بود، بازگو کننده چنین فضایی است. فضایی که خود روزگاری شیفته ی آن بودند و در جریان برملا ساختن سابقه ی سیاسی ام، از نظر مدعیان نقد تاریخی و منادیان آشکار ساختن حقایق دور مانده است. آن هم با سکوت درباره اینکه روزگاری مشی جنگ چریکی شهری را چاره درد می دانستند. دردی که درمان خود را گاه در روی آوردن به مصر، لیبی و عراق در روزگار فرمانروایی ناصر، قذافی و صدام حسین جستجو می کرد.

مائوئیسم من در عمل، مائوئیسم اعتراض به بی عدالتی، ستم، فقر و استبداد، مائوئیسم اعتراض به قراردادهای اسارت بار، مائوئیسم شورش در برابر نظامی بود که هر مخالفی را به خاطر یک

اعلامیه، بازداشت، زندانی و شکنجه می کرد. مائوئیسمی که من شیفته و مفتون آن بودم، جوهر واقعی خود را در حمایت از حقوق همان دهقانانی باز می یافت که کارگزاران جبهه ی ملی مدعی بودند در نظر دارند منافع شان را تضمین کرده و با جهت دادن به قهر مبارزان، نه تنها حکومت، که نظام موجود را از میان بردارند. من با چنین مائوئیسمی به مبارزه ی سیاسی گرویده و به کنفدراسیون دانشجویان ایرانی پیوسته بودم. همان کنفدراسیونی که به مبارزاتش افتخار می کنید و تاریخش را نوشته ام. (۲) تاریخی که در پی انتشار نیز کم و بیش با حملاتی از نوع آنچه اخیرا با آن مواجه بوده ام روبرو شد. حملاتی که با گذشت این همه سال از انتشار آن کتاب همچنان ادامه دارد.

با این همه، هنگامی که پی بردم مائوئیسم یا هر سوسیالیسم دیگری که بنیادش بر تازیان استوار باشد، جز جایگزین ساختن شقاوتی با شقاوتی دیگر، حاصلی در بر نخواهد داشت، در بازبینی نقادانه ای از آن دست شستم. حاصل این اقدام، دو کتاب پیرامون چگونگی شکل گیری و تکوین سوسیالیسم روسی و نقد لنینسیم بود که بیست سال پیش منتشر شد. روزگاری که چپ سنتی، نه نقد به لنین، که نقد به استالین را نیز به سختی مجاز می شمرد. از آن روزگار تا به امروز نیز در مجموعه ای از گفتگو با چهارتن از رهبران سازمان انقلابی حزب توده ایران که در زمینه هایی حاکی از نقد به ذهنیت و تفکر مائوئیستی است، کوششی را برای روشن ساختن آنچه گذشته است آغاز کرده ام. آن وقت می بینیم که در برملا ساختن سابقه ی من، اشاره ای از آنها در میان نیست. این بی اعتنایی قطعاً نمی تواند حاصل گذشت زمان یا نخواندن آن کتاب ها بوده باشد، چرا که کتاب در تیررس حادثه را نیز به اذعان خود، نخوانده نقد کرده اند.

از شرکت در تشکیل جبهه ی دمکراتیک ملی و عضویت در هیت تحریریه ی نشریه ی آزادی نیز سخنی در میان نیست، چرا که امروز به سختی می توان ارزش هایی را که آن تشکیلات در راهش مبارزه می کرد، مورد عیب و ایراد قرار داد. در برملا ساختن سابقه ام، به همکاری با نشریه ی نامه آزادی خواهان که از سوی جمهوری خواهان ملی ایران منتشر می شد نیز بی اعتنا مانده اند. بیست و چند سال پیش، تنها شماری اندک در پی تحقق چنین اهدافی بودند و بار

اتهام مدافع آمریکا بودن را به جان می خریدند. روزگاری که صحبت از سکولاریسم، رسمی معمول نبود و جمهوری خواهی، بدون پیشوند و پسوند، نشان از پشت پا زدن به آمال چپ و انقلاب به شمار می رفت و کم نبودند کسانی که به نام مارکسیسم، به نام سوسیالیسم دمکراتیک و به نام نهضت ملی، با عضویت در شورای ملی مقاومت در پی جایگزین ساختن جمهوری دمکراتیک اسلامی با جمهوری اسلامی بودند؛ و امروز البته همه جمهوری خواه و مدافع جدایی دین و دولت شده اند.

همه ی اینها، بی آنکه فروتنی کاذبی در میان باشد، از این روست که نشان داده شود چرا و چگونه شماری با تاختن بر من و ارائه تصویری مخدوش از سابقه ی سیاسی ام، خود مدعی ارائه ی پرچمی بی لکه اند. آن هم با تکیه به راه و منشی که تنها در نظام های توتالیتر می توان سراغ کرد. با ادعایی واهی مبنی بر این اینکه کتابم را که در تخطئه مصدق است، به تایید جمهوری اسلامی رسانده ام و از همین روست که ”با شتاب اجازه چاپ می گیرد و با شتابی فزونیتر چاپ می شود.“ روشن نیست کسی که مدعی است کتابم ”با شتاب“ مجوز چاپ گرفته است، از کدام منبع به چنین خبری دست یافته و چه پاسخی برای انتشار کتاب های بی شماری که در جمهوری اسلامی در دفاع از مصدق چاپ می شود دارد؟ حال آنکه کتاب در تیررس حادثه نزدیک به یک سال در انتظار دریافت مجوز برای انتشار بود و برای دریافت مجوز انتشار کتاب دیگرم می بایست دو سال و نیم انتظار می کشیدم.

سانسور کتاب در ایران واقعیتهای تلخ و دردناک است. اما کسانی که مدعی اند با انتشار کتابی، آن هم در تیراژ سه هزار نسخه، توطئه ای سازمان یافته با تایید جمهوری اسلامی و نئوکان های آمریکا در کار است تا دستاوردهای گرانقدری لوٹ گردند؛ منادیانی که جار می زنند و مردم را به هوشیاری فرا می خوانند که مبادا با خواندن چنین کتابی منحرف گردند، اگر بر سر کار می بودند، خود با کتاب و کتابخوانی چه می کردند؟ اما چه باک که دستشان از مردم کوتاه است و سردارانی بی سپاه و فقهای بی امت بیش نیستند، چرا که اگر جز این می بود، از تیغ شقاوت پیروانشان امانی در میان نمی بود. موضوع دیگر در این پرده دری ها، گفتگویم با نشریه توقیف

شده هم میهن پیرامون مقوله ی روشنفکری و با صدای آمریکا در معرفی کتاب در تیررس حادثه است. یکی دلیل همراهی با جمهوری اسلامی و دیگری نشانه ی همکاری با نئوکان ها. در گفتگو با نشریه هم میهن در مقوله روشنفکری اشاره کردم که ”نمی توان هر عنصر فرهیخته، وزیر یا استادی را به صرف اینکه کتاب یا اثری منتشر کرده و از این بابت منشاء خدمتی بوده است، روشنفکر دانست؛ کتاب یا اثری که احیانا به هر دلیل در میان عوام یا خواص مورد عنایتی کافی قرار نگرفته باشد. تکیه بر کرسی استادی دانشگاه و صندلی وزارت، هنوز به معنای روشنفکری نیست. اگر روزگاری رسم بر این بود که هر اقدامی در مقابله با استبداد، اعتباری روشنفکری ایجاد می کرد و هر اثری، هر اندازه سطحی، به صرف ممنوعیت جدی تلقی می شد، چرا باید با درک این حقیقت، این بار از آن سوی بام بیفتیم و کسانی را که چشم بر بی عدالتی، ستم و استبداد بسته بودند، به صرف انتشار کتابی یا دارا بودن شغل و مقامی فرهنگی روشنفکر بخوانیم؟ پشتوانه روشنفکری نه تحصیل در فرنگ است، نه استادی دانشگاه، نه کار علمی و تحقیقاتی و نه صرفا انتشار کتاب و مقاله. روشنفکری بدون جوهر نقاد در عرصه سیاسی، بدون اخلاق به معنای وجدان اجتماعی و بدون اومانیسزم، هر چه باشد، روشنفکری نیست.“ (۳)

در ارتباط با نقش جریان چپ و بحث هایی که جریان دارد نیز اشاره کردم که جریان “چپ در نگاه واژگونه ما به غرب، به ویژه در واپسین سال های حکومت محمد رضا شاه نقشی مهم داشته است. تقدس فقر و پرستش توده نیز که جوهر عوام گرایی است در شمار همین ”دستاوردهاست“. نگاه خیر و شر یا خلاصه کردن عامل همه رفتاری های ما در دسیسه های ارتجاع و استعمار نیز جز این نیست. اما نقد اینها می بایست فارغ از کینه توزی های ایدئولوژیک و تصفیه حساب های سیاسی صورت گیرد. تا آرشیو ها مورد ملاحظه قرار نگیرند و اسناد، اوراق و یادداشت ها منتشر نگردند، اظهار نظر نهایی در این عرصه، دریچه تازه ای را به روی شناختی همه جانبه از تاریخ مان نخواهد گشود. تا قفل ها برجای، زخم ها تازه و محفوظات در سینه حبس اند، بستن این پرونده و بر دار کردن کارنامه جریانی که تا تاریخ به یاد دارد، سر بر

دار داشته است، شایسته منش روشنفکری نیست. در زیر و روی خاک این سرزمین، هنوز که هنوز است، آثار و نشانه هایی باقی است که با نام، سنت و پیشینه، با آرمان و اعتبار چپ گره خورده است. لوث کردن این واقعیت به هر عنوان، سزاوار که نیست هیچ، حتی روزمره گی روشنفکری نیز نخواهد بود؛ که نان به نرخ روز خوردن است. (۴)

در جریان گفتگویم با صدای آمریکا ادعا می کنند که با صرف بودجه ای هنگفت یک ساعت وقت در اختیارم گذاشته اند تا به مصدق و به همه ی ارزش هایی که "شالوده مبارزات رهایی بخش مردم ایران است" بتازم. در اشاره به نقش مصدق، ضمن انتقاد به سیاستی که در چگونگی حل مسئله نفت در پیش گرفته بود، توضیح دادم که هیچ نخست وزیری در تاریخ ایران موفق نشد به اندازه او این نکته بس مهم را به باور عمومی بدل سازد که هیچ ملتی بدون آگاهی ملی قادر نخواهد بود منابع زیر زمینی خود را به بهترین وجه مورد استفاده قرار دهد. اشاره کردم که از دیرباز، رسم غالب در سرزمین مان چنین بوده است که نام شخصیت های تاریخی را از کتاب های درسی، از خیابان ها و میدان ها حذف می کنند و این را نمادی از استبداد و گسست از حافظه ی تاریخی دانستم. اشاره کردم چنانکه شاه می پذیرفت در پی درگذشت مصدق، علی رغم هر آنچه پیش آمده بود، به رسم معمول آن روزگار برایش از طرف وزارت دربار مجلس ترحیمی در مسجد سپهسالار برگزار شود؛ اگر نامش را از کتاب های درسی حذف نمی کرد؛ اگر اجازه می داد تا در سرزمینی به وسعت ایران، میدان و خیابان و دانشگاهی به نام مصدق نامگذاری شود، مردم مجبور نمی بودند تا او یا هر شخصیت محبوب دیگری را تنها در قالب افسانه و اسطوره باز شناسند. در این صورت، هر کوششی برای شناخت زندگی واقعی و ارزیابی از نیک و بد اقدامات او یا هر دولتمرد دیگری که خدماتی نیز به میهنش کرده است، این گمان را در میان عامه مردم بر نمی انگیزد که گویی توطئه ای در کار است. آن وقت می نویسید در گفتگوی با نشریه جهان کتاب اعلام کرده ام "مصدق مستبدترین نخست وزیر ایران" بوده است. با چه جرأتی چنین ادعایی می کنید؟ آیا واقعا گمان می کنید اگر چنین نظری داشتم، از آنکه در قصبه ای نزدیک هامبورک یا نقطه پرتی در کالیفرنیا کسی به اعتراض برخیزد، هراسی به دل راه

می دادم؟ یا خوانندگان خود را آنقدر لاقید می پندارید که گمان می کنید هر دروغی را بدون مراجعه به متن اصلی می پذیرند؟

همان جا و نیز در گفتگوی با نشریه شهروند امروز اشاره کرده ام که تاریخ اگرچه با گذشته ارتباط دارد، اما با گذشته یکسان نیست و بازنگری و جهی مهم در دستیابی به هویت تاریخی به شمار می آید. هر نسلی حق، بلکه وظیفه دارد رخدادهای گذشته را در پرتو وسواسی نقادانه مورد بازبینی مجدد قرار دهد تا به حقیقت های تازه ای دست یابد. حقیقت هایی که اگرچه برای همه و برای همیشه نیستند، اما بر کثرت گرایی استوارند. بدون چنین کوششی، تاریخ در یادماندهای دور و نزدیک خلاصه شده و از تحرک و پویایی تهی می گردد. اقدامی که اسطوره را جایگزین تاریخ و ایمان را جانشین خرد می سازد. من این را مومیایی کردن رخدادهای مومیایی کردن شخصیت ها در حافظه ی تاریخی مان می شناسم. حال آنکه امروز بیش از هر زمان دیگری به کاوش، به نقد و به جستجو برای دستیابی بر حقیقت و دلایل شکست، ناکامی و نابخردی های تاریخی مان نیاز داریم.

شما مختارید از مصدق بت بسازید و پرستش کنید، اما در خلوت خود؛ نه با سد معبر و علم و کتل برپا کردن و قرق عرصه ی نقد که راه گشای شناخت از تاریخ است، اعلام حکومت نظامی در عرصه ی نگاه به گذشته، در حوزه ی اختیارات هیچ مرجعی نیست. مختارید اگر بخواهید، تنها صدای خود را بشنوید، اما در تحمیل تک صدایی به دیگران مجاز نیستید. چرا نمی پذیرید که می توان برخی اقدامات مصدق را ارج نهاد و برخی را نقد کرد؟ چرا نمی توان چون خلیل ملکی، غلامحسین صدیقی و شاپور بختیار مدافع مصدق بود، اما انتقاداتی جدی نیز داشت. یا اینکه می بایست تنها چون کریم سنجابی مدافع مصدق بود؟ اگر نام مصدق را از کتاب های درسی حذف کرده اند؛ اگر میدان و خیابانی را به نامش نامگذاری نکرده اند؛ اگر مانع شده اند تا آرامگاهی درخور قدر و منزلتش ساخته شود، همه از کوردلی استبداد است. اما چرا چهل سال پس از مرگ او، یک بیوگرافی که نقش موثرش را در تاریخ معاصر ایران بررسی کرده و نیک و بد اقداماتش را از منظر نقد و نگاهی خلاق مورد ارزیابی و قضاوت قرار داده باشد در اختیار

نداریم؟ آیا این نیز حاصل سانسور موجود، حاصل دسیسه های استعمار، حاصل اقدامات هواداران آیت الله کاشانی و نقش مدافعان نظام سلطنت است؟ یا اینکه انتظار دارید جور این یکی را نیز مائوئیست های سابق بکشند؟

امروز با گذشت بیش از پنجاه سال از مرگ قوام، همان اتحادی که بر ضد او شکل گرفته بود، پیرامون کتابی شکل می گیرد که زندگی سیاسی اش را بررسی کرده است. قوام در مسجد و منبر، در مجلس و دولت و در مطبوعاتی که زیر نفوذ آیت الله کاشانی، جبهه ملی و حزب توده بود، "مفسد فی الارض"، "مهدورالدم" و عامل بیگانه قلمداد شد، چرا که در نهایت از راه و چاره ای دیگر به مسئله نفت و سعادت و بهروزی میهنش می اندیشید. تا سرانجام در موجی از افترا و اتهام، بر خاک نشست و زیر آوار هولناک سی تیر مدفون شد. ظاهراً آنچه در کتاب در تیررس حادثه خشم منادیان حقیقت های مطلق را برانگیخته است، تکیه بر این نکته است که سی تیر را نه قیامی ملی، که فرصت تاریخی از دست رفته و شکستی شوم شماره ده ام. شکستی شوم که با سقوط قوام، آخرین امکان چیرگی بر بحرانی که ایران را بر آتش می کشید از میان برداشت. اما چرا می بایست سی تیر را قیامی ملی شمارد؟ واقعه ای که با تهدید به اعلام "جهاد" آیت الله کاشانی بر ضد قوام و "وحدت کلمه ای" که جبهه ملی خود را بانی و پیرو آن می دانست آغاز گشته و در هماهنگی میان دربار، حزب توده، نیروهای ملی و مذهبی و جانفشانی کفن پوشان کرمانشاه به ثمر نهشته است. سی تیر شاید سرآغاز دوران دیگری در تاریخ میهن ما باشد. از مشروطه بدین سوی، این نخستین بار بود که گفتمان دینی تحت رهبری روحانی نامداری چون کاشانی به گفتمان عمومی بدل می شد و روحانیت حضور موثر خود را در عرصه سیاست و سرنوشت کشور اعلام می نمود. حضوری که به ویژه پس از پادشاهی رضا شاه با مقابله ای آشکار روبرو شده بود.

به راستی چرا می بایست سی تیر را حماسه دانست؟ چرا می بایست همواره در دوری باطل، پنداشته های پذیرفته شده را بدون نقد و بازبینی مجدد، چون آیه های آسمانی جاودانه دانسته و هر تردیدی را با کفر و هر پرسشی را با ارتداد یکسان شمارد؟ چرا می بایست همه چیز را از

منظر خیر و شر و حق و باطل برسید و هر حقیقتی را با عیار افسانه محک زد و هر شخصیتی را برای همیشه یا خادم و خائن و یا معصوم و منفور شمارد؟ چرا می بایست با تکرار ملال آور رخدادهایی که می توان قدر نهاد، آنها را از جوهر خود تهی کرد و چون اوراد سکرآور به هذیانی تب آلوده بدل ساخت؟ چرا می بایست تا آخرین قطره ی نفت، تا روزگاری که این کره ی خاکی به دور خورشید می گردد؛ تا ابدیت، همه چیز را در کودتا، در خلع ید و در دسیسه های استعمار خلاصه نمود؟ آیا سزاوار است که خاک بر چشم دیگران پاشید و به نام دفاع از دستاوردهای گرانقدر مردم، راه را بر کاوش و بر جستجوی حقیقت بست؟

۱- ایران آزاد، سال سوم، شماره ۳۵، مرداد ۱۳۴۴، اوت ۱۹۶۵، صفحه ۴-۱

۲- حمید شوکت. کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی (اتحادیه ملی) از آغاز تا انشعاب. نشر گردون، ۱۹۹۵. کتاب دگری نیز درباره کنفدراسیون انتشار یافته است. نگاه کنید به: افشین متین. کنفدراسیون. تاریخ جنبش دانشجویان ایرانی در خارج از کشور ۵۷-۱۳۳۲

۳- نشریه هم میهن. به نقل از سایت ایران امروز ۱۶ ژوئن ۲۰۰۷

۴- همان

<http://www.iran-emrooz.net/index.php?/politic/more/14169>

حقوق بشر، عاطفیت و خردگرایی

دیوید ریف David Rieff در گزارشی از بوسنی که در پایان سال ۱۹۹۲ در نشریه‌ی نیویورکر انتشار یافت می‌نویسد: «برای صرب‌ها مسلمانان دیگر انسان نیستند. زندانیان مسلمان که کنار هم روی زمین ردیف شده و در انتظار بازجویی بودند، توسط یک نگهبان صرب که کامیون کوچکی را هدایت می‌کرد زیر گرفته شدند.»

۱ این درون‌مایه‌ی سلب انسانیت بار دیگر در گزارش دیوید ریف چنین رخ می‌نماید:

در بوسانزی پتروواک Bosnasi petrovak مسلمانی را مجبور کردند آلت تناسلی مسلمان دیگری را با دندان قطع کند. اگر ادعا کنیم فردی، حتا اگر درست شبیه به خود ما باشد، انسان نیست و شلوارش را پایین بکشیم و تنها به این دلیل او را از شیاطین بدانیم چون برخلاف مردان صرب ختنه شده است، دیگر از لحاظ روانی به احتمال زیاد تنها گام کوچکی لازم خواهد بود تا آلت تناسلی‌اش را قطع کنیم. آنچه در بوسانزی پتروواک رخ داد و دیوید ریف در گزارش خود بدان پرداخته است، دلیل دیگری در اثبات این حقیقت است که تاکنون هیچ کارزاری برای امحای قومی بدون سادیسم جنسی وجود نداشته است.

۲ مقوله‌ی اخلاق در واقعه‌ای که دیوید ریف بدان اشاره می‌کند چنین است: قاتلان و تجاوزکاران صرب بنا بر داوری خود حقوق بشر را زیر پا نمی‌گذارند. آنچه آن‌ها انجام می‌دهند بر ضد هموعان خود نیست، بلکه بر ضد مسلمانان است. آن‌ها رفتار غیرانسانی ندارند، بلکه میان انسان‌های واقعی و شبه‌انسان‌ها تفاوت می‌گذارند. تفاوتی که آن‌ها می‌گذارند از نوع همان تفاوتی است که جنگجویان صلیبی میان خود و سگ‌های کافر قایل می‌شدند. صرب‌ها چنین می‌پندارند که با زدودن جهل از شبه‌انسان‌ها در خدمت منافع بشریت قرار می‌گیرند و می‌گویند این اقدام، یعنی امحای مسلمانان به آنان امکان خواهد داد بر ضد طبیعت حیوانی درون خود غلبه کنند. اقدامی که باز در همین راستا به آنان امکان خواهد داد تا برای نخستین بار کاملاً خردمندانه و از این راه کاملاً انسانی شوند.

برای صرب‌ها، مسلمانان سیاه‌پوست و اخلاقیونی که چنین می‌اندیشند، کلمه‌ی انسان از منظر معینی معنا پیدا می‌کند. برای آن‌ها انسان یعنی ”کسانی چون خود ما“ و نه چیزی دیگر. به گمان آن‌ها حیواناتی وجود دارند که در لباس انسان در گشت و گذارند. آن‌ها انسان محسوب نمی‌شوند.

ما در کشورهای دموکراتیک، امن و ثروتمند غرب نسبت به آدم‌کشان و تجاوزکاران صرب همان احساسی را داریم که آنان نسبت به قربانیان خود دارند. قربانیانی که به حیوان بیش‌تر شباهت دارند تا به ما. اما ما در کمک به زنان مسلمانی که مورد تجاوز قرار گرفته یا مردان مسلمانی که مقطوع‌النسل شده‌اند همان‌قدر منفعل هستیم که در دهه‌ی ۱۹۳۰، هنگامی که نازی‌ها با اذیت و آزار یهودیان اسباب تفریح خود را فراهم می‌کردند منفعل بودیم. ما در سرزمین‌های امن به این دل خوش می‌کنیم که ”در بالکان اوضاع همواره بر این منوال بوده است.“ این کلمات معنای دیگری ندارند جز این که بگوییم آن‌ها برخلاف ما عادت دارند مورد تجاوز قرار گرفته و مقطوع‌النسل شوند.

دل‌زدگی ما در قبال بازندگان، خواه یهودیان دهه‌ی ۱۹۳۰ باشند، خواه مسلمانان امروز- همراه با آینده‌ای از احساس تنفر به رفتار فاتحان صرب- ما را به سوی اتخاذ این موضع ناخودآگاه سوق می‌دهد که بگوییم: «لعنت بر هر دوی شما باد!»

ما نازی‌ها و صرب‌ها را حیوان می‌دانیم، چون موجودات درنده‌ی حیوانی بیش نیستند. ما یهودیان و مسلمانانی را هم که چون رمه‌ای به اردوگاه‌ها گسیل شدند چون حیوان می‌پنداریم. مگر نه این که گله‌های حیوان از حیوانات تشکیل شده است! هیچ یک از حیوانات شباهت چندان ویژه‌ای به ما ندارند و ناچار بی‌هوده خواهد بود اگر انسان خود را در کشمکش میان حیوانات درگیر سازد.

این واقعیت در طرز برخورد مستتر است که ما خود را نمونه‌ی اعلا‌ی ۳ انسانیت می‌پنداریم و در چنین حالتی، تمایز میان انسان و حیوان تنها یکی از سه مرحله‌ای است که این ”نمونه‌های اعلا‌ی انسانی“ خود را از قضایای حاشیه‌ای (چون قتل عام مسلمانان در بوسنی) مجزا می‌انگارند.

راه دوم تفاوت میان خردسالان و بزرگسالان است. به گمان ما افراد ناآگاه و خرافاتی به بچه‌ها شبیه هستند. آن‌ها تنها هنگامی به انسانیت واقعی دست می‌یابند که در راستای درستی آموزش دیده باشند. اگر آن‌ها از کسب چنین آموزشی ناتوان به نظر آیند معلوم می‌شود از تبار انسان‌های قابل تعلیم نیستند تا قابلیت آموزش‌پذیری داشته باشند. سفیدپوستان اغلب در امریکا و افریقای جنوبی در مورد سیاه‌پوستان می‌گفتند که آن‌ها کودکانی بیش نیستند. بر اساس این بینش قابل درک است که سیاه‌پوستان را بی‌توجه به این که چه سن و سالی داشته باشند، "پسر" Boy خطاب می‌کنند. زنان نیز -چنان که مردان می‌گفتند- به نحوی دائمی کودک‌وارند. پس قابل فهم است که برای آموزش آنان پولی خرج نشود و از شرکت‌شان در قدرت جلوگیری به عمل آید. در مورد زنان راه‌های ساده‌تری برای حذف‌شان از جرگه‌ی انسانیت واقعی وجود دارد. به عنوان نمونه، هنگامی که در زبان انگلیسی کلمه‌ی مرد (Man) را مترادف انسان (humanbeing) به کار می‌بریم.

فمینیست‌ها نشان داده‌اند که این نوع کاربرد زبانی در مردان معمولی باعث خرسندی آن‌ها می‌شود. در عین حال این واژه را در آنان پدید می‌آورد که پست‌ترین شکل تحقیر ممکن برایشان در این است که زنانه شوند. ابعاد و عمق این واژه را از جمله می‌توان در شکل سادیسم جنسی‌ای سراغ گرفت که دیوید ریف وصف می‌کند. نظر او مبنی بر این است که این نوع سادیسم، همزاد هرگونه تلاشی برای پالودگی نوع انسان یا یک منطقه است و در واقع مؤید این ادعای کاترین مک کینون Kathrine mackinon است که نزد اغلب مردان، زن بودن شکلی از اشکال ممکن انسان بودن نیست. بدین‌سان، نامرد بودن شکل سوم غیرانسان بودن است.

در دوران اخیر در میان ما نوعی از فرهنگ حقوق بشر شکل گرفته است. من این عبارت را از ادواردو روسی Eduardo Rossi حقوق‌دان و فیلسوف آرژانتینی وام گرفته‌ام که می‌گوید فلاسفه می‌بایست این فرهنگ را پذیرفته و مقدم آن را به عنوان فرهنگی جدید در جهان پس از Holocaust گرامی بدارند. به گمان من ما وظیفه داریم فرهنگ خود، یعنی فرهنگ حقوق

بشر را با اعتماد به نفس و نفوذ بیش‌تری دنبال کنیم. به جای آن که بخواهیم برتری آن را با تکیه بر مقولاتی و رافرنگی به اثبات برسانیم.

فیلسوفانی چون افلاطون و کانت همواره مورد احترام عمیق ما خواهند بود. این امر از این جهت نیست که آنان به کشف حقایقی نایل آمدند، بلکه به خاطر آن است که آرمانی جهانی را پیش‌گویی می‌کردند. ممکن است که آن‌ها در جزئیات چنین آرمان جهانی بیش‌تر این قابلیت تغییرناپذیری را قبول کنیم، کم‌تر به مسئله‌ی سرنوشت تاریخ گریز خودمان علاقه‌مند خواهیم بود. از همین جاست که می‌بایست پرسش کانت را مبنی بر این که انسان چیست؟ ارج نهیم و آن‌گاه این پرسش را مطرح کنیم که برای نوادگان خود چگونه جهانی می‌توانیم فراهم آوریم؟

این پرسش که "انسان چیست؟" و یا در واقع این سؤال که "جوهر ژرف تاریخ گریز بشریت کدام است؟" محبوبیت خود مدیون پاسخ رایجی است که به این پرسش داده شده است. می‌گویند ما انسان‌ها حیواناتی خردگرا هستیم. حیوانی که می‌تواند بداند و در عین حال احساس هم بکند. محبوبیت پایدار این پاسخ، ریشه‌ی اصلی محبوبیت پایدار این ادعای شگفت‌آور کانت است که عاطفیت هیچ ربطی به اخلاق ندارد و این که چیزی منحصر به فرد انسانی و ورای فرهنگی هم وجود دارد که از آن می‌توان به عنوان "حس تکلیف اخلاقی" نام برد. این حس هیچ وجه اشتراکی با عشق، دوستی، اطمینان و همبستگی اجتماعی ندارد. تا زمانی که چنین باورهایی داشته باشیم، کسانی چون رابوسی **Rabossi** به دشواری می‌توانند متقاعدمان بکنند که بنیادگرایی حقوق بشر از مد افتاده است.

برای برگزیدن از این مفهوم منحصر به فرد "حس تکلیف اخلاقی" است که دیگر در پاسخ این پرسش که "وجه تمایز ما از حیوان‌ها چیست؟" نگوییم که "ما می‌دانیم، حال آن که آن‌ها صرفاً حس می‌کنند. در مقابل باید بگوییم که "ما به مراتب بیش‌تر از آن‌ها می‌توانیم نسبت به یکدیگر احساس همبستگی کنیم." چنین بیانی کمک خواهد کرد تا انسان‌های مختلف یکدیگر را متقابلاً بهتر بشناسند و به سادگی دچار این توهم نگردند تا با کسانی که با آن‌ها تفاوت دارند به عنوان شبه‌انسان بنگرند. به گمان افلاطون و فیلسوف پاسخ به پرسش‌هایی از این نوع است:

چرا می‌بایست اخلاقی باشیم؟ چرا اخلاقی بودن خردمندانه است؟ چرا به نفع است اخلاقی باشیم؟ چرا به نفع انسان‌هاست اخلاقی باشند؟

به گمان افلاطون اگر توجه انسان‌ها را نسبت به قابلیت مشترکی که دارند جلب کنیم، می‌توانند با یکدیگر صمیمی‌تر باشند. این قابلیت خردگرایی نام دارد. با این همه فایده‌ی چندانی ندارد اگر توجه کسانی را که از آن‌ها صحبت کردم به این مسئله جلب نمایم که خیلی از زنان و مسلمانان، ریاضیات، مهندسی و حقوق می‌فهمند.

قلمچاق‌های لجام گسیخته و پر از نفرت نازی به خوبی می‌دانستند که یهودیان هوشمند و تحصیل کرده وجود دارند و درست همین واقعیت، لذات آنان را در آزار چنین یهودیانی افزایش می‌داد. به گمان من بی‌فایده است اگر از این افراد بخواهیم تا نوشته‌های کانت را بخوانند و بپذیرند که با انسان‌ها نباید به عنوان وسیله رفتار کرد. تا چندی پیش برای بسیاری از سفیدپوستان، سیاه‌پوستان ممنوع محسوب نمی‌شدند. بسیاری از مسیحیان تا قرن هفدهم کفار را ممنوع نمی‌شناختند. از نظر نازی‌ها یهودیان ممنوع نیستند. از نظر بیشتر مردان که در کشورهای آن‌ها در آن‌ها زیر ۵ هزار مارک در سال است زنان ممنوع به شمار نمی‌آیند. هرگاه رقابت میان اقوام و خلق‌ها اهمیت یابد، افراد قوم یا خلق متقابل، ممنوع به شمار نمی‌آیند. بر اساس نظر کانت باید به همه‌ی موجودات خردگرا رفتاری محترمانه داشت و به اعتبار همین اصل باید احترامی را که برای انسان‌های شبیه به خود قایلید، نسبت به همه‌ی موجودات دوپای بی‌پر ت سری دهید.

این پیشنهاد صورت‌بندی مناسبی در مورد عوض کردن آیین مسیحیت، پیرامون برادری انسان‌ها خواهد بود. اما این پیشنهاد هیچ‌گاه با استدلال‌های بی‌طرفانه اثبات نشده و در آتیه نیز نخواهد شد.

بیهوده است اگر در ادامه‌ی حرف کانت بگوییم: بدانید آن‌چه در مورد شما مشترک است، انسانیت شماست و این از تفاوت‌های بی‌اهمیتی که با یکدیگر دارید مهم‌تر است. به چنین

افرادی برمی خورد اگر به آنها پیشنهاد شود تا با کسانی که فامیلشان نیستند برادرانه رفتار کنند. آنها حاضر نیستند با سیاه‌پوستان چون سفیدپوستان، با هم جنس‌گرایان چون غیرهم‌جنس‌گرایان و با کفار چون مؤمنان رفتاری انسانی داشته باشند. به آنان برمی خورد اگر بگوییم نسبت به موجوداتی که انسان‌شان نمی‌پندارند رفتاری انسانی داشته باشند.

هویت انسان‌هایی که می‌خواهیم آنان را به فرهنگ حقوق بشر اروپا محورمان فرا بخوانیم، با گمان‌شان در مورد آنچه نیستند گره خورده است. اغلب انسان‌ها- به ویژه آنها که با پدیده‌ی روشنگری اروپا تماسی نداشتند- خود را در وحله‌ی نخست و بیش از هر چیز، صرفاً یک انسان نمی‌انگارند، بلکه خود را نوع ویژه‌ی خوبی از بشر می‌دانند. نوع خوبی که تعریف خود را در مقابله با نوع دیگری از بشر، یعنی نوع بدی از بشر باز می‌یابد. آنچه برای هویت آنها تعیین‌کننده است، این واقعیت است که کافر نیستند، هم‌جنس‌گرا و زن نیستند. آنان هرچه بیش‌تر تنگ‌دست‌اند، هرچه بیش‌تر زندگی پرمخاطره‌ای دارند، بیش‌تر غرور هستی خود را از آنچه نیستند برمی‌گیرند.

نزد کسانی که چون افلاطون و کانت گمان می‌کنند در رابطه با حقیقت سرشت انسان، فلسفه‌ی قابل تبیینی وجود دارد، تا زمانی که به این پرسش پاسخی مناسب ندهیم که ”آیا در مقابل دیگران وظیفه‌ای اخلاقی بر عهده دارم؟“، کارمان کماکان ناتمام خواهد ماند. برای برخی دیگر نفس طرح چنین پرسش‌هایی عدم بلوغ فکری محسوب می‌شود. اما تا زمانی که با افلاطون هم‌عقیده باشیم که توان ما در شناخت است که از ما انسان می‌سازد، آن‌گاه در آینده نیز به طرح این پرسش ادامه خواهیم داد.

* این ترجمه نخستین بار در نشریه‌ی حقوق بشر، ارگان جامعه‌ی دفاع از حقوق بشر در ایران، سال هجدهم، شماره پیاپی ۵۲، ۱۳۸۱ به چاپ رسید. این ترجمه خلاصه‌ای است از مقاله‌ای که در جلد سوم کتاب ریچارد رورتی تحت عنوان ”حقیقت و پیشرفت، دفترهای فلسفی“ در سال

۱۹۹۸ توسط انتشارات کمبریج آمریکا انتشار یافته است. رورتی استاد فلسفه در دانشگاه استانفورد آمریکا و بدون شک یکی از مهم ترین فیلسوفان آن کشور به شمار می رود.

Richard Roty. Truth and Progress, Philosophical Pappers, Cambridge University press 1998

۱. دیوید ریف. نامه از بوسنی. نشریه ی نیویورکر، ۲۳ نوامبر ۱۹۹۲، صفحه ی ۹۵-۸۲.
۲. فرانتس ورفل Franz Werfel در رمان به غایت زیبای خود به نام "۴۰ روز در کوه موسی" که به کشتار آرامنه در فاصله ی جنگ جهانی اول توسط ترک ها اختصاص دارد از منظری مشابه به این مسئله پرداخته است. او نشان می دهد که چه گونه سربازان ترک که بر حسب اتفاق فرزند گابریل، قهرمان داستان را دستگیر کرده بودند، از این که ختنه نشده بود پی می برند مسیحی است و او را می کشند. (توضیح مترجم)
۳. Paradigmatic (نمونه ی اعلا) بر ساخته از مفهوم paradigm است.

نابوکف و اخلاق رمان

«من مشهور نیستم.

لولیتا مشهور است

من نویسنده‌ی گمنامی هستم،

با نامی که به سختی تلفظ می‌شود.»

نابوکف

ولادیمیر نابوکف که روزگاری رُمان پرآوازه‌ی «لولیتا» را نوشت، در نوجوانی به شعر و ادبیات روی آورد و نخستین کتابش را که مجموعه‌یی از اشعار عاشقانه و حاکی از دلبستگی به زیبایی طبیعت بود، در ۱۷ سالگی به چاپ سپرد. او ایام کودکی را در ویلای ییلاقی، در روستایی نزدیک سنت پترزبورگ که کنار دریاچه و جنگلی زیبا واقع شده بود، در آسایشی که اشرافیت ممتاز روس بر آن تکیه می‌زد سپری کرد. اشرافیتی که تجسم آشکارش را در وجود ده‌ها خدمه و مهتر و شکارگاه و میهمانی‌ای مجلل و تشریفاتی بی‌پایان بازمی‌یافت. تشخیص و تجملی که مالکیت بر آن ویلای ییلاقی، روستا و دریاچه و صدها هکتار جنگل را در برمی‌گرفت و نشانه‌ی شکوه و جلال بی‌کران خاندان نابوکف‌ها بود.

ولادیمیر از کودکی، هنگامی که هفت سال بیش نداشت، همواره آرزو داشت تا روزگاری محقق پروانه‌ها شود و راز و رمز زندگی سبکبالانه، اما کوتاه و سرشار از شادی آن‌ها را دریابد. او گاه ساعت‌ها کنار آن دریاچه به تماشای پروانه‌ها می‌نشست و اغلب با دوچرخه‌اش از جاده‌ای که کنار آن جنگل واقع شده و دو سمت آن را درختانی سر به فلک کشیده پوشانده بودند، پنهانی به دیدار لوسیا، معشوقه‌اش می‌رفت. با پیروزی انقلاب اکتبر که پاسخی بر جنگ، بی‌خانمانی، و سرانجام بی‌اعتنایی و نخوت اشرافیت تزاری در قبال واقعیت‌های جامعه روس بود، آرامش و

آسایش نابوگف‌ها نیز در هم کوفته شد. به دنبال انقلاب، نابوگف، لوسیا، روستا، جنگل، دریاچه، پروانه‌ها و کودکی خویش را از دست داد و به آلمان گریخت و نویسنده شد. او در برلین، با ورا، دختر سرمایه‌داری روس ازدواج کرد و با به قدرت رسیدن نازی‌ها، چون ورا یهودی بود، همراه همسر و فرزندانش به فرانسه و سپس آمریکا رفت. نابوگف در آمریکا نیز، چون سال‌های مهاجرت در برلین، زندگی فقیرانه‌ای را گذراند. او در آن‌جا به تحقیق درباره‌ی پروانه پرداخت و سرانجام استاد رشته‌ی ادبیات شد و چندی بعد لولیتا را نوشت. داستان مردی میانه سال که به دختر کم‌سن و سال عشق می‌ورزید. با رمان لولیتا، نابوگف شهرت جهانی یافت و آمریکا را ترک کرد و سال‌های پایانی عمرش را در سوئیس گذراند.

نابوگف از خانواده‌ای لیبرال بود. پدرش در انقلاب ۱۹۰۵ روس نقشی فعال بر عهده داشت و حزبی دموکراتیک را بنیان گذارد که در نخستین مجلس (دوما) اکثریت آرا را به دست آورد. او با انقلاب فوریه‌ی ۱۹۱۷ که سقوط تزاریسیم را در پی داشت، به عضویت دولت کرنسکی درآمد. اما عمر دولت موقت دیری نپایید و با انقلاب اکتبر، هنگامی که بلشویک‌ها کاخ زمستانی تزار را تسخیر کردند، از دری فرعی گریخت و به کریمه و سپس غرب پناه برد. از آن پس دیگر هیچ یک از نابوگف‌ها روسیه را ندیدند. پدر نابوگف که همچنان امید بازگشت به میهن‌اش را در سر می‌پروراند، در تبعید نشریه‌ی لیبرالی به زبان روسی منتشر می‌کرد. او در ماه مه ۱۹۲۲، در نشست سیاسی توسط دو تروریست کشته شد. تروریست‌ها می‌خواستند انتقام قتل تزار را از بانیان انقلاب فوریه که به باور آن‌ها راه را برای انقلاب بلشویکی همواره کرده بود بگیرند. ولادیمیر نابوگف در زندگی‌نامه‌ی خود که با عنوان "یادواره‌ها سخن بگویند" به ثبت رسیده است، تصویری زیبا از پدرش ترسیم می‌کند. او در آن کتاب که بار دیگر در سال ۱۹۶۶ با تجدیدنظر به چاپ رسید، با موشکافی قابل تحسینی، به تصویر روزگار کودکی‌اش می‌پردازد و می‌کوشد "بهشت" دوران کودکی خویش را بازیابد. نابوگف در آن‌جا بیش از هر چیز نه بر حوادث یا واقعیات و رخدادها، که به بحث پیرامون نقش و معنای خاطره می‌پردازد و این اقدام را کوششی برای رها شدن از "زندان زمان" می‌داند. به گمان الکساندر بلوخ، دبیر کل انجمن جهانی قلم،

بهترین قسمت‌های زندگی نامه‌ی نابوکف مربوط به دوران کودکی اوست. نابوکف در ۲۳ آوریل ۱۸۹۹ دیده بر جهان گشود و دوران تحصیل را در کنار الوک ولکوف و اوسیپ ماندلشتام که روزگاری در شمار روشنفکران برجسته‌ی روس درآمدند گذراند. شیفتگان اشعار ماندلشتام، این عاشق‌ترین شاعر روس، رد پای شاعر محبوبشان را در سال ۱۹۳۸، در اردوگاه اجباری ولادی وستوک که نظام استالینی برپا ساخته بود گم کردند. اولک ولکوف، هم‌شاگردی دیگر نابوکف که ایام مدرسه را روی نیمکت کنار وی گذرانده بود از مرگ رهایی یافت. اما ۳۰ سال از عمرش را در اردوگاه‌های کار اجباری گذراند. نابوکف نیز اگر به غرب نمی‌گریخت، سرنوشت بهتری از یاران دوران تحصیلش پیدا نمی‌کرد. او هنگام مهاجرت از روسیه، در کریمه با ماکسیمیلیان ولوسین، شاعر نامدار روس آشنا شد و تحت تاثیرش قرار گرفت. تا آنجا که بعدها اعلام کرد سرودن شعر را از ولوسین آموخته است. او در شعر، علاوه بر ولوسین، تحت تاثیر پاسترناک بود و وی را می‌ستود. نابوکف از سال ۱۹۴۰ به بعد، رفته رفته از سرودن شعر دست کشید و به نوشتن رمان پرداخت. به همین جهت بیش‌تر به عنوان داستان‌نویس شناخته شده است. هرچند که اشعارش نشانه‌ی نبوغ و قدرت شگفت‌انگیزش در سرودن شعر هستند. او علاوه بر سرودن شعر، بیش‌تر از ۱۰ نمایشنامه نوشت.

نابوکف از آلمان همراه برادرش سرگئی برای تحصیل به انگلستان رفت. «داستان‌های سال‌های تحصیل من در انگلستان، داستان کسی است که کوشش می‌کرد یک نویسنده‌ی روس شود. در این مدت همه‌ی هراسم از این بود که مبادا تحت تاثیر غرب، زبان مادری، یعنی تنها چیزی را که فرار خود از روسیه نجات داده بودم، از دست داده یا به تباهی بکشانم. پس تا نیمه‌های شب، به نوعی بیمارگونه بیدار می‌ماندم و اشعار روسی می‌خواندم.»^۱

نابوکف پس از تحصیل در انگلستان به آلمان بازگشت و در برلین اقامت گزید. او سال‌های اقامت در برلین را از راه تدریس زبان انگلیسی و معلمی تنیس گذراند و حتا در یکی دو فیلم نیز نقشی فرعی بر عهده گرفت. او از برلین گاه با بیزاری، گاه با نفرتی تلخ و گاه با طنزی دوستانه یاد می‌کند و می‌نویسد: «دوستان آمریکایی‌ام باور نمی‌کنند در پانزده سالی که در برلین

بودم، حتا یک آلمانی را نیز از نزدیک نشناختم و یک روزنامه یا کتاب آلمانی نخوانده و حتا از عدم آشنایی با زبان آلمانی نیز کمترین احساس شرمی نکردم.» ۲

برای نابوگف و صدها روس دیگر، سال‌های تبعید در آلمان در "نوع ویژه‌ای از فقر مادی و تجمل روشنفکری" سپری شدند. او در این سال‌ها ۹ رمان نوشت که همگی با نام مستعار "سیرین" به چاپ رسیدند. نخستین کتابش در غرب، در سال ۱۹۲۶ به چاپ رسید و "مانوشینکا" نام داشت که داستان عشق جوانی تبعیدی بود. این کتاب با عبارت "برای ورا" آغاز می‌شد. او بیشتر کتاب‌هایش را به همسرش که در سال ۱۹۲۳ در برلین با وی آشنا شده بود تقدیم کرد. دیمیتری تنها فرزند او که هنگام تبعید پدرش در برلین متولد شد می‌گوید: «در محیطی آکنده از عشق و امنیت بزرگ شدم. پدر و مادرم نمی‌گذاشتند پی بیرم آهی در بساط نداریم و معلوم نیست هفته‌ها و ماه‌هایی را که در پیش است چگونه و در کجا سر خواهیم کرد؟» و اضافه می‌کند: «نمی‌توان گفت نابوگف اشراف‌زاده در روسیه خوشبخت‌تر بود یا نابوگف فقیر در برلین. سوال این نیست که چه قدر ثروت داری؟ خانه‌ات بزرگ یا کوچک است و اجاره‌ای است یا به تو تعلق دارد؟ مهم شادی، امید و محبتی بود که پدرم با آن بزرگ شده بود. اشتیاق به نظاره کردن و آموختن، این آن چیزی است که پدر و مادرم به من دادند.» ۳

در دوران استالین، بردن نام نابوگف در روسیه کفر محسوب می‌شد و سال‌های پس از آن نیز نشانی از آثارش در شوروی موجود نبود. در این سال‌ها، نسل‌هایی از نویسندگان در شوروی رشد کردند که امکان و اجازه‌ی آشنایی با نویسندگان تبعیدی روس را نداشتند. نام‌آورترین آن‌ها در سال‌های اخیر، آندره بیتوف، رییس "جامعه‌ی نابوگف" و نویسنده‌ی کتابخانه‌ی پوشکین است. او می‌گوید: «نویسندگان غرب را نمی‌شناختیم و خودی‌ها نیز ممنوع بودند. چه باید می‌کردیم؟» و اضافه می‌کند: «نابوگف برایم اسطوره بود. شاید از او کمی هراس داشتم. در ادبیات نوعی رقابت ورزشکارانه وجود دارد. گمان می‌کنی جایت را می‌شناسی و ناگاه ناآشنایی از راه می‌رسد و فضای ادبی را از آن خود می‌سازد.» ۴

سال‌ها پیش از بیتوف، ایوان بونین، شاعر نامدار روس که در سال ۱۹۳۳ برنده‌ی جایزه ادبی نوبل شد، در ارزیابی از نابوگف که هنوز نویسنده‌ی تازه‌کار بود نوشت: «این جوان سلاحی برکف گرفت و همه‌ی نسل قدیمی (داستان‌نویسان روس) از جمله مرا ساقط کرد.» ۵

به راستی قدرت نابوگف در چه بود؟ بیتوف به این پرسش چنین پاسخ می‌دهد: «چگونه می‌توان به قدرت نویسنده‌ای بزرگ پی برد. جز آن که بگوییم چیز ویژه‌ای را به مالکیت خود درآورده است. قلمرو امپراتوری نویسنده‌ای بزرگ از چند چیز تشکیل می‌شود و در مورد نابوگف نیز جز این نیست. مثلاً پروانه‌ی را می‌بینید و به یاد نابوگف می‌افتید، بدون آن که از پروانه و راز و رمز زندگیش آگاهی داشته باشید.» ۶

در این تمثیل، پروانه در قلمرو امپراتوری نابوگف قرار گرفته است. نمونه‌های دیگری را نیز می‌توان برشمرد: زیبایی زودرس دختری جوان، نابوگف. همه‌ی شادی‌آفرین مثنی کودک، نابوگف. آرامش گذر از جاده‌ی بی‌انتهای نابوگف. سخن کوتاه: نام نابوگف قلمرو ویژه‌ی از زیبایی، شادی و نبوغ است و آرامشی که در آینه‌ی آثارش موج می‌زند، افسون و تشویش هزار معما را در خود نهفته دارد

نابوگف در سال ۱۹۳۷ با همسر و فرزندش به پاریس رفت. دیگر با موج تروری که نازی‌ها در آلمان برپا ساخته بودند، امکان ماندن‌شان در برلین وجود نداشت. سه سال بعد، هنگامی که شعله‌های جنگ‌افروزی نازیسم، اروپا را در حریق جنون و جنایت به آتش کشید، نابوگف با همسر و فرزندش به آمریکا رفت. در این فاصله برادرش سرگئی در اردوگاه مرگ نازی‌ها در هامبورگ جان باخته بود. نابوگف مدتی در نیویورک زندگی کرد و از آن‌جا به کمبریج رفت و با حقوق‌ناچیزی که کفاف زندگی محقرانه‌ی خود و خانواده‌اش را نمی‌داد، به تحقیق در زندگی پروانه‌ها پرداخت. او با دقت و پشتکاری که نمونه‌وار، چند نوع ناشناخته‌ی پروانه را کشف کرد. یکی از آن‌ها پروانه‌ی نادری بود که بنا بر رسم مجامع علمی، به نام کاشفش نابوگف به ثبت می‌رسید.

نابوکف طی ۲۰ سال زندگی در آمریکا، همواره از محلی به محل دیگر نقل مکان می‌کرد و در این فاصله ۲۴ بار خانه‌اش را عوض کرد. این خانه‌ها اغلب به استادانی تعلق داشتند که برای تدریس یا سفر تحقیقاتی به ایالات دیگر می‌رفتند و او در غیبت آن‌ها، با پرداخت مبلغی جزئی خانه‌شان را کرایه می‌کرد. گویی همه ذهنیتش در این بود که در جایی مستقر نشود. او حتا هنگامی که آوازه‌ی نبوغ و مهارتش در داستان نویسی شهرت جهانی یافت، باز از این شیوه زندگی دست نکشید و ۱۷ سال آخر عمر خود را در هتلی گذراند. این بار، اگرچه هر روز از نقطه‌ای نقل مکان نمی‌کرد، اما زندگی در هتل، با همه رفاهی که حاصل درآمدش از راه فروش کتاب‌هایش بود، همچنان حالت موقتی بودن را حفظ می‌نمود. آیا این همه به نشانه‌ی آن بود که هنوز امید بازگشت به روسیه را در سر می‌پرورانند؟

نابوکف از کمبریج به نیویورک بازگشت و از سال ۱۹۴۸ به بعد در دانشگاه کُرنل به تدریس در رشته‌ی ادبیات پرداخت. فرد باورز، محقق سرشناس آمریکایی در رشته‌ی ادبیات، متن سخنرانی‌ها و دست‌نوشته‌های نابوکف در این سال‌ها را جمع‌آوری کرد و در دو جلد منتشر ساخت. جلد نخست شامل سخنرانی‌هایش پیرامون ادبیات غرب و نویسندگانی چون آوستن، استیونس، پروست، جویس، فلوربر و کافکا است. جلد دوم به آثار نویسندگان روس چون گوگول، تورگنیف، داستایوسکی، تولستوی و چخوف اختصاص دارد. نابوکف در سخنرانی‌هایش پیرامون ادبیات، کار خود را چون نقش کارآگاهی می‌داند که می‌باید سَر بنای ادبیات و رمز و راز آن را کشف کند. برای او خلق یک اثر ادبی، خلق دنیایی نو و ناشناخته است که می‌بایست با جزئیاتش آشنا شد. در این میان، شباهت یا رابطه‌ی این بنا با جهان آشنا و شناخته شده‌ی پیرامون ما اهمیتی درجه دوم دارد. به گمان نابوکف، هنر نوشتن، توانایی دیدن جهان در مقوله‌ی قصه، داستان و افسانه است. در مقابل، هنر خواندن در این است که این جهان خیالی و افسانه‌ای را فارغ از تکیه بر معیارهایی چون حقیقت و یا وفاداری به واقعیات تجسم کنیم. چرا که وظیفه‌ی هنر، پرداختن به یک موضوع نیست. هنر خود موضوع است. بر همین زمینه، او اغلب در مصاحبه‌ها و مقدمه‌ی کتاب‌هایش، با مدافعان اصل تاکید بر ضرورت مفید بودن یک اثر ادبی جهت ارزشیابی آن به

مقابله برمی‌خواست و از استقلال رای و رهایی از قید و بند مقوله‌ی هدف‌مندی در ادبیات دفاع می‌کرد. آن‌چه نابوگف خود را موظف به دفاع از آن می‌دانست، تنها دفاع از افسون و ویژگی جادویی هنر بود و بس. بر همین اساس بود که می‌گفت: «من از تئوری‌ها و پیام‌ها، ایده‌های هدف‌مند و اخلاقیات بیزارم.»^۷

این تفکر ریشه در تجربه‌ی رویارویی‌اش با دستگاه سانسور در شوروی و دکترین رئالیسم سوسیالیستی داشت که در ارزیابی ادبیات شوروی به نقد آن می‌پرداخت. نابوگف پیرامون مسئله‌ی اخلاقیات و نقش آن در آثار ادبی چنین می‌نویسد: «تصور کنید نویسنده‌اید و فرشته‌ای از آسمان ظاهر شود و به شما بگوید: "آن چه نوشته‌ای به راستی رمان باارزشی است. اما به خاطر رعایت اصول اخلاقی هم که شده، باید یک بار دیگر آن را مرور کرده و از نو بنویسی!" هیچ می‌دانید در مقابل این حرف چه باید بکنید؟ باید فوراً اسلحه‌ای بکشید و آن فرشته را جابه‌جا بکشید.»^۸

نابوگف شهرت جهانی خود را با کتاب "لولیتا" به دست آورد. این کتاب تصویر کشش و تمایل ویران‌کننده‌ی مردی میانه‌سال به دختری جوان است. با انتشار رمان "لولیتا"، این عنوان به یک مفهوم بدل شد. "لولیتا" را خیلی‌ها می‌شناسند و به نادرست گمان می‌کنند کتابی جنسی است. الکساندر بلوخ، دبیر کل انجمن جهانی قلم می‌گوید: «لولیتا به یک معنا زندگی و سونوشت انسان‌هایی است که به حاشیه‌ی تاریخ رانده شده‌اند. آن‌ها در حاشیه‌ی زندگی به سر می‌برند و به این معنا، چون نقشی در آن ایفا نمی‌کنند، همواره کودک باقی می‌مانند. آن‌ها کنار جاده‌ی زندگی ایستاده‌اند و می‌کوشند خود را در اسطوره‌ی باز یابند که به بلوغ نرسیده و رشد نکرده است.»^۹

اغلب پرسیده‌اند محرک نابوگف در نوشتن رمان لولیتا چه بوده است؟ آیا او لولیتا را از غم میهن، از غم دوری از روسیه نوشت؟ او که از روسیه چیز چندانی ندیده بود. روسیه‌ی او، روسیه‌ی دوران کودکی‌اش بود. اما روسیه‌ای با تمام زیبایی‌ها، شادی‌ها و پروانه‌هایش که در خاطره‌ی او به عنوان انسانی تبعیدی حک شده بود. در قلمرو این امپراتوری کاملاً خصوصی، تنها زیبایی

بود که فرمان، می‌راند. زیبایی زودرسی که سرنوشت هومبرت، قهرمان مرد داستان لولیتا را در حاشیه‌ی زندگی گام برمی‌داشت رقم می‌زد. نابوگف لولیتا را در غم از دست دادن این امپراتوری کودکانه که در قلمرو آن زشتی، فساد و بی‌عدالتی راه نداشت نوشت. او رمان لولیتا را در کلورادو، یعنی همان‌جایی که پروانه‌هایش را کشف کرده بود به پایان رساند. لولیتا برای نابوگف آمریکا بود. نابوگف پس از به پایان بردن رمان لولیتا، دوبار خواست آن را آتش بزند. اما ورا، همسرش مانع شد. هیچ ناشری آماده نبود لولیتا را به چاپ برساند، چون به نظر می‌رسید انتشار آن باعث جار و جنجال و زندانی شدن نویسنده و ناشر شود. سرانجام انتشارات المپیا در پاریس، هنگامی که هیچ کس امید به موفقیت لولیتا نداشت، آمادگی خود را برای چاپ آن اعلام کرد. اما هنوز فروش علنی آن با مانع روبه‌رو بود و پنهانی به فروش می‌رسید. نابوگف می‌بایست هنوز چندسالی، تا سال ۱۹۵۵ برای موفقیت جهانی رمانش انتظار می‌کشید. هنگامی که «لولیتا» در آمریکا به چاپ رسید بسیاری گمان کردند دانشگاه گرنل، نویسنده‌ی آن را به خاطر پرداختن به مسایلی که عفت عمومی را جریحه‌دار می‌ساخت، از تدریس محروم خواهد کرد. اما نابوگف خود خواستار کناره‌گیری شد و در استعفایش خطاب به مقامات دانشگاه نوشت: «می‌خواهم خود را منحصرأ وقف ادبیات نمایم.»

نابوگف و همسرش در سال ۱۹۶۰ آمریکا را ترک کردند و در شهر مونتروی سوئیس، کنار دریاچه‌ی اقامت گزیدند. او که دیگر نویسنده‌ای جهانی بود، بار دیگر فرصت می‌یافت چون دوران کودکی و فارغ از گرفتاری‌های معمول، خود را یک سره وقف پروانه‌ها نماید.

نابوگف یک‌بار در پاسخ به خبرنگاری پیرامون روسیه، سرزمین مادریش گفت: «به یک دلیل ساده، هیچ‌گاه به روسیه باز نخواهم گشت. من از روسیه، ادبیات، زبان، کودکی‌ام، یعنی تمام آن چیزی که بدان نیاز داشته‌ام به همراه دارم. پس هیچ‌گاه تسلیم نشده و هیچ‌گاه باز نخواهم گشت.»

۱۰

با این همه، چندی بعد در یکی از یادداشت‌های خود درباره میهن از دست رفته‌اش نوشت: «سرانجام روزگاری از پنجره خواهم نگریم و بر یک پاییز روسیه دیده خواهم گشود.» ۱۱

روز دوم ژوئیه ۱۹۷۷، ولادیمیر نابوکف، نویسنده‌ای که نامش را به سختی تلفظ می‌کردند در کنار دریاچه‌ی مونترال در سوئیس دیده از جهان فروبست.

این مقاله نخستین بار در نشریه‌ی آرش، شماره ۷۷-۷۸، سال ۱۳۷۹ به چاپ رسید. *

۱. Andreas christoph schmidt. Lolita ist beruehmt, nicht ich, Viladimir

Nabokov. Eine Zusammenarbeit mit der produktion ds SFB, in arte
1999

.Ebda ۲.

.Ebda ۳.

Ebda ۴.

۵. Hartmut Metz. Einsamkeit in eigentuemliche Welt. Die tageszeitung

.21 April 1999, Seite 18

۶. Andreas christoph schmidt. Lolita ist beruehmt, nicht ich, Viladimir

Nabokov. Eine Zusammenarbeit mit der produktion ds SFB, in arte
.1999

.Ebda ۷.

۸. Hartmut Metz. Einsamkeit in eigentuemliche Welt. Die tageszeitung

.21 April 1999, Seite 18

۹. Andreas christoph schmidt. Lolita ist beruehmt, nicht ich, Viladimir

Nabokov. Eine Zusammenarbeit mit der produktion ds SFB, in arte
.1999

.Ebda ۱۰.

.Ebda .۱۱

سخنرانی‌ها

به مناسبت پنجاهمین سالگرد تشکیل کنفدراسیون دانشجویی؛ تورنتو و برکلی

این متن با چند تغییر جزئی، در سپتامبر و دسامبر ۲۰۱۰ در تورنتو و برکلی در نشستی که از طرف "کانون کتاب تورنتو" و "گفتارهای برکلی" به مناسبت پنجاهمین سالگرد تشکیل کنفدراسیون تشکیل شده بود، خوانده شد.

جنبش دانشجویی ایران در خارج از کشور به مدت بیست سال تا انقلاب اسلامی ۱۳۵۷ تحت رهبری کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی (اتحایه ملی) که از آن به اختصار به عنوان کنفدراسیون یاد می‌شد، قرار داشت. امسال مصادف با پنجاهمین سالگرد تشکیل کنفدراسیون است.

کنفدراسیون چگونه سازمانی بود؟ چه دستاوردهایی داشت؟ نیک و بدش چه بود و کجا دچار لغزش و خطا شد؟ اینها و پرسش‌های از این دست، نکاتی هستند که پاسخ به آنها، اگر به دور از احساسات و کینه‌توزی‌های ایدئولوژیک و یا تصفیه حساب‌های مبتنی اظهار ندامت و انتقام جویی از خود و گذشته خود انجام بگیرد، به شناخت بهتر دوره پراهمیتی از تاریخ معاصر ایران کمک خواهد کرد. با فرصتی که در اختیار دارم، نکاتی را پیرامون روند شکل‌گیری، رشد و فروپاشی آن سازمان عنوان می‌کنم که امیدوارم مورد توجه‌تان قرار بگیرد.

پیشاپیش گفته باشم که این ارزیابی بر زمینه‌ای جانبدار استوار است. من به‌عنوان کسی که سال‌هایی از عمرم را در کنفدراسیون سپری کرده‌ام، ادعای ارائه یک بررسی بی‌طرفانه را ندارم. گذشته از آنکه اصولاً برای آنچه "بی‌طرفی" در قضاوت‌های تاریخی خوانده می‌شود، اعتباری نمی‌بینم. پس آنچه می‌گویم، جانبدارانه است. اما این جانبداری به معنای تایید بی‌چون و چرای اندیشه و کردار کنفدراسیون نیست. نگاه به گذشته تنها هنگامی از اعتبار برخوردار خواهد بود که با بی‌پروایی و نقدی نقادانه همراه باشد. نقدی که بنیادش را نه بر ستایشی سرشار از غرور و نه بر افسوس استوار بر فرصت‌های از دست رفته بنا سازد.

کنفدراسیون برای سالیان طولانی تاثیر خود را بر فضای سیاسی و روحیه و منش و حتی خلق و خوی شمار گسترده ای از جوانان ایرانی باقی گذاشت. آقای ابوالحسن نجفی که زبان شناس هستند، در همین رابطه می نویسند: دانشجویان خارج از کشور حتی زبان خاصی را معمول کردند. بد نیست بگویم که همین عبارت "در رابطه" نیز کم و بیش از همین جا، از زبان "کنفدراسیونی" به شیوه گفتار روزمره ما راه باز کرده است.

شاید اشاره ای به نام چند تن از اعضای کنفدراسیون در جریان روشنفکری ایران چون مهرداد بهار، حمید عنایت و همایون کاتوزیان و یا سعید میرهادی که چند سال پیش به عنوان نخستین خارجی به ریاست انجمن قلم آلمان برگزیده شد، نشانه بارزی از دامنه این تاثیر باشد. تاثیری که در عرصه های دیگر نیز به چشم می خورد. از پرویز نیکخواه و کورش لاشایی، تا منوچهر هزارخانی و چنگیز پهلوان، از منوچهر گنجی و فیروز توفیق، وزرای آموزش و پرورش و آبادانی و مسکن در نظام پیشین؛ تا ابوالحسن بنی صدر، صادق قطب زاده و مصطفی چمران در جمهوری اسلامی، از آذر نفیسی و ویدا حاجبی تا محسن رضوانی و مهدی خانبابا تهرانی، همگی روزگاری در آن سازمان عضویت داشتند. اگر به این جمع، نام شماری از محققان، مترجمان، روزنامه نگاران و کسانی را که هنوز در عرصه فعالیت های اجتماعی، فرهنگی و سیاسی درگیر هستند و یا در رشته های علمی، پزشکی، تجاری و فنی، صاحب نام و آوازه اند، بیفزاییم، از تاثیر کنفدراسیون بیشتر آگاه خواهیم شد. تاثیری که بی گمان بدون تلاش و کوشش اعضای گمنام آن سازمان، هیچ گاه چنان که باید، موثر واقع نمی شد.

دامنه این تاثیر بر جنبش سیاسی ایران تا آنجا بود که برخی یکی از دلایل سقوط نظام سلطنت را حاصل فعالیت های دانشجویان خارج از کشور دانستند. باید اذعان کرد که تبلیغات کنفدراسیون به عنوان عامل تعیین کننده در شکل بخشیدن به آنچه در افکار عمومی غرب پیرامون ایران می گذشت، موثر بود. تا آنجا که در اوج تحولاتی که به انقلاب ایران منجر شد، افکار عمومی و رسانه های غرب، کم و بیش یکسره در مخالفت با حکومت شاه قرار داشت. فراهم

ساختن چنین فضایی، تنها و تنها حاصل مبارزه ای بود که دانشجویان ایرانی در طی سالها تحت رهبری کنفدراسیون به پیش برده بودند.

با نخست‌وزیری منوچهر اقبال در فروردین ۱۳۳۶، رژیم کودتا هرچند مدت‌ها بود تثبیت شده و مخالفان را از صحنه رانده بود، اما نشانه‌هایی از رشد مبارزات دانشجویی نیز به چشم می‌خورد. بازتاب این تحول در خارج از کشور، تشکیل مجامع دانشجویی و سرآغاز کوشش‌هایی بود که سرانجام به تشکیل کنفدراسیون منجر شد.

در همین فاصله، با گسترش مبارزات دانشجویی، دانشجویان ایرانی مقیم فرانسه، موضوع انتشار نشریه‌ای را پیش کشیدند که می‌بایست حلقه‌ی رابط میان اتحادیه‌های دانشجویی خارج از کشور باشد. با انتشار این نشریه که "نامه پارسی" نام گرفت، گام مهمی در این جهت برداشته شد و سرانجام پنجاه سال پیش به برگزاری نخستین نشست تدارکاتی در فروردین ۱۳۳۹ (آوریل ۱۹۶۰) در باشگاه دانشجویان خارجی دانشگاه هایدلبرگ آلمان انجامید. در این نشست ۱۶ نفر شرکت کردند. خانم شیرین مهدوی تنها زن شرکت کننده در این نشست بود. این مجمع با تصویب بیانیه‌ای دو صفحه‌ای که تنها سند مصوبه‌ی آن جمع به شمار می‌رفت، نام کنفدراسیون محصلین ایرانی در اروپا را برای این تشکیلات انتخاب کرد اساس جلسه‌ی هایدلبرگ را دانشجویان هوادار جامعه‌ی سوسیالیست‌های ایرانی در اروپا ریخته بودند. برخلاف این گمان رایج، حزب توده در این میان نقشی نداشت. جبهه‌ی ملی نیز هنوز دارای تشکیلاتی در اروپا نبود. با این همه، بیش‌تر دانشجویانی که در این نشست شرکت کردند، به یکی از این سه جریان تمایل داشتند.

تا این دوره، خواستهای دانشجویان مسایل صنفی و اجتماعی بود. تمدید گذرنامه‌های دانشجویی که گاه از طرف مقامات کنسولگری با مانع روبرو می‌گردید، حق انتخاب رشته و محل تحصیل و حق ازدواج با اتباع خارجی که تا آن تاریخ برای دانشجویان خارج از کشور ممنوع بود، تقاضای اعطای حق رای به زنان و خواست اعزام دیپلمه‌های کشور به مدارس و روستاها برای

مبارزه با بی سوادی، جزو خواسته‌های دانشجویان بودند. خواسته‌هایی که در دومین کنگره کنفدراسیون در لندن در سال ۱۳۳۹ (۱۹۶۱) به تصویب رسیدند.

با سقوط دولت امینی، هنگامی که آخرین امکان دستیابی به حقوق دموکراتیک در سالهای برزخی ۱۳۴۲-۱۳۳۹ از میان رفت و رژیم آخرین گروهها و احزاب اپوزیسیون خواهان اجرای قانون اساسی را از دخالت در فعالیت‌های سیاسی باز داشت، کنفدراسیون نیز بنا بر سیر وقایع جاری در ایران و تحولات بین المللی، بیش از پیش به مبارزه‌ای رادیکال کشیده شد و از این فاصله تا سقوط نظام سلطنت در ایران، عملاً به مهم‌ترین جریان عرفی اپوزیسیون در برابر رژیم شاه بدل گردید. شکست کوشش‌های قانونی و مسالمت آمیز در ایران برای تحول دموکراتیک جامعه و در مقابل پیروزی انقلاب کوبا و الجزایر که از راهی قهرآمیز به نتیجه رسیده بودند، در این گرایش کنفدراسیون به مبارزه ای قاطع با حکومت و بی اعتبار دانستن مبارزه قانونی و مسالمت آمیز نقش مهمی داشتند.

در این میان، در ۲۱ فروردین ۱۳۴۴ (۱۰ آوریل ۱۹۶۵) رضا شمس‌آبادی، سرباز وظیفه، در کاخ مرمر به شاه تیراندازی کرد. در پی سوء قصد به شاه، شش تن از اعضای کنفدراسیون که مدتی پیش از این واقعه از انگلستان به ایران بازگشته بودند، همراه با چند نفر دیگر دستگیر شدند. متعاقب این امر، رژیم با برپا کردن مجالس نیایش و شادی و سرور، کارزار گسترده‌ای را بر ضد کنفدراسیون و جنبش دانشجویی خارج سازمان داد.

از آغاز تشکیل کنفدراسیون، این نخستین بار بود که حکومت در سطحی چنین گسترده به رویارویی با آن سازمان می رفت و در ارتباط با دستگیری شش تن از اعضای آن که به "گروه نیکخواه" شهرت یافت، به وجود فعالیت‌های دامنه‌داری بر ضد رژیم در خارج از کشور اعتراف می کرد.

برای کنفدراسیون، حادثه کاخ مرمر و دستگیری شش تن از اعضایش فرصت مناسبی بود تا همه توان و نیروی خود را که در پی وحدت درونی، استحکام و به دنبال تجربه چند ساله قوام یافته بود، به کار اندازد. مبارزه‌ای که در تاریخ جنبش دانشجویی ایران سابقه نداشت و ماهها بی وقفه

ادامه یافت. این مبارزه، دیکتاتوری شاه و موضوع نجات جان شش میهن پرست ایرانی را به مسئله مطبوعات و افکار عمومی جهان بدل کرد.

با این موفقیت، جنبش دانشجویی خارج به عرصه‌ی تازه‌ای قدم گذاشت. دانشجویان متشکل در کنفدراسیون از اعتراض به نحوه‌ی فعالیت و رویه‌ی کار اداره امور سرپرستی دانشجویان و مسئله تأمین ارز دولتی آغاز کرده و تا درخواست مطالباتی مربوط به اصلاح امور مملکت و حقوق صنفی و اجتماعی خود پیش رفته بودند. اعتراض به عدم تمدید گذرنامه و تحصن در سفارتخانه‌ها، گام‌هایی بود که جنبش دانشجویان ایرانی در خارج از کشور به سرعت پیمود. کنفدراسیون با همان شتابی که در طرح و پیش کشیدن مطالبات صنفی و اجتماعی آغاز کرده بود، به عرصه‌ای قدم می‌گذارد که خواست و تحقق آن مطالبات را تنها و تنها در رویارویی با رژیم ایران و دستگاه سلطنت ممکن ببیند. مبارزه برای نجات جان متهمان حادثه کاخ مرمر، اوج این رویارویی و عمق اعتقاد به این سیاست بود. کنفدراسیون در پیشبرد چنین مبارزه‌ای، بیش از پیش به نیرو و توان ناشناخته‌ای که در تشکل دانشجویان خارج از کشور و بسیج افکار عمومی و کسب پشتیبانی عناصر و شخصیت‌های جهانی در مبارزه با دیکتاتوری و استبداد نهفته بود، پی برد. گسترش بی وقفه اقدامات کنفدراسیون در دفاع از گروه نیکخواه و استقبال جهانی از آن که سرانجام به تخفیف حکم محکومیت متهمان حادثه کاخ مرمر انجامید، تبلور روشن این موفقیت به‌شمار می‌آمد. دیگر کافی بود تا خبر دستگیری یا محاکمه مخالفان حکومت ایران به کنفدراسیون برسد تا موجی از اعتراض، بسیج و افشاگری برپا شود.

با گسترش استبداد در ایران، کنفدراسیون نیز بیش از پیش آخرین امیدهای خود را پیرامون قابلیت رژیم برای تحقق اصلاحات اجتماعی از دست می‌داد. پیامد آشکار چنین رویکردی، تجدیدنظر در برخی از نقطه نظرهای اساسی در مشی و سیاست آن سازمان بود.

در فاصله‌ی یک سال پس از کنگره کنفدراسیون در لندن، دانشجویان ایرانی مقیم خارج از کشور در چهارمین کنگره خود که در دی ماه ۱۳۴۴ در شهر کلن آلمان برگزار شد، چنین اعلام کردند:

”... در سالهای اخیر هیئت حاکمه به موجب فرمان تاریخ و ضرورت زمان، با توجه به پیدایش و گسترش نهضت ملی ایران به خاطر منحرف کردن نهضت و ایجاد شکاف در بین گروههای تشکیل دهنده آن دست به مانورهای موزیانه زده است. از یک طرف با ظاهر فریبی و ریا دم از انقلاب شاهانه زده و با طرح برنامه‌های میان تهی و عوام فریبانه در داخل و خارج دست به تبلیغات وسیع زده است. در حالی که یک نگاه سطحی به طرز کار و عمل شخص شاه و اعضای خانواده او نشان می‌دهد که این شعارهای انقلابی را فقط به‌عنوان ماسکی برای پوشش جنایات و حق‌کشی و بی‌عدالتی‌های خود می‌خواهد. با وجود این که حق رای به زنان یکی از موارد شش‌گانه فرمان کذایی است، در عمل جز عده‌ای زن خودفروخته درباری حق اظهار وجود ندارند. تجاوز سربازان گارد شاهنشاهی به دانشجویان دختر دانشگاه تهران، پر کردن زندان‌ها از زنان مبارز نهضت ملی و در مقابل فرستادن اشرف فاسدالاحلاق به نام نماینده زنان ایران به کنفرانس‌های بین‌المللی، نشان می‌دهد که هیئت حاکمه معتقد به چه نوع آزادی و مساوات برای زنان می‌باشد.“ مصوبه کنگره چهارم کنفدراسیون. کلن، دی ۱۳۴۴، به نقل از حمید شوکت. کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی (اتحادیه ملی) جلد دوم، صص ۱۹۴-۱۹۳

کنفدراسیون که در آغاز کار، خود خواستار اعطای حق رای به زنان و اعزام دیپلمه‌ها به روستاها برای مبارزه با بی‌سوادی شده بود، هنگامی که این دو اصل جزو ارکان اصلی اصلاحاتی قرار گرفت که در ششم بهمن ۱۳۴۱ طی یک همه‌پرسی در ایران به رای گذاشته شد، به مخالفت برخاست و اعلام کرد: ... با وجود اینکه حق رای به زنان یکی از موارد شش‌گانه کذایی است، در عمل جز عده‌ای زن خودفروخته درباری حق اظهار وجود ندارند... رژیم ارتجاعی و ضدخلق محمد رضا شاه با طرح مواد به اصطلاح انقلابی درباره زنان از قبیل ”آزادی انتخابات“ و ”تساوی حقوق زن و مرد“، ”قانون حمایت خانواده“ و غیره دست زده است و می‌خواهد به تحمیق زنان پردازد و با جلوگیری از رشد آگاهی آنان، مانع شرکت شان در مبارزات خلق گردد.“ به نقل از همان، جلد دوم، ص ۴۹۶

بی‌هیچ شبهه‌ای، اقدامات حکومت شاه که همواره در لفافه‌ای از جنجال و هیاهوی تبلیغاتی عرضه می‌شد و کارایی آن در فضای دیکتاتوری و استبداد رنگ می‌باخت، در گرایش کنفدراسیون به نادیده انگاردن گام مثبت رژیم ایران در اعطای حق رای به زنان بی‌تاثیر نبود. اما پذیرفتن این واقعیت نمی‌بایست نافی اهمیت اعطای حق رای به زنان باشد. این اقدام تا آنجا که در زمینه‌ی قوانین رسمی مملکت، آنان را در برخورداری از حقوق معینی با مردان برابر می‌شمارد، نه تنها قابل دفاع، بلکه به اعتبار سست کردن بندهایی که سالیان سال زنان ایران را از حقوق مسلم خود محروم ساخته بود، غیرقابل انکار بود. بی‌اعتنا به این واقعیت، کمیته زنان دانشجوی انجمن دانشجویان ایرانی در شمال کالیفرنیا اعلام کرد:

”شاه در موارد انقلاب سفید کذایی از آزادی زن صحبت می‌دارد و یکی از لایحه‌های دستوری مانند ”قانون حمایت خانواده“ و یا ”قانون شرکت دختران در سپاه دانش و غیره را از غلتک مجلس می‌گذرانند... حکومتی که پایه‌هایش در نظام نیمه فئودالی، نیمه مستعمره نهاده شده است، چگونه می‌تواند در جهت ضد منافع خودش گام بردارد؟ ... شاه که خود در این مورد شوونیست است و مدافع نظام خانواده فئودالی پدرشاهی، چگونه خواهان تساوی زنان با مردن می‌تواند باشد؟ در کشورهایی که هنوز نظام فئودالی پدرشاهی با استواری برقرار است، چگونه می‌توان از آزادی زن در پرتو قانون صحبت کرد؟ تازه این قانون‌های شه‌ساخته نیز با هزار پیچ و خم دیگر، همان محتوای ارتجاعی قدیمی را حفظ کرده و بدینسان از نظام حاضر نگهداری می‌کنند. آخر چه آزادی انتخاباتی، هنگامی که خود انتخابات آزاد نیست؟ چه قانون طلاق، هنگامی که دادگاهی که حکم طلاق باید صادر کند، خود از یک مشت مرتجع شوونیست متشکل شده است؟“ (نشریه‌ی کمیته زنان دانشجوی انجمن دانشجویان ایرانی در شمال کالیفرنیا، ۱۹۶۸، صفحه‌ی ۴-۱ به نقل از همان، جلد اول، ص ۱۵۸). از نقطه نظر کنفدراسیون، به صرف اینکه انتخابات آزاد نیست، حق رای به زنان بی‌معنا تلقی می‌شد و برخورداری از حق طلاق به عنوان یکی از حقوق اصلی آنان به هیچ‌انگاشته می‌گردید. کنفدراسیون تشکیل سپاه دانش و اعزام دیپلمه‌های

به مدارس و روستاها را نیز که در آغاز، خود مبلغ و مدافع آن بود، تنها عاملی برای "گسترش استبداد" و "تفتیش عقاید" ارزیابی کرد.

در این فاصله، کنفدراسیون با چنین رویکردی نسبت به آنچه در ایران می‌گذشت، خود را برای رویارویی با بازدید شاه از آلمان در ژوئن ۱۹۶۷ آماده می‌ساخت. در جریان این سفر، هزاران نفر در اعتراض به حضور شاه در آلمان و کمک‌های نظامی و اقتصادی آن کشور به ایران، دست به اعتراض زدند. در جریان تظاهرات دوم ژوئن، پلیس با خشونت کم‌نظیری تظاهرکنندگان را مورد حمله قرار داد و تعداد زیادی را دستگیر کرد. در جریان این تظاهرات، بنو اونه زورگ، دانشجوی ۲۶ ساله آلمانی به ضرب گلوله پلیس کشته شد.

پیرو اعلام خبر مرگ بنو اونه زورگ، دانشگاه‌های برلین غربی یک هفته اعتصاب کردند و شهردار برلین از مقام خود استعفا کرد. با حادثه دوم ژوئن، فصلی تازه در تاریخ جنبش دانشجویی گشوده شد. فصلی که با نام کنفدراسیون و مبارزه دانشجویان ایرانی عجین گشته و نقطه عطفی در تاریخ جنبش دانشجویی جهان به شمار می‌آید. اعتراض به سفر شاه، جرقه‌ای بود که به آتش مبارزه دانشجویان در سراسر اروپا دامن زد و اوج خود را در جنبش اعتراضی دانشجویان و کارگران فرانسه در ماه مه ۱۹۶۸ بازیافت. جنبشی که مجموعه روابط اجتماعی، سنت‌های محافظه‌کارانه و زمینه‌های کهنه‌ی روابط حاکم بر خانواده و هر آنچه که از اقتدارگرایی در سطح دانشگاه تا رابطه‌ی استاد و شاگرد، خانواده، زن و مرد و روابط جنسی را در بر می‌گرفت، مورد سؤال قرار داد. اروپای پس از جنبش ۶۸، به معنایی در همه‌ی زمینه‌ها اروپایی دیگر بود. آنچه امروز در اروپا پیرامون توجه به مسئله محیط زیست، پناه دادن به مهاجران، احترام به حقوق اقلیت‌های قومی و دینی و نیز برابری حقوق زن و مرد در عرصه‌های اجتماعی و دستاوردهای دیگر با آن روبرو هستیم، همه از پیامدهای این جنبش است. جنبشی که در زمینه‌هایی نیز چون اعمال تروریسم چپ، میراثی شوم از خود بر جای نهاد.

چنین به نظر می‌رسد که کنفدراسیون، شاید بنا بر ویژگی‌های سنتی و عقب‌مانده جامعه‌ای که به آن تعلق داشت، از اهمیت واقعی این جنبش غافل ماند و همه چیز آن را در ستیز با

سیاست‌های استعمارگرانه و امپریالیستی خلاصه کرد؛ بی آنکه به نیرو و توانی که وجه مهمی از آن در دمکراتیک کردن جامعه در تمام سطوح خود بود، پی ببرد. کنفدراسیون بنا بر چنین نگاه یک‌سویه‌ای، تنها نکات منفی را بر شمارده و توان و قابلیت جوامع غربی را برای اصلاح و تغییر که ریشه در تمدن، لیبرالیسم و دینامیسم دمکراتیک آن داشت، نادیده انگارد.

اوج فعالیت‌های کنفدراسیون در مبارزه با جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی بود. این جشن‌ها که قرار بود در پاییز ۱۳۵۰ با شرکت سران دولت‌ها و رهبران کشورهای جهان در تخت جمشید برگزار شود، می‌بایست عظمت و شکوه ۲۵۰۰ سال شاهنشاهی ایران را به نمایش گذارد. شاه، ایران را در آستانه‌ی گذار به "تمدن بزرگ" می‌شد. تمدنی که در "پناه نظام شاهنشاهی"، کشور را به "جزیره ثبات و آرامش" تبدیل کرده و ایران را تا پایان قرن بیستم، به یکی از "پنج کشور صنعتی جهان" بدل می‌ساخت.

کنفدراسیون با توضیح دامنه‌ی ترور و اختناق، تکیه بر وضع نابسامان قشرهای تهی دست و مقایسه آن با هزینه‌های هنگفتی که به جشن‌ها اختصاص داده شده بود، به افشای رژیم پرداخت. اقدامات کنفدراسیون در این زمینه، از دامنه‌دارترین فعالیت‌هایی بود که در تاریخ آن سازمان، در مبارزه با حکومت شاه صورت می‌گرفت.

یکی از اقدامات اصلی کنفدراسیون در این زمینه، کوشش برای تحریم جشن‌ها بود. کنفدراسیون از شخصیت‌هایی که به جشن‌ها دعوت شده بودند، خواست تا از شرکت در آن مراسم خودداری کنند. به این منظور، در محکومیت جشن‌های ۲۵۰۰ ساله، فراخوانی به امضای شماری از شخصیت‌های برجسته اجتماعی، سیاسی و فرهنگی جهان چون سیمون دوبوار، نویسنده و ژان پل سارتر، فیلسوف فرانسوی، آلبرتو مورایا، نویسنده ایتالیایی، ملینا مرکوری، هنرپیشه و میکیس تئودوراکیس، آهنگساز یونانی رسید. شماری از رهبران سندیکایی، وکلای مجلس و اساتید دانشگاهی نیز فراخوان کنفدراسیون را امضا کردند. مطبوعات پرتیراژ و معتبر کشورهای اروپا و آمریکا، مقاله‌های مفصلی را به وضعیت ایران اختصاص دادند. آنها ضمن پرداختن به دامنه ترور و اختناق که گسترش محسوسی یافته بود، جشن‌های ۲۵۰۰ ساله را محکوم کردند. در اروپا و

آمریکا "کمیته‌های ضد جشن" و "گروه‌های همبستگی" با مردم ایران تشکیل شد. اعضای این کمیته‌ها را اغلب رهبران سندیکاها، نمایندگان پارلمان و مسئولان سازمان‌های مترقی تشکیل می‌دادند. همزمان با این اقدامات، دانشجویان ایرانی با شرکت و مداخله در سمینارها و جشن‌هایی که نمایندگی‌های دولت ایران در خارج از کشور به راه انداخته بودند، مانع از تشکیل آنها شدند. اقدامات بی‌وقفه کنفدراسیون در تحریم جشن‌ها که حاصل کوشش‌های چندماهه آن سازمان بود، شماری از شخصیت‌های سیاسی، علمی و فرهنگی جهان را بر آن داشت تا از شرکت در ضیافتی که محمد رضا شاه در تخت جمشید برپا کرده بود، سرباز زنند. با گسترش دامنه فعالیت‌های کنفدراسیون در بسیج افکار عمومی در اروپا و آمریکا، شماری از رهبران جهان نیز از شرکت در مراسم جشن‌های ۲۵۰۰ ساله خودداری کردند. آنها هر یک دلیل عدم شرکت خود را در آن ضیافت شاهانه به توجیهاتی آراستند که یا جنبه کاملاً "خصوصی" داشت و یا حکایت از "گرفتاری‌های" حزبی و دولتی می‌کرد. هر چه بود، کنفدراسیون عدم شرکت ملکه انگلستان و ملکه هلند، پادشاه نروژ و پادشاه سوئد و پنج رئیس جمهور را نشانه موفقیت خود در تحریم جشن‌های ۲۵۰۰ ساله ارزیابی کرد.

یکی از زمینه‌های اصلی مخالفت کنفدراسیون با رژیم شاه، مسئله‌ی عقب‌ماندگی ایران بود. جنبش دانشجویی در خارج از کشور، نظام حاکم بر ایران را نظامی وابسته و عقب‌گرا و مانعی در راه رشد و صنعتی شدن کشور می‌خواند. سومین کنگره‌ی دانشجویان طی مصوبات خود در زمینه‌ی مسایل اقتصادی اعلام کرد:

"تنها یک حکومت ملی که متکی به مردم است، قادر به حل مسئله توسعه صنعتی ایران خواهد بود... رژیم کودتا نه تنها مشوق ایجاد صنایع سنگین داخلی نیست، بلکه خود سد عظیمی نیز در راه تکامل به شمار می‌آید. یک حکومت ملی با برنامه‌ریزی جامع و شناخت و پشتیبانی صنایع سنگین مورد لزوم، مانند پتروشیمی، ذوب آهن و غیره، نقش فوق‌العاده مهمی در صنعتی ساختن کشور بازی خواهد کرد. برای بهبود وضع اقتصادی ایران و پاسخ‌گویی به خواست‌های مردم ایران، کشور ما با دارا بودن یک استراتژی متمرکز، هدف اصلی خود را ایجاد صنایع سنگین قرار

خواهد داد.“ مصوبه کنگره سوم کنفدراسیون. لندن، دی ماه ۱۳۴۲، به نقل از همان، جلد دوم، ص ۱۰۹

ارزیابی‌ها و چاره‌جویی‌های جنبش دانشجویی ایران در خارج از کشور پیرامون چیرگی بر دشواری‌های اقتصادی و گشودن راه رشد و پیشرفت، نه از واقعیت‌های ایران سرچشمه می‌گرفت و نه حاصل تحقیق و بررسی دقیق بود. آنچه در این زمینه عنوان می‌شد، یا ساده‌انگارانه و دور از واقعیت و یا کلی‌گویی‌هایی بود که نه تنها راه به‌جایی نمی‌برد، بلکه حاکی از عدم آشنایی مدعیان آن با پیش‌پا افتاده‌ترین اصول و چاره‌جویی اقتصادی به‌شمار می‌آمد. گویی آن چه گفته می‌شد، هدفی جز تدارک و پیشبرد کارزاری تبلیغاتی با رژیم ایران نداشت:

”شاه تجارته‌چی و دارودسته‌ی قاچاقچی او نه تنها انحصار دارو، تریاک و مرفین، هتل‌های درجه اول، کارخانه‌های مونتاژ اتومبیل و لاستیک را در اختیار دارند، بلکه انحصار بازار سبزیجات و گوشت را نیز به دست آورده‌اند... وضع شهریه در دانشکده‌های ایران و ملی کردن دبیرستان‌ها، بزرگترین سدی است که رژیم دست‌نشانده‌ی شاه در راه گسترش فرهنگ و دانش مردم ما ایجاد کرده است. ما معتقدیم تجارت خارجی ایران باید به انحصار دولت درآید. ما معتقدیم باید با کنترل بانک‌ها و موسسات اعتباری خارجی در ایران و نظارت دقیق در فعالیت آن‌ها، از مداخله‌ی ایشان در امور اقتصادی مملکت جلوگیری به عمل آید. ما سیاست قرون وسطایی و پوچ تجارت آزاد را که در تحلیل نهایی به استثمار منابع انسانی و طبیعی وطن ما منجر شود، به شدت محکوم می‌کنیم.“ مصوبه کنگره چهارم کنفدراسیون. کلن، دی ماه ۱۳۴۴، به نقل از همان صفحه‌ی ۱۷۹-

۱۷۷

کنفدراسیون که راه پیشرفت و ایجاد صنایع پتروشیمی و ذوب آهن را به عنوان ”برنامه‌ریزی جامع“ اقتصادی تنها در کف پرتوان حکومتی ملی قابل تحقق می‌دانست، سال‌ها بعد هنگامی که شماری از همین خواسته‌های اقتصادی چون ایجاد صنایع پتروشیمی و ذوب آهن به وسیله‌ی رژیم حاکم بر ایران تحقق یافت، با اشاره به تظاهراتی که در اعتراض به برگزاری کنفرانس سرمایه‌داران امریکا در تهران انجام شد، این تظاهرات را ”نشانه شکست کامل رژیم در به

اصطلاح صنعتی کردن کشور“ ارزیابی نمود. مصوبه کنگره دوازدهم، فرانکفورت، اسفند ۱۳۴۹، کنگره چهارم، به نقل از همان، ص ۴۰۹

تکیه بر یک تظاهرات برای اثبات ادعای شکست رژیم در صنعتی ساختن کشور را چیزی جز ناتوانی کنفدراسیون در پرداختن به بحثی جدی پیرامون مقوله‌ی صنعتی کردن کشور نمی‌توان به شمار آورد. در این میان، رژیم ایران در آستانه‌ی تشکیل دوازدهمین کنگره کنفدراسیون در اسفند ۱۳۴۹ (مارس ۱۹۷۱) کنفدراسیون را غیرقانونی اعلام کرد. به دنبال اعلام این تصمیم، نمایندگی‌های دولت در خارج از کشور اعلام کردند که دانشجویان عضو کنفدراسیون فرصت دارند تا اول فروردین ۱۳۵۰ (مارس ۱۹۷۱) آن سازمان را ترک کنند و نمایندگی‌های دولت را از این اقدام خود با خبر سازند. آنان در صورت پیروی از این دستور، از تعقیب قانونی معاف می‌شدند. ادامه عضویت در کنفدراسیون پس از پایان مهلت مقرر جرم محسوب می‌شد و بین سه تا ده سال زندانی داشت. رژیم امید داشت با این تصمیم و ایجاد هراس در دانشجویان، مانع از ادامه فعالیت آن سازمان گردد. اقدامی که جز تشدید مبارزه کنفدراسیون، پیامد دیگری نداشت.

کنفدراسیون در آخرین سالهای زندگی خود، در واکنشی نابخردانه به بهبود وضع اقتصادی مردم و رشد اعتبار رژیم در عرصه‌ی بین‌المللی، هر تردیدی نسبت به کمترین تغییری در جامعه ایران را به نشانه سستی، سازش و دل سپردن به رفرم و اصلاحات تلقی کرد و در اثبات حقانیت خود، هر بار خون شهید تازه‌ای را به قضاوت گرفت. دیگر ارزیابی از هر آنچه جریان داشت، در حصار حقیقت‌های مطلق و در نادیده انگاردن هر آنچه با معیارها و ارزش‌های پیش ساخته خوانایی نداشت، محبوس گردید. رویارویی با معضلات بغرنج و پیچیده اجتماعی در پاسخ‌های صریح و آسان جستجو شد و بردباری و تأمل، جای خود را به افراط‌گرایی سپارد. گرایش بارزی در کنفدراسیون، الگوهای خام را در آمیزه‌ای از تعصبات فرقه‌ای به پرچم خود بدل ساخت و با تقدس جنبش چریکی و ستایش انقلاب چین، به مصاف با حکومت خودکامه شاه رفت. تا آنجا که سرانجام در ادامه و گسترش اختلافاتی که میان مدافعان جنبش چریکی و

هواداران جمهوری توده ای چین بر سر راه و مشی آتی جنبش دانشجویی رخ داد، در شانزدهمین کنگره خود در دی ۱۳۵۳ (ژانویه ۱۹۷۵) با انشعاب روبرو شد.

از آن پس، تا آستانه انقلاب در ایران، گرایش‌ها و جریان‌های انشعابی کنگره شانزدهم هر یک جداگانه، اما به نام کنفدراسیون به مبارزه خود ادامه دادند. از مهم ترین فعالیت‌های دوران پس از انشعاب می‌توان از اشغال سفارت ایران در لندن، بن، کپنهاگ، رم، برلین شرقی، لاهه، بروکسل و نیز اشغال آژانس خبرگزاری پارس در پاریس و اشغال مرکز اروپایی ساواک در ژنو نام برد. همچنین تظاهرات عظیمی نیز هنگام بازدید شاه و همسرش از آمریکا در آذر ۱۳۵۶ (نوامبر ۱۹۷۷) از سوی دانشجویان ایرانی در واشنگتن، انجام گرفت. آخرین اقدام گرایش‌های انشعابی، تظاهرات مشترکی بود که در مهرماه ۱۳۵۷ (سپتامبر ۱۹۷۸) در فرانکفورت، در برابر سفارت آمریکا برگزار شد. این آخرین اقدام کنفدراسیون در آستانه سقوط نظام سلطنت بود.

در پایان می‌خواهم به موضوع پشتیبانی کنفدراسیون از مبارزه روحانیان در ایران اشاره کنم. اقدامی که از همان آغاز شکل‌گیری فعالیت کنفدراسیون در دستور کار آن سازمان قرار داشت. با رشد مبارزه‌ی گروه‌های مذهبی در ایران، کنفدراسیون مطالبی را، به ویژه پیرامون سازمان مجاهدین خلق ایران منتشر ساخت. بخش مهمی از فعالیت کنفدراسیون برای آزادی زندانیان سیاسی، کوشش‌هایی بود که آن سازمان برای نجات جان مسعود رجوی که به مرگ محکوم شده بود، سازمان داد. انتشار اعلامیه‌های آیت‌اله خمینی در نشریات کنفدراسیون، نمونه‌ی دیگری از پشتیبانی آن سازمان از مبارزه‌ی نیروهای مذهبی محسوب می‌شد.

دفاع از حقوق دموکراتیک کسانی که از دیدگاهی مذهبی به رویارویی با رژیم ایران برخاسته بودند، نشان پایبندی کنفدراسیون به این اصول بود. اما برداشت آن سازمان از هدف‌ها و دورنمای این مبارزات، نشانه‌ی آن بود که کنفدراسیون نه تنها در عرصه‌ی سیاست، که گاه در عرصه‌ی اندیشه نیز همراه با نیروهای مذهبی گام برداشته و از این منظر به مصاف با حکومت شاه رفته‌است. کنفدراسیون در پشتیبانی از شورش پانزدهم خرداد ۱۳۴۲ طی پیامی خطاب به آیت‌الله خمینی، سخن از همگامی خود با نهضتی می‌کرد که در "جهاد با یزید زمانه، پایه‌های کاخ

فرعونی حکومت شاه را به لرزه افکنده بود. " این پیام که با این عبارات آغاز می‌شد "انما الحیوه عقیده و جهاد" زندگی داشتن عقیده و جهاد در راه آن است. (حسین علیه‌السلام) در جوهر و کلام خود نیز ارزش‌های جنبش اسلامی به عاریت گرفته و مؤیدی بر تطابق آن قالب‌های فکری و معیار مشابهی در سنجش رخدادهای اجتماعی بود. اقدامی که برای سازمانی عرفی بس غریب می‌نماید. کفدراسیون در پیام خود خطاب به آیت‌الله خمینی اعلام می‌کرد: "ای رهبر روحانی. ما دانشجویان ایرانی ... با نهضتی که روحانیون محترم و بالاخص شما در داخل کشور به وجود آورده‌اید، همگام هستیم ... تا زمانی که با همه برادران مسلمان خود غول استبداد و استعمار را از پای درنیاوریم، آرام نخواهیم نشست و در این راه همواره به اتحاد و اتفاق بین همه افراد مملکت و نیروهای معنوی و پشتیبانی شما محتاجیم. ما برای همه‌ی مبارزات شما و کلیه نیروهای روحانی ارجی عظیم قایلیم و پشتیبانی بی‌دریغ خود را از آن اعلام می‌داریم..." (مصوبه کنگره چهارم. کلن، ۱۳۴۴، به نقل از همان، جلد دوم، صص ۱۹۰-۱۸۹)

برای کفدراسیون، شکست شورش پانزدهم خرداد ۱۳۴۲ و قدرت روزافزون دستگاه حاکم، این گمان را تقویت می‌کرد که نقش نیروهای مذهبی و آیت‌الله خمینی به عنوان عاملی موثر پایان یافته است. اما کفدراسیون در این ارزیابی تنها نبود. این باور، قضاوتی عمومی بود که حتا در اندیشه‌ی شماری از نزدیک‌ترین رهروان کاروان جنبش اسلامی نیز رسوخ کرده بود. آیت‌اله مهدوی کنی در این زمینه تأکیدی این چنین دارد:

"یکی از مسایلی که امروز مطرح است مسئله ولایت فقیه است گرچه این مسئله همیشه مطرح بوده ولی امروز از مسایل مورد ابتلاء است. در سابق فقهای بزرگی که مسئله ولایت را مطرح می‌کردند خودشان فکر نمی‌کردند که روزی ممکن است خودشان ولایت داشته باشند. ... اگر نگوییم همه‌ی فقها، ولی می‌توانیم بگوییم اکثریت فقها و بزرگان دین ما فتوا به ولایت عامه فقیه داده‌اند ولی معذالک خودشان باور نمی‌کردند که این ولایتی را که حق آنها است می‌توانند شخصاً در دست بگیرند. لکن امام آمدند این چیز غیرممکن عادی را ممکن ساختند و این خیلی مهم است. از نظر علمی یک معجزه‌ی الهی در این مملکت واقع شد. چنان که خود امام هم

فرمودند که معجزه‌ای بود واقع شد. اینکه بر ما لازم است که این معجزه الهی و این نعمت عظمی را حفظ کنیم.“ (آیت‌اله مهدوی کنی، مصاحبه با روزنامه رسالت. شماره‌ی ۱۷۹۰، ۲۷ اسفند ۱۳۷۰، صفحه ۴، به نقل از همان، جلد اول، ص ۲۶۲)

در پایان اضافه می‌کنم که این تنها کنفدراسیون به عنوان نماد برجسته‌ی تجددخواهی نبود که در پیشبرد هدف‌هایش به کلام و ارزش‌های دینی استناد می‌جست. محمد رضاشاه نیز به‌عنوان خصم اپوزیسیون عرفی رهرو همین راه بود. او در کتاب انقلاب سفید که می‌بایست مانیفست تجددخواهی باشد، در اثبات حقانیت اقداماتش نوشت:

”چهارده قرن پیش حضرت علی علیه‌السلام در نامه معروف خود به مالک اشتر بدو توصیه فرمود: ”همیشه کاری کن که عدل شامل خاص و عام گردد و در این راه رضای اکثریت را مقدم دار، زیرا که نارضایی عامه، خرسندی خاصه را بی‌اثر کند. در صورتی که ناخرسندی خاصگان در برابر رضایت و خشنودی عمومی، موجب زیانی نتواند باشد. یعنی اگر عموم از تو راضی باشند، نارضایی عده‌ای معدود را اثری نباشد و برعکس، خوشدلی این عده هرگز جلوی آثار ناشی از عدم رضای عمومی را نگیرد.“ (محمد رضا شاه، انقلاب سفید، ص ۵)

شاید این عبارات پرمعنا در استناد به رهبر شیعیان جهان، بیش از آن که برای ”رضای خاص و عام“ اعلام شده باشند، به قصد خام کردن روحانیت یا کرنش در قبال احساسات مذهبی مردم عنوان شده باشند. شاید هم نشانه‌ای از تمایلات دینی محمد رضا شاه به شمار آیند. هرچه باشد، پادشاه تجددخواه ایران تا آن‌جا که به حفظ تاج و تختش مربوط می‌شد، از هیچ‌یک طرفی نیست.

صدمین سالگرد انقلاب مشروطیت؛ شیکاگو

سخنرانی در کنفرانس صدمین سال انقلاب مشروطیت. دانشگاه نورث ایسترن ایلینویز. ۵ تا ۸ آوریل ۲۰۰۶

با فرصتی که در اختیار دارم، به مسایلی می پردازم که دولت های مشروطیت در نخستین سال های پس از شکست استبداد با آن روبرو بوده اند. مسایلی که در سال های آتی نیز جریان داشته و هر یک نشانه دو گرایش متفاوت در نگاه به آینده و آتیه انقلاب بوده اند. با سقوط محمدعلی شاه و پیروزی انقلاب، محکومیت و مجازات عوامل رژیم سابق، برقراری نظم و آرامش و رفع عقب ماندگی ایران، دشواری های اصلی دولت های وقت را تشکیل می دادند. چگونگی پاسخ به این دشواری ها، ویژگی دو گرایش متضاد در انقلاب مشروطیت را آشکار می سازد. گرایشی که برابری حقوق شهروندان، رعایت قانون و بهره جویی از توانایی های غرب را مد نظر دارد و گرایشی که بر انحصار طلبی و ستیز با غرب تکیه می کند. در بررسی این دو جریان، می توان به نقطه نظرهای ناشناخته ای در انقلاب مشروطیت پی برد. نقطه نظرهایی که در انقلاب بهمن نیز، با توجه به تمام تفاوت های میان این دو پدیده تاریخی، گاه با شباهتی شگفت انگیز شاهد آن بوده ایم.

پیرامون محکومیت عوامل ضدانقلاب، گرایشی براین نظر بود که احکام صادره برضد محکومان، باید بدون چون و چرا به اجرا درآید و اهمیتی برای حقوق قانونی آنان قایل نبود، چرا که ”برخلاف مصالح مملکت“ عمل کرده و ”معلوم الحال“ بودند. گرایش دیگری بر رعایت حقوق دموکراتیک متهمان، چون برخورداری از حق اعتراض به احکام صادره دفاع می کرد. گرایشی بر این نظر بود که انقلابیون می بایست از امتیازاتی ویژه، چون حق حمل اسلحه برخوردار باشند و گرایشی که هر امتیاز ویژه ای را برای گروهی خاص نادرست می دانست. این نگاه در عرصه دیگری نیز رخ می نمود. شماری میان حقوق شهروندان مسلمان با ارامنه، یهودیان و زرتشتیان تفاوتی بنیادین قایل بودند و شماری دیگر، شهروندان را فارغ از دینی که داشتند مساوی می دانستند. گرایشی، هر رابطه ای با ”فرنگ“ را نشانه اسارت و وابستگی می خواند و استخدام

مستشاران را باعث بروز «فساد و بی دینی در میان ملت مسلمان» می‌شمارد و گرایشی که معتقد بود «ایرانی باید خودش را با زندگی سایر ممالک دنیا تطبیق دهد». روشن است که مدافعان این نظرات، همواره صف یا فراکسیون واحدی را تشکیل نمی‌دادند. اما وجود این آرا و عقاید و تفاوت بنیادین میان آنها انکار ناپذیر است. در این صحبت، می‌خواهم به بررسی نظریاتی که در این عرصه جریان داشته است بپردازم. بررسی مفصل‌تر مسایل این دوره را که از چگونگی پرمجرای به امضاء رسیدن فرمان مشروطه آغاز شده است، در کتاب زندگی سیاسی قوام السلطنه که در دست انتشار دارم انجام داده‌ام.

با پیروزی انقلاب مشروطه، مجمعی بنام «مجلس عالی» با تقریباً ۵۰۰ عضو که از نمایندگان تجار و اصناف و رهبران ملی و اعیان و شاهزادگان بودند تشکیل شد تا پیش از تشکیل مجلس شورای ملی، کابینه را تشکیل و قدرت اجرایی آن را تضمین نماید. این مجلس، کمیته‌ای به نام «هیئت مدیره» انتخاب کرد که برخی از وزراء و شخصیت‌ها نیز عضو آن بودند و به عنوان جمعی کوچک، قدرت زیادی داشت. جمعی که مردم از چند و چون دستور کار، نحوه فعالیت و ترکیب آن آگاهی چندانی نداشتند. هیئت مدیره با برخورداری از حمایت «مجلس عالی» و شرایطی که هرج و مرج از ویژگی‌های آن بود، در واقع مستقل از نظارتی قانونی عمل می‌کرد. به گمان من، توجه به چگونگی عملکرد «هیئت مدیره» و نقش آن در تحولاتی که جامعه پس از سقوط محمدعلی شاه با آن روبرو گردید، یکی از مسائل حساسی است که کمتر مورد توجه قرار گرفته است. در اهمیت نقش «هیئت مدیره» همین بس که، به نظر می‌رسد حکم اعدام شیخ فضل‌الله نوری توسط همین هیئت، آن هم بدون رعایت حقوق قانونی او صادر شده باشد. اقدامی که از چند و چون آن آگاهی چندانی در دست نیست.

تقی زاده می‌نویسد: «از آنجا که در هیئت عالی [مجلس عالی] و در کمیسیون فرعی آن (که به نام کمیسیون عالی نامیده می‌شد) عده زیادی عضویت داشتند، در آخر ماه رجب هیئتی کوچکتر مرکب از بیست نفر (شبهه دیرکتوار انقلاب فرانسه) که اختیارات اجرایی هم داشت انتخاب شد که در آن سپهدار تنکابنی، علی قلی خان سردار اسعد بختیاری، سپهدار رشتی، شاهزاده فرمانفرما،

نیز سران مجاهدین، مرحوم مستشارالدوله صادق و وثوق الدوله و حسین قلی خان نواب و خود من (تقی زاده) عضویت داشتیم. این هیئت که هیئت مدیره موقتی نامیده می شد، قرار بود تا افتتاح مجلس جدید (مجلس دوم) زمام امور کشور را دست داشته باشد. ۱

از همین دوره، کابینه‌های مشروطیت با مسایل بااهمیتی روبه‌رو بودند که چگونگی پاسخ به آنها سرنوشت انقلاب را رقم می‌زد. پایان بخشیدن به اشغال ایران از جانب روسیه. برقراری امنیت و استحکام دولت و رفع بحران مالی در صدر این مسایل قرار داشتند. خلع سلاح مجاهدان در خدمت ایجاد امنیت؛ استخدام مستشاران سوئدی در راه تشکیل ژاندارمری و استحکام دولت؛ و گماردن شوستر برای سروسامان دادن به مالیه کشور، در تحقق چیرگی بر دشواری‌های مالی بشمار می‌آمدند.

انقلاب با موقعیتی پرخطر روبرو بود. هراس از بازگشت ارتجاع، تضاد نیروهای سیاسی، آشفتگی ناشی از سقوط نظم کهن، مراکز مختلف اعمال قدرت و انتظارات سیراب نشده مردم، دست در دست دشواری‌های مالی، که ایجاد امنیت، ثبات و آرامش را با مانع روبه‌رو می‌ساخت، از شمار فزون بودند. آزادی شکننده و استبداد هنوز در تاریخ، وجدان و خاطره جامعه، نقشی ماندگار و پابرجا داشت. و این نه‌تنها در رفتار عوام، که در کردار خواص نیز پیامدهای مهلک خود را آشکار می‌ساخت. دولت برخاسته از انقلاب، در چنین فضایی آغاز به کار کرد.

نخستین اقدام، چگونگی رویارویی با عناصر ضدانقلاب و عوامل رژیم سابق بود. مردم خواستار قضاوتی قاطع و صریح بودند و متهمان، اجرای عدالت و احترام به حقوق خود را که دولت موظف به رعایت آن بود، به قضاوت می‌کشیدند. اما سخن از اجرای کدام عدالت در میان بود؟ عدالتی که شمع آجین شده و روزگاری نه چندان دور، در باغشاه، لگدمال مفتشان و داروغگان استبداد محمدعلی شاهی بود؟ آنان که رگ قهرمانان بریده و با زبان داغ و درفش سخن گفته بودند، به کدام اعتبار به ضرورت اجرای عدالت استناد کرده و وجدان‌شان را آسوده می‌ساختند؟ انقلاب مختار بود با دشمنانش به اختیار رفتار نموده و خود را در چنبره‌ی لفاظی‌هایی از این دست که همه، حتی مجرمان نیز از حقی قانونی برخوردار هستند گرفتار نسازد. این منطق

تاریخی هر انقلابی بود و هر انقلابی، تا آن جا که تاریخ به یاد داشت، با تکیه بر چنین منطقی، گاه جز لفاظی، چیزی بیش از خود به یادگار نگذاشته بود.

در چنین عرصه ای، از همان آغاز پیروزی مشروطه خواهان، فعالیت های آشکار و پنهان عناصر ضدانقلاب نیز نگرانی هایی بیار آورده بود. دیگر همه جا صحبت از تشکیل «مجامع سری» و «کمیته سری» در میان بود. تا آنجا که یکی از نمایندگان مجلس، این وضعیت را به آتش زیر خاکستر تشبیه کرد. آتشی که اگر با آن مقابله نمی شد، شعله ور می گردید. قوام السلطنه، معاون وزیر داخله در پاسخ به این مطلب اعلام کرد که نظمیه، دستورات لازم پیرامون این گونه مجامع سری را به ماموران خود داده است و از نمایندگان مجلس خواست تا تعهدات وزارت داخله را در این خصوص کافی شمارند.

تعهداتی که قوام السلطنه از آن سخن می گفت، برای تقی زاده، نماینده با نفوذ مجلس و سرآمد مشروطه خواهان کافی نبود و آن را به طعنه، نشان از «قناعت» جویی قوام السلطنه دانست. تقی زاده خواهان آن بود تا نظر به حساسیت امر، جلسه ای با شرکت هیئت وزرا برای مذاکره در خصوص فعالیت ضدانقلاب تشکیل شده و تعهدات لازم از جانب هیئت دولت، پیرامون دست زدن به اقدامات ضروری انجام گیرد. او از وزرا می خواست تا «در نهایت قوت و قدرت، باید در مقام جلوگیری از مفسدین برآیند و در مقابل به مجلس اطمینان کافی بدهند» و تاکید می کرد که این از «استیضاحات عادی نیست که اهمیت نداشته باشد، بلکه از اهم امور است.»

در نخستین روزهای بهمن ماه ۱۲۸۸، تقی زاده با توجه به اقدامات عناصر ضدانقلاب که در کمین بازستاندن قدرت از دست رفته بودند، پیرامون خطراتی که مشروطیت را تهدید می کرد در مجلس چنین گفت: «گفته می شود مجالس سری هست. شاید آنها را بنده ندانم، لکن صدها مجامع علنی هست که برخلاف و ضد مشروطیت حرف ها می زنند، اقدامات می کنند. در مجالس روضه خوانی و غیره می نشینند و حرف ها پیدا می کنند. باید جلوی این افسادات را گرفت. شب و روز مشغول کارند و در بازارها، در بین کسبه و تجار افتاده اند، مردم را اغوا می کنند و کاغذها به مٌهر می رسانند و از راه قانونی داخل می شوند. مثلاً می گویند چرا در عدلیه،

محکمه تمیز [دیوان عالی کشور] نیست یا فلان طور است. این را که می گوید، یک آدم که هیچ به او مربوط نیست، یک چلوپز می گوید و روز به روز، افسادات این ها زیادتر می شود و در مقابل هیچ اقدامی از طرف وزرا نمی شود. این ها به تحریک اشخاصی است که سال ها مفت خورده اند و هر وقت بیکار شده اند، آن وقت بنای شیطنت را گذاشته اند...» ۲

تقی زاده بنام انقلاب سخن می گفت و آنجا که سخن از انقلاب، سخن از سخنوری در میان بود، نام و نشانی پرآوازه داشت. از قول محمدعلی شاه گفته بودند که کلام تقی زاده در گوش پادشاه مستبد قاجار، به شلیک توپ می مانست و به واقع نیز چنین بود. او در ادامه سخنانش، پیرامون یورش به ضدانقلاب که ظاهراً خواستار تشکیل مجلس سنا شده بود اعلام کرد: «این اشخاصی که هستند باید گرفت، مجازات کرد. به هیچ وجه ملاحظه نباید کرد و یک مملکت [را] نباید دچار این همه زحمت نمود... [این ها] بنای افساد را می گذارند، آن وقت درد مجلس سنا پیدا می کنند که چرا سنا تشکیل نمی شود، تشکیل مجلس سنا را می خواهند... جلوی این اشخاص را باید گرفت و برخلاف سابق، مفسد را تنبیه و مجازات نمود.» ۳

بی هیچ شبهه ای، آنچه تقی زاده طلب می کرد، به استبداد آلوده بود. در کلام او، سخنی از محاکمه مخالفان در میان نبود، بلکه تنبیه و مجازات آنان طلب می شد. تقی زاده اگر چه به درستی، مقابله با «مجامع سری» را که ضرورتی غیر قابل انکار داشت، توصیه می نمود، اما حق تشکیل «مجامع علنی» را نیز محلی از اعتنا نمی دانست و در تخطئه مخالفان می گفت «از راه قانونی داخل می شوند.» با چنین استدلالی، دیگر مشروطیت به چه کاری می آمد؟ اگر دموکراسی و آزادی، اگر حقوق شهروندی وجود داشت، طبعاً هر نوع فعالیت سری برضد دولت، توجیه ناپذیر بود. این اصل، ریشه در همان تجددی داشت که تقی زاده خود را منجی آن می شمرد. همه فرنگستان نیز اعتبار خود را مدیون آن بود که در حکومت قانون، در پناه «دولت دمکراتیک»، جهت مخالفت با دولت، جایی خارج از این حوزه، جایی خارج از امکانات و مناسباتی که قانون معین کرده است، وجود ندارد. شهروندان نیز در پناه قانون و رعایت و احترام بدان، صاحب آرا و عقیده اند. این حق مسلم آنان است تا «از راه قانونی» به مخالفت با دولت برخیزند. اما اگر

قرار بود فعالیت مخالفان در مجامع علنی و در نظام متکی به قانون و در پرتو آن نیز با مانع روبرو گردد، دیگر تفاوتی میان انقلاب و استبداد باقی نمی ماند؛ جز آنکه، انقلاب با لفاظی، حق مسلم خود می شمارد تا هر مخالفتی را به ضدانقلاب منتسب ساخته و وجدان مستاصل خود را آسوده سازد.

این دیگر جوهر استبداد بود که با ممنوع ساختن مجامع علنی و سلب آزادی برای «داخل شدن از راه قانونی»، راهی جز سوق دادن مخالفان به فعالیت زیرزمینی، تشکیل مجامع سری و انجمن های مخفی باقی نگذارد. راهی دشوار که تقی زاده و یارانش، خود با پیمودن آن، مشروطیتی را که ایران تشنه ی آن بود، میسر ساخته بودند. شگفت آنکه، سرآمد مشروطه خواهان که می خواست ایران «ظاهراً و باطناً، جسماً و روحاً فرنگی مآب شود»، محصور در چنبره ی استبداد شرقی، با استدلالاتی از این دست، به رویارویی با ضدانقلاب یا آنچه ضدانقلاب شماره می شد می رفت. دریغ آنکه، تقی زاده ای که در راه آزادی جانفشانی ها نموده و این چنین به ضدانقلاب می تاخت و مجلس سنایی را که خواستار آن بودند به سخره می گرفت، روزگاری دیگر، بر کرسی ریاست چنین مجلسی تکیه می زد. روزگاری که مشروطه خواهانی چون او و حکیمی، در مقام ریاست مجلس سنا و وزارت دربار، در برابر خودکامگی محمد رضا شاه سر فرود آورده و دستیار استبداد می شدند. در چنین روزگاری، از میان مشروطه خواهان، این قوام بود که با نامه مشهور خود به شاه، او را از عواقب تغییر قانون اساسی بر حذر داشت و بر سنت مشروطیت پای فشرده. قوامی که در خطابه تقی زاده در مجلس، به سستی و «قناعت» جویی در رویارویی با ضدانقلاب متهم شده بود.

تقی زاده در فرصتی دیگر، هنگامی که در نزاع میان شماری قزاق و پلیس، ظاهراً مجازات قزاقان ضروری تشخیص داده شده بود، در این باره چنین گفت: گرچه بنده می دانم که هیچ فرقی بین آنها و سرباز نیست، ولی «...بنده می خواستم از برای رفع شبهه عوام، مجازاتی که داده می شود و آن اشرار تنبیه می شوند، در میدان توپخانه یا میدان مشق، علنی باشد. لازم دانستم که مجازات آنها هم علنی باشد تا رفع شبهه هم برای عوام بشود. نمی دانم حالا چه اقدام شده است و قرار

بود رجوع به محاکمات عسکریه بشود. هر حکمی که محاکمات عسکریه کرد، در یک محل عمومی اجرا نمایند.» ۴

چگونگی مقابله تقی زاده با «افسادات» یا آنچه برای رفع «شبهه عوام» پیش می کشید، بیش از آن که نشان مشروطیتی نوحاسته باشد، حکایت از «عدالت» داروغگان، حکایت از روزگارااستبداد شاهی داشت. حکایت از نوعی «مشروطه ی ایرانی» ۵ که او در زندگانی پر فراز و نشیب خود، سرآمد و غایت غمبار آن بشمار می آمد.

در چنین فضایی، نیمه اسفند ماه ۱۲۸۸، مجلس شورای ملی پیرامون وضعیت متهمان رژیم سابق وارد بحث شد. از همان آغاز، برخی از نمایندگان، چون وکیل التجار بر این اعتقاد بودند که بنا بر اصل تفکیک قوا، رسیدگی به این موضوع در حوزه اختیارات مجلس نیست و متهمانی که نسبت به احکام صادره اعتراض دارند و خواهان استیناف هستند، می بایست به وزارت عدلیه رجوع کنند وکیل التجار بر نکته ای اساسی پای می فشرد. اما نکته بااهمیت تر آن که، آن احکام نه از سوی وزارت عدلیه، بلکه از طرف «هیئت مدیره» که به نوعی چون شورای انقلاب عمل می کرد صادر شده بود. شورایی که مخفی بود و نه در مقابل دولت، که در مقابل مجلس نیز خود را پاسخگو نمی دانست و به گفته تقی زاده، تنها با بیست عضو «اختیارات اجرایی هم داشت» و «زمام امور کشور را در دست» گرفته بود.

در جریان مباحثات نمایندگان مجلس پیرامون این امر، متین السلطنه چنین گفت: «از محبوسین چند عریضه به مجلس رسیده که طی آن اعلام کرده اند نمی دانند چه حکمی درباره شان صادر شده است؟ کمیسیون [مجلس] نیز تحقیقاً از تقصیرات آنها بی اطلاع بوده و حق رسیدگی به آن را ندارد. حکمی از طرف هیئت مدیره صادر شده و چنین حکمی نه استیناف، نه رسیدگی دارد. کمیسیون فقط به عریضجات یک نظری کرد و معلوم است، اگر فرضاً ورثه صنایع حضرت عارض می شدند که چرا صنایع حضرت را کشتند یا ظل السلطان عارض می شد که چرا فلان مبلغ از من گرفتند، ممکن است در این خصوص رسیدگی شود. همین حال را دارد حکمی که در حق آنها از هیئت مدیره صادر شد. پس کمیسیون فقط در این که چند نفر از محبوسین محکوم

به این حکم می‌باشند مذاکره نمود. والا در این که این حکم قطعی است یا نه، یک امر بدیهی است، محتاج مذاکره نیست... البته هرکس حق دارد مادامی که حکم به محکومیت او داده نشده است، هر قسم اقدامی بنماید که محکوم نشود. ولی پس از آن که محکوم شد، دیگر بنده نمی‌دانم چرا باید به آنها حق داد که دفاع بکنند؟ آنها «برخلاف منافع مملکت» اقدام کرده و «معلوم الحال» هستند... حکم هیئت مدیره را نه بنده در حق این ها سخت نمی‌دانم، بلکه خیلی خیلی کم می‌دانم. تنها نکته این است که برخی به جای کلات به خندق تبعید شده‌اند یا بالعکس. و به طعنه اضافه کرد: «از حیث آب و هوا، هردو یکی است، چندان تفاوتی ندارد.» پس حکم‌شان را تغییر ندادیم، چرا که احکام صادره از جانب هیئت مدیره، چندان «سخت» هم صادر نشده و اگر «بنا شود مجدداً رسیدگی کنند، شاید حکم به اعدام آنها بدهند.» متین‌السلطنه در توجیه ضرورت برخورد قاطع دولت با محکومان، به اعتراضات کتبی آنان اشاره کرد و گفت: آقای قوام‌السلطنه گمان می‌کنند هیئت مدیره برای احکام خود می‌بایست «حکم بزرگی نوشته باشد و آن بالا هم مَهر بسیار بزرگی زده باشد.» حال آن که چنین ضرورتی وجود ندارد. پس «این که می‌فرمایند وزارت داخله نمی‌داند تکلیف چیست؟ این‌طور نیست، برای آن که حکم به خط و ثوق‌الدوله، رئیس هیئت مدیره است.» و این اشاره ای پرمعنا بر موقعیت و نقش برادر بزرگ‌تر قوام در هیئت مدیره بشمار می‌آمد. برخی از نمایندگان از این نیز فراتر رفتند و با تکیه بر این که «حکم هیئت مدیره ابداً استیناف ندارد» و هیچ مذاکره‌ای «در این باب صلاح نیست»، به تأخیر در اجرای برخی از احکام اعتراض کردند و احتمال استیضاح دولت را پیش کشیدند. ۶

موقعیت ناهنجار رسیدگی به جرائم زندانیان سیاسی چنان بود که حاج نصرالله، یکی از نمایندگان، ضمن تأکید بر آنکه «حکم هیئت مدیره، حکم قطعی است و بنده حکمی را قطعی تر نمی‌دانم»، ایراداتی را نیز ضروری می‌دانست. او در خصوص احکام صادره از جانب هیئت مدیره چنین گفت: این احکام «اگر یک صورت و ارکان صحیحی داشت، در دو سه جلسه، من با یکی از وزرا در تخفیف این حکم مذاکره نمی‌کردم... بنده اعتقاد این است که این مساله را ارجاع به هیئت وزرا بکنید. اگر حکم قاطع تام الارکانی از هیئت مدیره در دست دارند، اجرا

بکنند... والا چاره دیگر ندارد، از نو باید یک فکری برای این کار بکنند.» ۷ وضعیت زندانیان سیاسی و آنچه پیرامون سرنوشت آنان در جریان بود، نشان از آن داشت که نحوه قضاوت در این عرصه، با چه نارسایی هایی روبرو بوده و چگونه اصل تفکیک قوا، به عنوان اساس مشروطیت زیر پا گذاشته می شده است. تا آنجا که نماینده مجلس، با وزیر پیرامون تخفیف حکم مجازات محکومی به گفتگو می پرداخت. حکمی که از جانب مجمعی بنام هیئت مدیره صادر شده بود که خود را به هیچ مرجعی پاسخگو نمی دانست. در چنین نحوه قضاوتی، حقوق دمکراتیک زندانیان سیاسی، علی رغم جرمی که مرتکب شده بودند، زیر پا گذاشته شده و دستخوش قساوتی خشونت بار یا در نهایت رئوفتی ورای قانون قرار می گرفت. قوام السلطنه با توجه به آنچه جریان داشت، در مقام پاسخگویی برآمد و اعلام کرد: «بنده در این که محبوسین پلتیکی [سیاسی] مقصر هستند یا مقصر نیستند حرف ندارم. ولی در حکم حرف دارم. می فرمایید حکم قطعی از طرف هیئت مدیره صادر شده و اشخاصی که متصدی اجرا بوده اند، چرا تاکنون مسامحه کرده اند. بنده... سؤال می کنم که یک حکمی که از یک محکمه بیرون می آید به چه قسم است؟ آیا به گفتن است که اگر یک جماعتی، یک چیزی را شفاهاً بگویند، آن را می توان حکم گفت یا این که باید یک چیزی بنویسند که رئیس محکمه بگوید باید فلان مجازات را بکنند و یکی را شرح بدهد و بگوید به فلان دلیل و فلان دلیل باید حکم مجری شود. آن وقت مأمورین اجرا او را به موقع اجرا بگذارند... حکم باید کتبی باشد. بنویسند فلان و فلان، به فلان تقصیر، محکوم به فلان مجازات می باشند. نه این که یک مذاکره بنمایند و اجرای آن را بخواهند.»

۸

آنچه به تفاوت میان دو گرایش دیگر که از آن سخن رفت مربوط می شد، چگونگی نگاه به حقوق شهروندان بود. آیا مشروطیت، چنانچه بر پرچم خود نوشته بود، شهروندان را فارغ از نظرات سیاسی و موقعیت اجتماعی، تفاوت های قومی و دینی برابر می شمرد و یا بنا بر زیر پا نهادن چنین اصلی، پرچم آزادی نیمه افراشته می ماند؟

یکی از دشواری های اساسی دولت پس از سقوط محمدعلی شاه، مقابله با ناامنی و ناآرامی هایی جاری کشور بود. نظم و آرامش، دستخوش بحران و اقتدار حکومت موقعیتی شکننده داشت. شماری از حکام و صاحبمنصبان جدید، به راه و رسم و شیوه و مسلک قدیم، بر فرمانروایی ادامه می دادند. در برخی از ایالات و ولایات، هنوز شرایطی حاکم بود که به گفته سلیمان میرزا اسکندری در مجلس، «مایه تنفر روح انسان» و «اسباب وحشت قلوب» بود. تا آنجا که سر جوانی را به «جرم سه شاهی» می بریدند و به آزار یهودیان و زرتشتیان می پرداختند. «بازار و دهات» طعمه غارت بود و «به شیوه دوره استبداد، کارهای خلاف قانون را پیش می گرفتند.» ۹

قوام السلطنه در پاسخ به نگرانی های نمایندگان مجلس، با بر شمردن کوشش های دولت در برقراری نظم و مقابله با مواردی که قانون نقض شده بود، توجه آنان را به این نکته جلب نمود که دولت اقداماتی را جهت سامان بخشیدن به اوضاع در دستور کار قرار داده است. به گفته قوام، به این منظور «مفتش مخفی» برای بررسی اوضاع و رسیدگی به شکایات مردم به نقاط مختلف اعزام شده بود. او در فرصتی دیگر، ضمن تکذیب وجود مواردی چون بریدن دست زن یا بچه شش ساله و نعل کردن پا به عنوان مجازات، پیرامون رسیدگی به وضعیت مأموری که دچار خلاف شده بود گفت: باید «با دوسیه کار و اعمالش به وزارت عدلیه فرستاده شود تا توسط مدعی العموم در محکمه جزا محاکمه و «بعد از ثبوت و صدور حکم، البته مجازات شود.» او همچنین نگرانی خود را از تبعیضات و ستمی که شماری از زرتشتیان با آن روبرو شده بودند اعلام داشت. ۱۰

این نگرانی ها بی اساس نبود. وزیرزاده، نماینده مجلس با ابراز تأثر از گزارشاتی که پیرامون «بی عدالتی ها در حق برادران زرتشتی» در کرمان جریان داشت، از قوام خواست در مقام پاسخ گویی برآید و اضافه کرد چنانکه پاسخ او قانع اش نسازد، دولت را استیضاح خواهد کرد.

مشروطیت هنوز به معنای رفع تبعیض از اقلیت های مذهبی نبود. شماری از مشروطه خواهان، با توجه به ایراد شرعی علماء در نجف و اصفهان، از یهودیان، ارامنه و زرتشتیان خواسته بودند

تا از انتخاب نماینده برای مجلس خودداری کنند. تا آنجا که یهودیان و ارامنه، حق شان را در این زمینه به آیات اعظام، طباطبایی و بهبهانی سپردند. اقدامی که در ظاهر نشان از «نجابت و معقولیت» آنان داشت و در باطن به اجبار حاصل شده بود. ارباب جمشید زرتشتی فاقد چنین «عقل و نجابتی» بود و از حق خود باز نایستاد. تا سرانجام با وساطت آیت الله بهبهانی، راه خود را به عنوان تنها نماینده اقلیت مذهبی به مجلس باز کرد. ۱۱

برابری شهروندان در عرصه دیگری نیز خود را با مانع روبرو می دید. گرایشی مدافع آن بود که مجاهدان بنا بر خدماتی که به انقلاب کرده اند، می بایست همچنان از حق حمل اسلحه برخوردار باشند و گرایشی دیگر این را حقی ممتاز می دانست که علی رغم دلایلی که در ضرورت آن عنوان می شد، بر عدم برابری در مقابل قانون تکیه داشته و توجیه ناپذیر بود. تفاوتی که سرانجام در ماجرای پارک اتابک، به تیر خوردن ستارخان، سردار ملی و خلع سلاح مجاهدان انجامید

در ارتباط با رفع عقب ماندگی های ایران نیز گرایشی، موفقیت برنامه های دولت را منوط به گسترش روابط سیاسی و اقتصادی و استخدام کارشناسان خارجی در تحقق برنامه های عمرانی می دید و گرایشی دیگر چنین اقدامی را یکسره رد می کرد. قراردادهای اسارت بار گذشته و قدرت کارگزاران دولت های بیگانه در سرنوشت ایران، فضایی را ایجاد ساخته بود که هر اقدامی برای رابطه با کشورهای دیگر، با تردید تلقی شده و گاه در خصومتی نابخردانه، معنا و مفهوم خود را در ستیز با بیگانگان باز می یافت. سخنان شیخ الاسلام، نماینده اصفهان در مجلس بیان آشکار چنین ستیزی بود: «... در تمام کله ها فرو برده بودند که ایرانی وحشی و سایرین متمدن هستند. ایرانی جاهل و سایرین عالم هستند. ایرانی غیر امین و سایرین امین هستند. این حرف ها را می زدند و شاید بسیاری از ایرانی های منورالفکر هم خیال صحت می کردند... مستشاران خارجی یعنی مالک الرقابانی مطلق. یعنی فعالان مایشاء، یعنی دست های خارجی، یعنی آشوب طلبان برضد مملکت. بالاخره یعنی کسانی که ریشه استقلال ما را کنده، دم آب می دهند و اسم ما را از صفحه روزگار برمی اندازند... امروز روح ایرانییت از جلب مستخدمین خارجه بیزار است. باید هم بیزار باشد. ایرانی مسلمان است. در زمان خلافت عمر بن خطاب، رضی الله

عند ابو موسی اشعری، والی مصر بود. یک نفر نصرانی را در مالیه استخدام نمود، جزیه خارجه رسید در آن زمان پیش خلیفه و والی... عاقبت خلیفه نوشت: مات النصرانی، ای ابو موسی، دست از جانم بردار، من نمی گذارم نصرانی در مالیه مسلمین مستخدم باشد. فرض کن امشب نصرانی مرد، فردا چه خواهی کرد؟ آن کار را امروز بکن.» به گفته شیخ الاسلام، مستشار نه علاج درد، که خود درد بود و با توصیفی از این دست که از قدیم گفته اند «دایه که از مادر بیشتر دلسوزی کند، باید پستان او را برید»، به مقابله ی با دولت می رفت. او مستشاران را که در نظرش هرج و مرج و فتنه بر پا ساخته و «جوانان ایرانی را فاسدالاخلاق» کرده بودند، «سم مهلک» خواند و در میان نیاواری شماری از وکلا اضافه کرد: «... ما در مملکت یک فوج نیم خارجه بدتر از خارجه هم داریم که آرامنه هستند.» ۱۲ نماینده اصفهان در فرصتی دیگر، هنگام طرح لایحه دولت پیرامون تقاضای اعتبار برای تحصیل شصت محصل نظامی در فرانسه، مساله دیانت و سیاست را پیش کشید و گفت: «... سیاست عین دیانت و دیانت عین سیاست است و این عقیده هم با قانون اسلام تطبیق می شود... یک نفر محاسب که هیچ کاری سوای حساب کردن ندارد، هر قسم حسابی را که بیاورند، چرتکه می اندازد و آن حساب را حل می کند. حساب قند بلژیکی بیاورند، با چرتکه حل می کند. حساب قماش منچستر را می آورند، با چرتکه حل می کند... همین قسم ماها باید هر مطلبی که عنوان می شود، دین را در نظر بگیریم و آن قضیه را در سایه دیانت حل کنیم و این مطلب در همین مجلس شورای ملی هم سابقه دارد. در دولت مشروطه، موسسه بالاتر از مجلس شورای ملی نیست. وقتی می خواستند مجلس را مفتوح کنند، قرآن را گذارده اند و دو آیه را که دلالت می کرده است بر صحت شورا...» شیخ الاسلام، تکیه بر دیانت را، نه «حربه ای» در توجیه بیاناتش، بلکه نشان آزادی عقیده که آن را البته از «اصول مسلمانه» می خواند، بشمار می آورد. اصولی که خود نشان از گوناگونی آراء و عقاید داشت و در سرآغاز کلام نماینده ی دیندار مجلس، بر چنین استدلالی استوار بود: «این سیاست مدار عالی قدار، بیسمارک می گوید ایران اداره نمی شود، مگر در سایه اقتدار مذهبی.» ۱۳

اظهارات نماینده اصفهان پیرامون آرامنه، واکنش تند قوام السلطنه و شماری از نمایندگان را برانگیخت. او مخالفت کامل خود را با آنچه ابراز شده بود اعلام نمود و تاکید کرد آنچه عنوان شده است، «عقیده وکلای محترم مجلس شورای ملی نیست.» سردار معظم (تیمورتاش) نیز که بعدها، در روزگار پادشاهی رضا شاه، قدر و منزلتی ویژه یافت، ضمن محکوم ساختن نظر شیخ الاسلام درباره آرامنه به عنوان «نظریه‌ای نژادی»، آنان را به عنوان «اتباع ایران» با سایرین مساوی خواند و اعلام کرد: «... مکلف هستیم هر قدر نسبت به ایرانی‌های خدمتگزار قدردانی می‌کنیم، نسبت به آرامنه حق شناسی و حق‌گذاری کنیم.» او آن‌گاه ضمن انتقاد به رفتار مستشاران خارجی در گذشته، بر این نکته تکیه کرد که: «... تصدیق بفرمایید که بدی اشخاص وظیفه ناشناس نمی‌تواند یک اصل ثابتی را متزلزل کند که ما امروز باید به این حقیقت معترف باشیم و این حقیقت را بیشتر از سایرین بگوییم که ایرانی باید زندگانی خودش را با زندگانی سایر ممالک دنیا تطبیق کند. ایرانی از همان اصلاحاتی که در تمام دنیا معمول است باید استفاده کرده و بهره‌مند بشود. ما اگر اعتراف کنیم که از نقطه نظر فنی و ادارات، اطلاعات ما به درجه خارجی‌ها نرسیده است، نقضی بر ما وارد نیست. زیرا یک وقتی هم بوده است که اطلاعات آنها نسبت به ما ناقص بوده و همان‌طور که آنها آن وقت کسب اطلاعات از ما می‌نمودند، ما هم باید مستخدمین خارجی را جلب نماییم، منتهی با شرایط معینه... کلیه مستخدمینی که ما استخدام می‌کنیم باید از دول غیرهمجوار باشد، زیرا اگر از دول غیرهمجوار نباشد، ممکن است اطلاعات فنی آنها با نظرات سیاسی مخلوط شود و مستخدمین وسیله اعمال نفوذ سیاسی بشوند و آن مقصودی که ما در نظر داریم فوت بشود.» ۱۴

چنین به نظر می‌رسد که صد سال پس از مشروطیت که سرآغاز بیداری ما از خواب قرون و رهایی از اوهام و خرافات قاجار بشمار می‌آید، ایران همچنان با مسایلی روبروست که عوام و خواص، که تقی زاده‌ها و تیمورتاش‌ها، که قوام السلطنه‌ها و شیخ الاسلام‌ها با آن روبرو بوده‌اند. مسایلی که سرنوشت ما را در گذرگاه انقلاب، در گذار از استبداد به آزادی رقم خواهند زد.

حمید شوکت

منابع:

۱ - برای آگاهی بیشتر از این امر و مسایل این دوره نگاه کنید به منصوره اتحادیه (نظام مافی) پیدایش و تحول احزاب سیاسی مشروطیت. نشر گستره. تهران ۱۳۶۱. سیدحسن تقی زاده. تاریخ اوایل انقلاب مشروطه ایران. ص ۸۷

۲ - مذاکرات مجلس. سه شنبه سیزده محرم الحرام ۱۳۲۸، ص ۶۰. چنین به نظر می رسد که خواست تشکیل محکمه تمیز [دیوان عالی کشور] از این رو بوده باشد که محکومان می خواستند بتوانند در اعتراض به احکام صادره به مرجع عالی تری شکایت و درخواست رسیدگی نمایند.

۳ - همان، ص ۶۰

۴ - همان، ص ۶۰

۵ - برای آشنایی با پیش زمینه ها و ضعف های جنبش مشروطه نگاه کنید به اثر مهم ماشاءالله آجودانی. مشروطه ی ایرانی. نشر اختران، تهران ۱۳۸۲

۶ - مذاکرات مجلس. سه شنبه ۲۵ صفر ۱۳۲۸. صص ۱۳۶-۱۳۷

۷ - همان، ص ۱۳۶-۱۳۷

۸ - همان، ص ۱۳۷

۹ - مذاکرات مجلس. سه شنبه غره ربیع الثانی ۱۳۲۸، صص ۱۸۱-۱۸۲

۱۰ - مذاکرات مجلس. سه شنبه غره ربیع الثانی ۱۳۲۸، صص ۱۸۰/۱۸۲ و همان، سه شنبه سیزده محرم الحرام ۱۳۲۸، ص ۵۹

۱۱ - ماشاءالله آجودانی. مشروطه ی ایرانی. ص ۱۹۹

۱۲ - مذاکرات مجلس. پنج شنبه یازدهم صفر ۱۳۴۰. صص ۱۵۴-۱۵۳. پنج شنبه دوم ذیحجه ۱۳۴۰. ص ۴۳۴

۱۳ - همان. پنج شنبه یازدهم شوال ۱۳۴۰. ص ۳۰۸

۱۴ - همان. پنج شنبه یازدهم صفر ۱۳۴۰. ص ۱۵۴

رونمایی کتاب نگاهی از درون به جنبش چپ ایران؛ برلین

رونمایی کتاب حمید شوکت “ چهارمین دفتر از مجموعه گفتگو با رهبران جنبش چپ ایران “
در خانه هدایت - برلین

• محسن رضوانی با نیکخواه در سال ۱۳۳۴ مجبور شد که مدتی در فرانسه مخفی شود و بعد به الجزایر رفت و آنجا با فریدون کشاورز، عضو سابق کمیته مرکزی حزب توده ایران آشنا شد، بعد از آن برای دیدن آموزش‌های تئوریک و نظامی به کوبا و چین رفت. وی با رژی دبره، چواین لای، مائوتسه تونگ، ملاقات داشته است. او با مائوتسه تونگ سیزده بار ملاقات کرده است

پیام یزدیان

شنبه ۸ مرداد ۱۳۸۴ - ۳۰ ژوئیه ۲۰۰۵

۲۴ ژوئن ۲۰۰۵ حمید شوکت با تازه‌ترین کتاب خود از مجموعه گفتگوهایش با رهبران سازمان انقلابی حزب توده ایران، گفتگو با محسن رضوانی را به خوانندگان آثارش در خانه هنر و ادبیات هدایت معرفی کرد.

عباس معروفی ضمن خوشامدگویی به حمید شوکت و حاضرین گفت: “باز هم خوشحالم که یکی از دوستان عزیزم حمید شوکت از آمریکا در خانه هدایت در برلین حضور دارد.

حمید شوکت چهارمین دفتر از مجموعه گفتگو با رهبران جنبش چپ ایران را منتشر کرده است. خصوصی بگویم که این کتاب در ایران اجازه‌ی انتشار پیدا نکرده است و به همان رسم معمول که باید در بمبئی یک بوف کور نوشته شود تا بعدها در ایران منتشر شود. از مجموعه کتاب‌هایی که زمینه سیاسی دارد و در نهضت چپ ایران حضور دارد.

حمید شوکت که یکی از باسوادترین و خوش فکر ترین و دقیق ترین آدم‌هایی است که تاکنون دیده‌ام. من شخصاً او را تحسین می‌کنم، او مطالبی را منتشر کرده که جامعه برای آینده به شدت به آن نیازمند است.

حال اگر بخواهیم صرفاً با کوروش لاشایی، خاناباا تهرانی و دیگران مصاحبه‌ای کرده باشیم این یک حرفی است، و این که بخواهیم یک مجموعه سند بیرون بدهیم و نور بتابانیم به هزاره‌های گمشده تاریخ که چرا امروز به این نقطه رسیدیم، حرف دیگری است. چون چیزی که همه‌ی شما بیشتر از من می‌دانید ما در سال ۵۷ یک انقلاب کردیم، انقلاب اسلامی ایران، روشنفکران ما انقلاب فرانسه و اکتبر شوروی را مثل کف دست می‌شناختند ولی انقلاب مشروطه را نمی‌شناختند.

ولی حمید در گوشه‌ای نشسته و کارهایی می‌کند که من در ذهنم همیشه برای او کف زده‌ام. ولی در مقدمه کتاب گفتگو با محسن رضوانی خواندم که نوشته: "امید بدان بسته‌ام که تا با این آخرین دفتر، فصلی از تاریخ سازمان انقلابی حزب توده ایران را به پایان برده باشم" که دلم گرفت و از او می‌خواهم که آیا این آخرین کار او خواهد بود؟

و باید گفت کتاب حمید شوکت اینگونه آغاز می‌شود:

"به او

به آن ماهی قرمز

به سیب سبز

به سپیدی گل

به عطر و سنجاقی که

بر جای مانده بود."

حمید شوکت یک شاعر است."

حمید شوکت:

تشکر می‌کنم از دوستم عباس معروفی و همکاران خانه هدایت به خصوص از شما که برای شنیدن سخنان من به اینجا آمده اید. همانطور که اشاره کردند این چهارمین دفتر از گفتگوهای من با رهبران سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور است. اولین گفتگوی من در حدود ۱۷ سال پیش بود و گفتگوهای بعدی با ایرج کشکولی و کوروش لاشایی بوده، و این گفتگوی آخر با محسن رضوانی است.

محسن رضوانی در کرمانشاه به دنیا آمده است در ژانویه ۱۹۵۸ برای تحصیل به لندن رفته، او از بنیان گذاران سازمان انقلابی حزب توده در خارج از کشور بوده است و پس از پیروزی انقلاب در ایران دبیر اول حزب رنجبران در ایران بوده است.

محسن رضوانی در دومین کنگره کنفدراسیون اروپایی در سال ۱۳۳۹ همراه با مهرداد بهار، ژیلای سیاسی، حمید عنایت و منوچهر ثابتیان به عضویت در هیئت دبیران کنفدراسیون دانشجویان در آمده است، او در نخستین کنگره سازمان انقلابی در آلبانی در سال ۱۳۴۳ عضو رهبری سازمان انقلابی شده است.

رضوانی از عوامل موثر انشعاب در حزب توده ایران در خارج از کشور بوده است. زندگی پر ماجرایش او را با کیانوری و عبدالصمد کامبخش آشنا کرده است.

در ماجرای سوء قصد به شاه توسط گروه نیکخواه و یا لاقابل ادعایی که می‌شد مبنی بر این‌که گروه در این سوء قصد به شاه نقش داشته به خاطر دوستی و همکاری سیاسی محسن رضوانی با نیکخواه در سال ۱۳۳۴ مجبور شد که مدتی در فرانسه مخفی شود و بعد به الجزایر رفت و آنجا با فریدون کشاورز، عضو سابق کمیته مرکزی حزب توده ایران آشنا شد، بعد از آن به کوبا و چین برای دیدن آموزش‌های تئوریک و نظامی. با رژی دبره، چواین لای، مائوتسه تونگ، ملاقات داشته است.

با مائوتسه تونگ سیزده بار ملاقات کرده است و آخرین ملاقاتش با رهبران درجه اول جنبش کمونیستی و یا رهبران درجه چندم، با پتکوف در کامبوج بوده است. رضوانی برای مبارزه مسلحانه با رژیم شاه مدتی در کردستان بسر برده است.

با جلال طالبانی از نزدیک آشنا شده است و در مبارزات مردم کردستان شرکت کرده است. او پس از پیروزی انقلاب به ایران برگشت و دبیر اول حزب رنجبران شد و همانطوری که اطلاع دارید حزب رنجبران از مدافعین سر سخت جمهوری اسلامی بود. در جریان سرکوب حزب رنجبران توسط جمهوری اسلامی به کردستان رفت و آنجا دست به تدارک مبارزه مسلحانه برای سرنگونی رژیم اسلامی زد.

در پی شکست این مبارزه به فرانسه پناهنده شد و الان به همراه همسر و فرزندش در کانادا زندگی می‌کند. این کتاب را در پنج فصل تنظیم کردم و از هر فصلی از کتاب یک صفحه را می‌خوانم که آشنایی مختصری باشد با چگونگی زندگی، مبارزه و سرانجام کار سیاسی

محسن رضوانی پس از این که به انگلیس می‌آید با حمید عنایت و مهرداد بهار آشنا می‌شود و در آنجا برای کار سیاسی و سازماندهی برای یک مبارزه مسلحانه در ایران که هنوز شکل روشنی به خودش نگرفته بود یک گروه مخفی تشکیل می‌دهند آنها تصور می‌کردند که باید از طریق مسلحانه در ایران مبارزه کرد، به خاطر این که مبارزات مسالمت‌آمیز حزب توده ایران و جبهه ملی به جایی نرسیده بود و همین طور که می‌دانید این نظر نتیجه انقلاب کوبا و الجزایر بود که جنبش سیاسی ایران را به یک رادیکالیسم تندی سوق داد.

در همین ارتباط با پرویز نیکخواه از فعالین درجه اول جنبش دانشجویی در خارج از کشور آشنا می‌شود، هنگامی که به ایران برگشت به جرم سوء قصد به جان شاه در فروردین ۱۳۴۴ دستگیر شد و پنج سال در زندان بود و بعداً از رفرم‌های شاه حمایت کرد، ولی با پیروزی انقلاب توسط جمهوری اسلامی کشته شد. در همین ارتباط مسئله همکاری رضوانی با مهرداد بهار و چند نفر دیگر برای کار مسلحانه را از کتاب می‌خوانیم، از او پرسیدم این جلسات در کجا بود و چه کسانی در این جلسات شرکت می‌کردند:

«اغلب در منزل مهرداد بهار(فرزند ملک‌الشعرا بهار). ما می‌دانستیم که یونانی‌ها با چگونگی ساختن مواد منفجره آشنایی دارند و بنا بود از آن‌ها بخواهیم چگونگی ساختن بمب را به ما یاد بدهند. وقتی رسیدگی به این موضوع را در دستور کار جلسه قرار دادیم، تصمیم گرفتیم پس از یک هفته در جلسه‌ی بعدی تصمیم قطعی بگیریم.

خاطرم هست وقتی جلسه برگزار شد، مهرداد که طبق معمول ریاست جلسه را به عهده داشت گفت: «من تمام هفته فکر کردم و بر سر یک دو راهی قرار داشتم. از یک طرف با شما هم عقیده هستم که تنها راه نجات کارگران و توده‌های مردم به زیر کشیدن شاه از قدرت از طریق قهر انقلابی‌ست و در این مورد شکی ندارم. اما از طرف دیگر شخصاً تمایلی را برای به پای کار عملی سازماندهی مسلحانه در خود نمی‌بینم. دیدم یا باید بیایم و بگویم با نظرتان مخالفم و دست به توجیه سیاسی بزنم و یا موقعیت و وضع روحی خودم را با شما در میان بگذارم.

من راه دوم را انتخاب کردم. واقعیت این است هر چه فکر کردم بروم بمب بگذارم و آدم بکشم نمی‌توانم. این حرف‌ها، این نظریه‌ی مبارزه مسلحانه، همه در تئوری درست است. اما وقتی خوب فکر می‌کنم می‌بینم آرزویم این است بروم سرقند و بخارا را بینم. ته دلم این است.

می‌خواهم شعر بگویم و کتاب بخوانم. می‌خواهم یاد بگیرم به زبان پهلوی حرف بزنم... آرزویم این است که رازو رمز چند کلمه‌ی زبان پهلوی را کشف کنم.» کاری که تا آخر عمر دنبال کرد. مهرداد عاشق ادبیات ایران بود. می‌گفت: «این کلمه‌ی «پارادایز» انگلیس همان پردیس خودمان است. از ای «جور مسایل می‌خواهم سر در بیاورم.» می‌گفت: «توده‌ای شدن و مبارزه سیاسی کردن مدتی طولانی از عمر من بوده است.

این ارزش‌های انسانی را همه دوست دارند و به آن احترام می‌گذارند. اما نمی‌توانم به خاطر این ارزش‌ها دست به اسلحه ببرم و احیاناً کسی را بکشم و این از سر جبن و ترس نیست چون می‌دانید که زندان رفته، شکنجه شده، و مقاومت کرده‌ام. حال اگر می‌خواهید مرا اخراج کنید، بکنید. اگر هم هنوز مرا دوست دارید من همین هستم که گفتم.»

:: با همین صمیمیت می گفت؟ واقعاً با همین صمیمیت می گفت دلم می خواهد زنی زیبا بگیرم... رضوانی به ادعای خودش در فکر این بوده که به ایران برگردد و با نیکخواه و گروهی که به ایران رفته بود تماس بگیرد و کار سیاسی را دنبال کند که در فرانسه مطلع می شود که به جان شاه سوء قصد شده و عده‌ای از دانشجویان ایرانی که از منچستر و لندن به ایران می رفته‌اند را به این جرم گرفتند و نیکخواه در این گروه است و با یک گروه یونانی که به نیکخواه و بقیه آموزش نظامی می دادند آشنا شده بود و آن‌ها می گویند که بهترین کار این است که مخفی شوی به این خاطر شنیده‌ایم که پلیس در صدد این است که افراد موثر اپوزسیون ایران را دستگیر کند و تحویل رژیم ایران دهد...

حمید شوکت با اشرافی که به تاریخ جنبش چپ ایران دارد همانطوری که در مقدمه کتاب آورده به خوبی توانسته، "فصلی از تاریخ سازمان انقلابی حزب توده ایران را که آینه‌ای از آرمان و توهم نسلی از کوشندگان جنبش چپ ایران است را به پایان ببرد" ... سئوالات حمید شوکت خود درآمدی ست بر سیر رنج‌ها و شکست‌های رفته بر تاریخ مبارزات چپ ایران.

در فصل پایانی کتاب، حمید شوکت از محسن رضوانی می پرسد: «از نخستین باری که در دسامبر سال ۱۹۵۸ به اروپا آمدی نزدیک به سی سال می گذشت. در این سال‌ها کوشش برای انتقال به ایران و نبرد در عرصه‌ی مبارزه که شاه بیت غزل سازمان انقلابی بود تا آستانه‌ی انقلاب اسلامی بی نتیجه ماند.

سپس در سیاست پشتیبانی در جمهوری اسلامی و ماجرای دست زدن به مبارزه مسلحانه با شکست روبرو شدید. هیچ وقت فکر کردی چرا چنین شد؟ آیا ربطی به سیاست و یا ایدئولوژی شما داشت. آیا به سرنوشت شما مربوط بود؟

محسن رضوانی پاسخ می دهد: بستگی دارد در چه بعدی به مسایل نگاه کنی. از کسی می پرسند ابدیت چیست؟ می گوید فاصله‌ی قطب شمال و جنوب را در نظر بگیر؛ اگر پرنده‌ای در هر میلیون سال شنی را از قطب جنوب به قطب شمال ببرد تا از آن کوهی بسازد این ابدیت است.

به گمان من مبارزه، شکست و پیروزی را باید در دیدی طولانی دید و من خود را جزء کوچکی از این مبارزه می‌دانم. عمر من در زندگی ملت یک روز بیش نیست و در جامعه استبداد زده‌ی ایران از پای افتادن مبارزان طبیعی است. اما جای آن‌ها را دیگران پر خواهند کرد. شاید این حرف‌ها و تجارب ما به آن‌ها کمک کند تا از برخی اشتباهات جلوگیری کنند و بیدار شوند.»

برلین ۲۰۰۵

اخبار روز

در سوگ کورش لاشایی؛ ساکرامنتو

ماه کامل می شود

من اگر گوزن باشم یا نباشم

سرانجام

از این درخت‌ها

یکی درخت فرجام خواهد بود

بهتر که شاخ بر زمین نسایم و

تیز بگذرم

از عمر نیم دایره‌ای را گذاشته‌ام

ماه کامل می شود

و من می میرم

کمال رفعت صفایی

بهار سال پیش بود. وقتی در جریان تدارک کتاب زندگی‌اش از او پرسیدم چرا هنگام ترک ایران و اقامت در امریکا دست از سیاست کشید، گفت: «شاید پس از چند بار تلاش انسان سرخورده می شود. من به این نتیجه رسیدم که ارجحیت را باید حفظ و نگهداری از خانواده‌ام بدهم. در گذشته این ارجحیت برعکس بود. دیگر شبانه‌روز در تکاپو بودم تا از همسر و فرزندم در کشوری بیگانه نگهداری کنم. ... در چنین شرایطی انتظار فعالیت سیاسی داشتن واقع‌بینانه نیست.»

من کورش را از منظری دیگر شناخته بودم. کورشی که من می‌شناختم، کورش شیفته سیاست بود. ماجرای آموزش‌های سیاسی و نظامی‌اش در چین، خاطره قهرمانی‌هایش در کردستان، کوشش‌هایی برای سازماندهی کارگران ایران در شیخ‌نشین‌های خلیج فارس و سرانجام بازگشت پرمخاطره و مخفیانه‌اش به ایران. این کورشی بود که من آوازه دل‌آوری‌ها و بی‌باکی‌هایش را شنیده بودم. او بعدها در پی دستگیری و شکنجه و تغییر و تحولی که در باورهایش پیش آمد، کوشید تا راه و چاره‌ای دیگر برای تحقق آرزوهایش بیابد. راه و چاره‌ای که یارانش را در مقابل‌اش قرار می‌داد.

بهار سال پیش بود که در جریان تدارک کتاب زندگی‌اش پی بردم تا چه اندازه شیفته ایران است و همچنان آرزوی سعادت و بهروزی مردم میهنش را در سینه دارد. می‌گفت: «هرچه کردم برای این مردم و این تاریخ کردم.» او به راستی شیفته میهنش بود. میهنی که بیست و چند سال پیش به اجبار آن را با مشتی خاک ترک گفت و با مشتی خاکستر بدان بازخواهد گشت.

بهار سال پیش بود. در جریان تدارک کتاب زندگی‌اش، از علاقه‌اش به ادبیات و به ویژه ادبیات روس برایم می‌گفت. می‌گفت: «از چهارده سالگی تا هفده سالگی خیلی کتاب می‌خواند. از تولستوی و چخوف و پوشگین تا گوگول و داستایوفسکی، هرچه را که به فارسی ترجمه شده بود می‌خواندم.» و من برایش از ناباکف می‌گفتم که در مهاجرتی اجباری از روسیه، تا پایان عمر دیگر سرزمین مادری‌اش را ندید. ناباکف می‌گفت: «به یک دلیل ساده، هیچ‌گاه به روسیه باز نخواهم گشت. من از روسیه، ادیبان، زبان و کودکی‌ام، یعنی تمام آن چیزی که بدان نیاز داشته‌ام به همراه دارم.» با این همه، هیچگاه امید بازگشت به میهنش را از دست نداد و در یکی از یادداشت‌های خود نوشت: «سرانجام روزگاری از پنجره خواهم نگریست و بر یک پاییز روسیه دیده خواهم گشود.»

میهن کورش نیز در سال‌های مهاجرت، هنگامی که بازگشت به ایران میسر نمی‌بود، زبان، ادبیات و خاطرات دوران کودکی‌اش بود.

اما مگر میهن معنای دیگری نیز دارد؟

میهن پناه آغوش مادر بزرگ است. بنفشه‌ای است که کنار جوی می‌روید. میهن دختر شرمگین همسایه، سایه بید و گرمای کرسی زمستان است. میهن گلی است که شاگردی روز اول مدرسه برای معلمش می‌برد. میهن نخستین دروغ است که تکرار می‌شود. بوی یاس و خاک نمناک است. بارانی است که امید سالی پربرکت می‌دهد. میهن دل سپردن به انتظارهای بیهوده است. میهن سربازی است که کنار سلول کورش کشیک می‌دهد. میهن غوغای میان دو بازجویی و رخصت میان دو شکنجه است. میهن اسبی است که کورش با آن از مرز می‌گریزد. میهن رنج غربت و حسرت گشودن یک پنجره، میهن کودکی، زبان، ادبیات و خاطره است. طعم رنگینکی است که کورش دوست می‌داشت. میهن نقاشی بانو** است. خطبه‌ای است که پرویز در عقد جیران** و شروین** می‌خواند. میهن لبخند مازیار**، اشک هایده**، سکوت امیر**، و اندوه ثریاست** که بدون کورش چه خواهد کرد؟ میهن تشویشی است که در چشمان پزشکانی که به عیادت کورش می‌آیند موج می‌زند. تشویشی که به ما می‌گوید هر کوششی بی‌نتیجه است و سرانجام میهن عطوفت بی‌پایان دوستانی است که در پناه آن، درد از دست کورش تسلی می‌یابد.

بهار سال پیش بود و نمی‌دانستیم دفتر زندگی همسری دوست داشتنی، پدری مهربان، دوستی خوب و همکاری صمیمی که به میهنش عشق می‌ورزد، در تندبادی پاییزی، این چنین بی‌رحمانه بسته خواهد شد. اگر پنجره‌ای گشودید و به ایران سفر کردید، به یادش شمعی بی‌فروزید و شعری بخوانید و شرابی بنوشید که زندگی‌اش چون شمع و شعر و شراب بود. پنجم اکتبر ۲۰۰۲

* کورش لاشایی دوم اکتبر ۲۰۰۲ به بیماری سرطان درگذشت. این نوشته در مجلسی که به یاد او در شهر ساکرامنتو برگزار شد خوانده شد.

** ثریا(همسر)، بانو، جیران و مازیار (فرزندان)، هایده (خواهر) و شروین و امیر دیگر اعضای فامیل کورش لاشایی هستند. پرویز، منظور پرویز شوکت است.

مصاحبه و گفتگو

اندیشه پویا: ثابتی دام تازه ای گسترده است

ثابتی دام تازه‌ای گسترده است

کنفدراسیون جهانی دانشجویان و افشای شکنجه‌های ساواک

سرگه بارسقیان در گفتگو با حمید شوکت

اندیشه پویا. شماره دوم، شهریور ۱۳۹۱

۴۰ سال قبل دفتر سرود کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی خارج از کشور پر بود از «یاد پر شکوه همه رزمندگانی که علیه رژیم فاشیستی و دست‌نشانده شاه در زندان‌ها، شکنجه‌گاه‌ها و میدان‌های تیر دلیرانه با سرود زندگی بر لب در راه آرمان بزرگ خلق جان دادند و تسلیم نشدند» و زنده و بیدارباش که «برپا برپا ای هموطن / یاران شدند گلگون کفن / از زندان‌ها از شکنجه‌ها / سرها گشته دور از بدن». این سرودها، نمودهای عینی و عملی هم داشت؛ بالاخص با نقشی که کنفدراسیون جهانی دانشجویان در اطلاع‌رسانی درباره اعمال شکنجه علیه مبارزین سیاسی داخل کشور ایفا کرد و آن دعاوی بر ضد دولت ایران تا حدی از سوی رسانه‌های خبری غرب جدی گرفته شد که در دهه ۱۳۵۰ شاه مجبور بود در هر مصاحبه‌ای با جراید غربی از حکومت خود در برابر اتهام شکنجه و سرکوب مخالفین دفاع کند. گفت‌وگو با حمید شوکت، نویسنده کتاب «کنفدراسیون جهانی، از آغاز تا انشعاب» پیرامون ادعای پرویز ثابتی، رئیس اداره امنیت داخلی ساواک درباره نفوذ این تشکیلات امنیتی در کنفدراسیون جهانی و نیز کارنامه دانشجویان خارج از کشور در افشای شکنجه‌های ساواک و تلاش برای نجات جان زندانیان سیاسی در ایران است؛ آن هم پس از آنکه به گفته شوکت این «مقام امنیتی» دام تازه‌ای برای فریب بازماندگان مردمان سرزمینی که با هراس از ساواک در چهاردیواری خانه خود نیز جرات بردن نام شاه را نداشتند، گسترده است.

پرویز ثابتی در کتاب خاطراتش مدعی نفوذ ساواک در کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی شده و گفته: «ما در تمام شبکه‌های دانشجویی نفوذ داشتیم و در اروپا و آمریکا نماینده داشتیم و آلمان هم مرکز نمایندگی رسمی ساواک در اروپا بود.» گرچه اولین بار نیست چنین موضوعی مطرح می‌شود، از نورالدین کیانوری، دبیرکل حزب توده گرفته که در خاطراتش نوشت: «نفوذ ساواک هم در سازمان انقلابی (حزب توده) و هم در مجموعه کنفدراسیون حتمی و مسلم بوده است. به عنوان مثال، تا آنجا که من شنیده‌ام، یکی از بنیانگذاران سازمان انقلابی فیروز فولادی است که پس از مدتی ارتباط او با ساواک علنی شد.» (صص ۴۳۶-۴۳۵) تا گفته‌های «مفسر سیاسی امور دانشجویی ساواک» در روزنامه کیهان چاپ تهران، در صدد القای چنین ادعایی بودند. از طرفی برخی فعالان سابق کنفدراسیون دانشجویان ایرانی ارتباط فیروز فولادی، یکی از اعضاء برجسته و بانفوذ «گروه مائوئیستی کادرها» و عضو هیات تحریریه «نامه پارسی»، ارگان فرهنگی کنفدراسیون دانشجویان با مأمورین ساواک را مورد تأیید قرار داده‌اند اما گفته‌اند زمانی که این موضوع برای اعضای کنفدراسیون برملا شد، فولادی را از کنفدراسیون اخراج کردند. بنظر شما این موضوع را باید «تلاش ساواک برای نفوذ در کنفدراسیون دانشجویان» تلقی کرد و در همین سطح محدود دانست یا شواهدی مبنی بر «نفوذ گسترده ساواک بر گروه‌های دانشجویی خارج کشور» وجود دارد؟

به چند مسئله^{۱۰} مختلف اشاره می‌کنید. نخست ادعایی است که آقای ثابتی درباره^{۱۱} نفوذ ساواک در کنفدراسیون پیش کشیده است. این ادعا چنانکه گفتید، تازه نیست و جز تلاش بی‌سرانجام آن سازمان برای نفوذ در کنفدراسیون حرف تازه‌ای ندارد. ساواک به عنوان یک دستگاه امنیتی وظیفه داشت مخالفان رژیم را زیر نظر بگیرد. این اقدام با توجه به فعالیت‌های گسترده^{۱۲} دانشجویان خارج از کشور بر ضد رژیم طبعاً در دستور کار ساواک قرار داشت. به ویژه آنکه کنفدراسیون سازمانی علنی بود و هر دانشجویی می‌توانست در آن تشکیلات عضویت داشته باشد. جلسات هفتگی و مجامع عمومی سازمان‌های دانشجویی، سمینارها و کنگره‌های سالیانه^{۱۳}

فدراسیون‌های کشوری و کنگره‌های کنفدراسیون نیز برگزار می‌شد. به این ترتیب برای ماموران ساواک مشکلی در میان نبود تا از آنچه جریان داشت، گزارش تهیه کنند. اگر نفوذ را به این معنا تعریف کنیم، آنچه آقای ثابتی پیش می‌کشد، راز گشوده‌ای است. اما «نفوذ» به ویژه در مفهومی که در سازمان‌های پلیسی و امنیتی به کار گرفته می‌شود، دارای معنای دیگری است، معنایی متکی بر این اصل که دستگاه‌های پلیسی و امنیتی در مورد معینی موفق شوند با نفوذ در تشکیلات اپوزیسیون، پیشاپیش از برنامه‌ها و سیاست‌های آن آگاهی یافته و آن‌ها را خنثی کنند و یا اینکه دست به بازداشت اعضا، کادرها و مسئولان آن بزنند. طرحی که با گستردن تور امنیتی در بهترین حالت موفق شود به کمک عوامل نفوذی به ویژه در سطح رهبری، اپوزیسیون را از مسیری که در پیش دارد، منحرف سازد. درستی ادعای آقای ثابتی تنها هنگامی معنا می‌یابد که او به این پرسش پاسخ گوید: ساواک کجا و در چه مرحله‌ای موفق شد با «نفوذ» در کنفدراسیون از اقدامات آن تشکیلات آگاهی یافته و مانع تحقق آن‌ها گردد؟ می‌دانیم که کنفدراسیون در اعتراض به آنچه در ایران جریان داشت بارها و بارها کنسولگری‌ها، سفارتخانه‌ها و مراکز رژیم را اشغال کرد. اقدامی که به ویژه در واپسین سال‌های حکومت محمدرضا شاه که سرکوب مخالفان شتابی تند بر خود گرفته بود، بیش از پیش در دستور کار آن سازمان قرار گرفت. آیا آقای ثابتی یا دستگاه‌های امنیتی رژیم موفق شدند با «نفوذی» که در «شبکه‌های دانشجویی» داشتند، مانع این اقدامات گردند؟ آیا توانستند با جلوگیری از فعالیت‌هایی که طی سال‌ها عرصه را در خارج از کشور بر رژیم شاه تنگ ساخته بود، به هدفی که داشتند دست پیدا کنند؟ می‌دانیم که پاسخ به این پرسش منفی است و «فرمایشات» آقای ثابتی هم تغییری در این واقعیت نمی‌دهد. البته گفته‌های ثابتی دربارهٔ دانشجویان خارج به این نکات خلاصه نمی‌شود. «مقام امنیتی» در گفت‌وگوهایش از ۱۰۰ هزار دانشجوی ایرانی در خارج از کشور سخن می‌گوید: «۶۰ هزار نفر در آمریکا و بقیه در کشورهای اروپایی و هندوستان و فیلیپین تحصیل می‌کردند. از صد هزار نفر ما از ۵ هزار نفر پرونده داشتیم که در کنفدراسیون و سازمان‌های سیاسی فعال بودند». (ص ۱۹۵) او منبع این آمار را ذکر نمی‌کند و خواننده نمی‌داند از چه زمانی ۱۰۰ هزار دانشجوی

ایرانی در خارج تحصیل می‌کردند و اصولاً آماری که ارائه می‌شود تا چه اندازه درست است؟ ثابتی از دانشجویان ایرانی که در ترکیه تحصیل می‌کردند نیز نامی به میان نمی‌آورد. حال آنکه می‌دانیم سازمان‌های دانشجویی عضو کنفدراسیون در ترکیه فعال بودند و ترکیه یکی از مراکز فعالیت ساواک برای جمع‌آوری اطلاعات دربارهٔ دانشجویان ایرانی بوده است. اما مهم‌تر از این، ادعای ثابتی مبنی بر وجود ۵ هزار پرونده‌ای است که دربارهٔ دانشجویان ایرانی در ساواک وجود داشته است. در بیان او روشن نیست آیا از ۱۰۰ هزار دانشجو ۵ هزار نفر عضو کنفدراسیون بوده‌اند و اگر چنین است آیا در مورد هر ۵ هزار نفر پرونده‌ای تشکیل شده بود؟ یا اینکه بنابر اطلاعاتی که ساواک جمع‌آوری کرده بود، تعداد بیشتری در کنفدراسیون عضویت داشتند که ساواک از میان آن‌ها برای ۵ هزار نفر پرونده تشکیل داده بود. متأسفانه آقای عرفان قانع‌فرد نیز پرسشی برای روشن ساختن این نکات نمی‌کند. پرسشی که پاسخ بدان می‌توانست جنبهٔ مهمی از دامنهٔ نفوذ کنفدراسیون در میان دانشجویان و چگونگی فعالیت ساواک در رویارویی با آن سازمان را روشن سازد.

آنچه در پرسش شما به فیروز فولادی مربوط می‌شود توجه به این نکته است که او چندی پیش از تماس با ساواک و یا تماس ساواک با او از فعالیت‌های کنفدراسیون کناره گرفته بود. اگر رابطهٔ فولادی با ساواک در خارج از کشور را به معنای نفوذ آن تشکیلات در کنفدراسیون تلقی کنیم، دلیلی بر کناره‌گیری فولادی از کنفدراسیون نخواهیم یافت. اگر فولادی به معنای متعارف مامور یا عامل نفوذی ساواک بود، نه تنها از فعالیت‌های کنفدراسیون کناره‌گیری نمی‌کرد، بلکه برای تحقق برنامه‌ای که ساواک در پیش داشت، دست به فعالیت بیشتری می‌زد. حال آنکه می‌دانیم جز این است. فولادی از دوره‌ای مخالف سیاست حاکم بر کنفدراسیون بود. او از مبارزه‌ای که جریان داشت، دست شسته بود. می‌خواست به ایران بازگردد و در ارتباط با ساواک قرار گرفت. پاسخ به این پرسش که کدام یک از این عوامل و یا مجموعه‌ای از آن‌ها در این انتخاب نقش تعیین‌کننده داشتند و کدام یک مقدم بر دیگری بودند، دشوار است. واقعیت آن است که نه مخالفت با مشی حاکم بر کنفدراسیون در آن سازمان مسئلهٔ تازه‌ای بود و نه

کناره‌گیری از آن. اما تماس یا همکاری با ساواک بر پایه همان ارزش‌هایی که فولادی خود روزگاری از آن‌ها دفاع می‌کرد، توجیه‌پذیر نبود. به همین دلیل و تنها به این دلیل هنگامی که عملاً از فعالیت‌های کنفدراسیون کناره گرفته بود، از آن تشکیلات اخراج شد. فولادی هیچ‌گاه مامور یا عامل ساواک در کنفدراسیون نبود.

همین جا می‌بایست به نکته مهمی که کیانوری درباره فولادی و سابقه همکاری او با ساواک گفته است پرداخت. کیانوری در خاطراتش که به آن اشاره کردید از «نفوذ» ساواک در «مجموعه» کنفدراسیون که «حتمی و مسلم» بوده است، یاد می‌کند و از نقش فولادی در تشکیل سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج و ارتباطش با ساواک که «علنی» شد، نام می‌برد. نخست آنکه آنچه حتمی و مسلم است، نفوذ ساواک در حزب توده است و نه در کنفدراسیون. دلیل آن هم حقایقی است که درباره عباس شهریاری، «مرد هزار چهره» و حسین یزدی به عنوان عوامل موثر ساواک در آن حزب فاش شده است. گذشته از این، اظهارنظر کیانوری مبنی بر اینکه «یکی از بنیانگذاران سازمان انقلابی فیروز فولادی است که پس از مدتی ارتباط او با ساواک علنی شد»، در خواننده این گمان را برمی‌انگیزد که فولادی از همان آغاز عامل ساواک بوده است، عاملی که در کلام کیانوری از «بنیانگذاران» سازمان انقلابی بوده است. به معنایی دیگر، پس تشکیل سازمان انقلابی را نیز نمی‌توان بی‌ارتباط با ساواک دانست. مسئولیت طرح چنین ادعای بی‌پایه‌ای تنها بر عهده کیانوری نیست. چرا که آقای عرفان قانعی فرد نظر کیانوری را در زیرنویس کتاب آنجا که به توضیح نقش فولادی پرداخته شده است، نقل می‌کند. اما اگر بنا است برای بازگو کردن تلاش ساواک به منظور نفوذ در کنفدراسیون به سابقه فولادی پرداخت، چرا می‌بایست آنگونه که در زیرنویس کتاب آمده است، تنها به گزارش یکی از ماموران ساواک یا نقطه نظر کیانوری استناد کرد. گزارش مغشوش و نقطه نظر مزورانه‌ای که آقای قانعی فرد بدون کمترین توضیحی ظاهراً برای آشنایی بیشتر خواننده با سابقه فولادی نقل می‌کند، بی‌آنکه از آنچه کنفدراسیون و رهبران سازمان انقلابی درباره سابقه او گفته‌اند و منتشر شده است، سخنی به میان آورد.

بخش گسترده‌ای از فعالیت‌های کنفدراسیون دانشجویان ایرانی خارج از کشور، متمرکز بر دفاع از حقوق زندانیان سیاسی و چنانکه شما پیشتر در گفت‌وگویی اشاره کردید، کوشش برای نجات جان زندانیان سیاسی بود. اخبار مربوط به شکنجه زندانیان سیاسی را از چه طریقی دریافت می‌کردید و آیا امکانی برای پیرایش اغراق‌ها درباره شدت و عمق آن‌ها داشتید؟ مثلاً گفته شده کنفدراسیون درباره شکنجه و مرگ آیت‌الله غفاری تبلیغات فراوانی کرده و با انتشار پوستر وی در آمریکا چنین تبلیغ می‌کرد که «ساواک پای آیت‌الله غفاری را در تابه سوزانده و کله‌اش را با مته سوراخ کرده است.» کنفدراسیون دانشجویان آیا تلاشی برای تمیز واقعیت از اغراق داشت؟ آیا در آن فضا مجرای مطمئن برای کسب اخبار شکنجه در زندان‌های ساواک در اختیار داشتید؟

خبرها بیشتر از طریق خانواده زندانیان، شخصیت‌های سیاسی مورد اعتماد در ایران و یا سازمان‌های سیاسی به کنفدراسیون می‌رسید. در مواردی نیز اخباری از درون زندان‌ها در اختیار آن سازمان قرار می‌گرفت. متأسفانه با محدودیت‌هایی که برای تماس و آگاهی بر جزییات امر وجود داشت، امکان چندانی برای آنچه «پیرایش اغراق‌ها» یا «شدت و عمق آن‌ها» می‌خوانید، وجود نداشت. به ویژه آنکه کنفدراسیون اغلب با این واقعیت روبرو بود که تاخیر در انتشار خبر بازداشت و شکنجه زندانیان و برپایی کارزاری برای نجات آن‌ها ممکن است به قیمت جان‌شان تمام شود. طبعاً با توجه به تصویری که از رفتار خشونت‌بار ساواک با زندانیان سیاسی در خارج از کشور وجود داشت، آن سازمان توجه خود را بیش از هر چیز بر اولویت این موضوع معطوف ساخته بود. همین واقعیت با توجه به اینکه رژیم اغلب منکر بازداشت مخالفان و چه بسا وجود زندانیان سیاسی در ایران بود، در ایجاد فضایی که بر شایعه دامن زده و بر اغراق در بازگویی آنچه رخ داده بود، تاثیر می‌گذاشت. البته کوشش‌هایی نیز انجام می‌گرفت که پیش از انتشار خبری صحت آن از مجراهای دیگر نیز تایید شود، بی‌آنکه این کار همواره با موفقیت همراه باشد. گذشته از این‌ها می‌دانیم که اغراق در فرهنگ ما جایگاه معینی دارد و چنین به نظر می‌رسد که برای نفی یا اثبات پدیده‌ای، بر آن تکیه می‌کنیم. نوعی ویژگی که اغلب از مرزهای قومی و طبقاتی فراتر رفته و خصوصیتی ملی بر خود گرفته است. اگرچه هیچ یک از این‌ها نباید به

معنای توجیه خطایی تلقی گردد که گاه در گزارش کنفدراسیون از آنچه در زندان‌های ایران می‌گذشت، دیده می‌شود.

ماهنامه ۱۶ آذر ارگان کنفدراسیون محصلین و دانشجویان ایرانی در شماره بهمن ۵۵ خود نوشت که در نتیجه کوشش‌های کنفدراسیون و همزمان با فعالیت‌های گسترده مبارزاتی کنفدراسیون در آمریکا، دو شخصیت آمریکایی، نورمن فارر استاد دانشگاه کانزاس و رئیس کمیته آمریکایی برای حقوق بشر در ایران و خانم نانسی هورمشی وکیل دعاوی در هوستن تگزاس روز ۲۵ بهمن ۵۵ به ایران وارد شدند تا درباره وضع حقوق بشر، زندانیان سیاسی، شکنجه و دستگیری‌های اخیر تحقیق بعمل آوردند. در ادامه این خبر نوشته شده بود: «این ناظرین در موقعی به ایران وارد می‌شوند که زندان‌ها و شکنجه‌گاه‌های قرون وسطایی رژیم تبهکار شاه مملو از رزمندگان راه استقلال و آزادی ایران است... تنها در عرض سالی که اکنون رو به اتمام است ده‌ها تن از انقلابیون میهن ما در مبارزت رودرویشان بدست جلادان ساواک به شهادت رسیده‌اند و صدها تن دیگر راهی این سیاهچال‌ها و شکنجه‌گاه‌ها شده‌اند.» آیا سفر این دو شخصیت آمریکایی توانست این تصویر از زندان‌های ساواک را تکمیل و برخی اطلاعات را اصلاح کند؟ مشاهدات فارر و هورمشی چه نقشی در مواضع آتی کنفدراسیون درباره شکنجه در زندان‌های پهلوی داشت؟

کنفدراسیون در کنگره شانزدهم خود که در دی ماه ۱۳۵۳ برگزار شد، با انشعاب روبرو شد. آنچه از آن پس تحت نام کنفدراسیون انجام گرفت، دربرگیرنده گرایش‌هایی بود که اگرچه به نام آن سازمان، اما مستقل فعالیت می‌کردند. آن‌ها ویژگی و سمت و سویی دیگر نسبت به کنفدراسیون به مثابه سازمان واحد جنبش دانشجویی در دوره پیش از انشعاب داشتند. در واقع هر چند از تشکلهای دانشجویی تشکیل می‌شدند، اما بیشتر ویژگی سازمان جوانان احزاب سیاسی را داشتند و عملاً وابسته به سازمان‌های سیاسی خارج از کشور بودند. این شرایط با آنچه در پیش از انشعاب جریان داشت، دارای تفاوتی بنیادین بود. کنفدراسیون تا پیش از انشعاب هیچ‌گاه در خدمت پیشبرد هدف‌ها و سیاست‌های یک تشکیلات مشخص سیاسی قرار نگرفت.

آنچه شما از آن سخن می‌گویید به دوره‌ای باز می‌گردد که کنفدراسیون با انشعاب روبرو شده بود و نمی‌توان آن را به حساب مجموعه کنفدراسیون گذاشت. هر چند می‌دانیم در هر دوره، شخصیت‌های حقوقی یا وکلای کنفدراسیون که برای شرکت در دادگاه‌های زندانیان سیاسی به ایران اعزام می‌شدند، پیش از سفر با اطلاعاتی که از طرف کنفدراسیون و سازمان‌های حقوقی در اختیارشان قرار گرفته بود، به ایران می‌رفتند. آنان در بازگشت با تهیه گزارشی که در اختیار مطبوعات قرار می‌گرفت، کنفدراسیون و افکار عمومی را از روند کار آگاه می‌ساختند. انتشار این گزارش‌ها از سوی کنفدراسیون بیش از آنکه در جهت «تکمیل» یا «اصلاح» برخی اطلاعات قرار گیرد، در کارزاری مورد استفاده قرار می‌گرفت که آن سازمان با اعزام وکلای شخصیت‌های حقوقی برای دفاع از جان زندانیان سیاسی و رسوا ساختن رژیم برپا کرده بود. کارزاری که برای کنفدراسیون جز نشانی دیگر در حقانیت مبارزه‌ای که در پیش داشت، به شمار نمی‌آمد. گذشته از این، دورانی که به آن اشاره می‌کنید کم و بیش همزمان با تحولاتی است که با ریاست جمهوری کارتر در آمریکا و اعمال فشار به رژیم برای رعایت حقوق بشر در ایران، رفته رفته به تحولات چشمگیری در موقعیت سیاسی کشور می‌انجامید. تحولاتی که با کاستن از خشونت‌های جاری در شرایط زندان‌ها و موقعیت زندان سیاسی تأثیری قابل توجه داشت.

اینکه امروز به نقل از پرویز ثابتی می‌خوانید: «با شکنجه و هرگونه اقدام غیرقانونی مخالف بودم و تا آنجا که در توان داشتم، از آن جلوگیری می‌کردم. خودم، هیچگاه ندیده‌ام که فردی مورد شکنجه قرار گیرد ولی البته در این باره بسیار می‌شنیدم... در زمینه اتهام شکنجه نیز نظیر اتهام در مورد تعداد زندانیان سیاسی و کسانی که در زد و خوردهای ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ و حوادث سال آخر قبل از انقلاب کشته شده‌اند، بسیار اغراق‌گویی شده است»، چه تصویر و پاسخی به ذهن شما می‌آید؟

از تعداد زندانیان سیاسی و آنچه در این مورد به کنفدراسیون مربوط می‌شود، آغاز کنیم. آن سازمان با پشت سر گذاشتن نخستین سال‌های رشد، رفته رفته در نشریات و اظهارنظرهای رسمی شمار زندانیان سیاسی را تا ۲۵ هزار نفر اعلام کرد. با گسترش مبارزه برای کسب حقوق

و نجات جان زندانیان سیاسی، این رقم در فاصله کوتاهی به ۱۰۰ هزار نفر افزایش یافت. این موضوع به خاطر تاثیر آن در افکار عمومی غرب و نقشی که در بسیج دانشجویان و کشاندن آنان به مبارزه با رژیم شاه بازی می‌کرد، اهمیت بسیاری داشت. ادعایی که تنها جنبه تبلیغاتی داشت و متکی بر تحقیقی همه جانبه و یا ارائه دلایل و مدارک استوار نبود.

با آزادی زندانیان سیاسی در آستانه سقوط نظام سلطنت در بهمن ۱۳۵۷، تعداد واقعی زندانیان سیاسی روشن نشد. آنچه مسلم است، این تعداد همواره یکسان نبود و با رشد مبارزات گروه‌های مخالف و دامنه سرکوب رژیم در نوسان بود. می‌توان گفت پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و دهه ۵۰ که اوج مبارزات چریکی بود، تعداد زندانیان سیاسی بیش از سال‌های دیگر دوران حکومت شاه باشد. هر چند این امر تغییری در این واقعیت نمی‌دهد که ادعای کنفدراسیون مبنی بر وجود صد هزار زندانی سیاسی در ایران بدون پایه و اساس بوده است. فارغ از اینکه کمتر کسی در کنفدراسیون وجود داشت که این رقم را اغراق‌آمیز بداند و تردیدی در درستی آن داشته باشد.

در این میان اما با واقعیت دیگری نیز روبرو هستیم. با واقعیتی مبتنی بر اینکه رژیم نیز نه تنها آمار دقیقی از زندانیان سیاسی ارائه نمی‌داد، بلکه در مقابل ادعای کنفدراسیون اغلب منکر آن بود که در ایران زندانی سیاسی وجود دارد. آنجا هم که امکانی بر قلب واقعیت‌ها نمی‌یافت، زندانیان سیاسی و مدافعان حقوقشان را به بیگانگان، به دشمنان ایران و عوامل کمونیسم بین‌المللی منتسب می‌دانست؛ سیاست نابخردانه‌ای که پاسخ نابخردانه خود را در ادعای اغراق‌آمیز کنفدراسیون در تعداد زندانیان سیاسی بازمی‌یافت. اگر جز این می‌بود، اگر قانون رعایت می‌شد و شفافیتی در کار بود، اگر این امکان فراهم می‌گردید که بازدید از زندان‌ها طبق اصول و موازین حقوق بشر صورت گیرد، نه تنها درباره تعداد زندانیان سیاسی، که در عرصه‌های دیگر نیز با واقعیت دیگری روبرو می‌بودیم.

حال پردازیم به ادعای آقای ثابتی مبنی بر اینکه درباره شکنجه بسیار شنیده، اما با شکنجه و هر اقدام غیرقانونی مخالف بوده و در هر فرصتی از آن جلوگیری کرده است. پرسیدنی است آیا

به خاطر دارد نخستین بار کی و کجا با این موضوع روبرو شد که مخالفان حکومت در ایران شکنجه می‌شوند؟ آیا به یاد می‌آورد این مطلب را از کارمندان جزء ساواک شنید یا از نصیری، رئیس ساواک؟ از مردم کوچه و بازار یا از دانشجویان خارج از کشور، از نمایندگان مجلس، سفرای خارجی یا از هویدا، نخست‌وزیر؟ یا اینکه از شخص شاه که سال ۱۹۷۶ در گفتگویی با مایک والاس، خبرنگار آمریکایی در رد به کار گرفتن شکنجه فیزیکی در ایران گفته بود: «روش‌های هوشمندانه‌تری برای بازجویی وجود دارد!» پرسیدنی است چه نشانه‌هایی برای مخالفت او با شکنجه که هر چه در «توان» داشت، برای جلوگیری از آن به کار گرفت، وجود دارد؟ آیا می‌تواند به نمونه‌ای اشاره کند؟ آیا به کار گرفتن توانی که از آن سخن می‌گوید در خلوت و در خویشتن خویش بود یا اینکه بنا بر رسم جاری ادارات، گزارشی کتبی نیز در این باره تهیه کرده بود؟ گزارشی که قاعدتا می‌بایست با طی مراجع اداری در اختیار نصیری، هویدا و طبعاً شاه قرار گرفته باشد.

به راستی اگر زندانی سیاسی در جریان بازجویی‌ها اعتراف نمی‌کرد و از افشای روابط و بازگو کردن نام یارانش سر باز می‌زد، چه روشی اتخاذ می‌شد؟ آیا با او به بحث و گفتگو می‌پرداختند و یا روش‌های «هوشمندانه» تری اعمال می‌کردند؟ و سرانجام آیا برای آقای ثابتی این گفتگوها بهترین فرصت نبود اکنون که از دهلیزهای زندان کمیته و سلول‌های اوین به عرصه بازبینی و بازنگری تاریخ گام نهاده است، به یکایک چنین پرسش‌هایی پاسخ می‌داد؟ اما چنین انتظاری از او خشت بر آب زدن است. از کسی که در موقعیت «مقام امنیتی» همه توان خود را در حفظ نظامی به کار گرفت که امنیتش بر تازیانه استوار بود. اکنون نیز که از بد حادثه دستش از داغ و درفش کوتاه شده، دام تازه‌ای گسترده است. دامی برای فریب بازماندگان مردمان سرزمینی که با هراس از ساواک در چهاردیواری خانه خود نیز جرات بردن نام شاه را نداشتند؛ آن هم بی‌آنکه با گذشت سالیان سال، لحظه‌ای درنگ کند و لختی بر دلایل سقوط آن نظام بیندیشد؟ لحظه‌ای درنگ کند و لختی بر این واقعیت بیندیشد که میان خود فریبی و مردم فریبی چند گامی بیش فاصله نیست.

باری؛ بر پرویز ثابتی حَرَجی نیست. اما از آقای عرفان قانعی فرد که به «دامگه حادثه» گام نهاده است، انتظاری بیش از این می‌رفت. انتظاری از این دست که به عنوان وجدان خواننده مخاطب خود را با چنین پرسش‌هایی روبرو سازد، حتی اگر پاسخی در خور نگیرد. چرا که کار تاریخی بدون وسواس و تیزبینی، بدون نقد بی‌پروا یا آنگونه که مارک بلوخ، یکی از دو بنیانگذار مکتب تاریخ‌نگاری آنال می‌گوید، بدون «نقد منابع» به سرانجام نمی‌رسد. کار مورخ در به سامان رساندن تاریخ شفاهی گامی بس فراتر از گپی دوستانه و ثبت آن به کمک میکروفون و یک دستگاه ضبط صوت است.

هم میهن: درباره روشنفکر

روشنفکری ما شهامت ندارد دانا شهسواری.

روزنامه هم میهن

۲۵ خرداد ۱۳۸۶

دانا شهسواری: "به رویارویی با حقیقت نیاز داریم، نه به از خودگذشتگی." این بخشی از پاسخ های حمید شوکت به سئوالات ما بود؛ حمید شوکت، نویسنده ایرانی، کسی است که فعالانه به دنبال نمایاندن بخش هایی از رخدادها و اتفاقات گذشته و بیشتر در قالب تاریخ شفاهی و اکنون مقیم آلمان است. مجموعه کتاب های "نگاهی از درون به جنبش چپ ایران" در گفت و گو با مهدی خانابا تهرانی، ایرج کشکولی، کوروش لاشایی و محسن رضوانی و نیز کتاب های "از انحصارطلبی تا سرکوب دولتی"، "در تیررس حادثه" و چندین کتاب دیگر از جمله آثار حمید شوکت است که هر یک در زمان خود توانست با اقبال مواجه شود. گفت و گو با شوکت در موارد روشنفکری و سیاست است. این گفت و گو به صورت تلفنی انجام شد. حمید شوکت نقدهایی جدی به روشنفکری ایران وارد می کند. از نظر شوکت "روشنفکری ایران همواره فرصت هایی را از دست داده است." مشروح این گفت و گو در ادامه می آید.

به نظر شما روشنفکر باید کنش و واکنش سیاسی داشته باشد؟

روشنفکر در خلاء عمل نمی کند. اگر بپذیریم که آنچه به شخصیت روشنفکری شکل می بخشد، مساله انسانیت و وجه هومانستی آن است و اگر بپذیریم که انسانیت در پرتو آزادی است که معنای واقعی خود را باز می یابد، روشن است که روشنفکر بدون کنش و واکنش سیاسی معنایی نخواهد داشت؛ چرا که آزادی و سیاست دو وجه همزادند. اما انسان آزادی را تنها در ارتباط با یکدیگر، در ارتباط با زندگی جمعی به دست می آورد و این مستلزم اقدام سیاسی است. هومانسیم نیز، آنگونه که هانا آرننت آن را بیان می کند، در تنهایی میسر نیست. هومانسیم، تا آنجا که به شخصیت روشنفکری شکل می بخشد، تنها در اقدام سیاسی معنا می یابد و قابل درک

است. اما این معنا فراتر از کنش و واکنش سیاسی یا دخالت در جریان‌ات روزمره است. چنین دخالتی یک انتخاب فردی است. می‌تواند دست و پا گیر باشد یا نباشد. بیشتر بسته به روحیات و خلق و خو و گرفتاری‌های گوناگون عنصر روشنفکر دارد. هر چه هست، این اقدام نه عنوان روشنفکری را از کسی سلب یا آن را به وی اعطا می‌کند. اما یک نکته مسلم است و آن اینکه، دخالت روشنفکر در سیاست، فراتر از کنش و واکنش سیاسی است و این ویژگی، روشنفکر را از عنصر صرفاً سیاسی، سیاستمدار یا کسی که سیاست، حرفه و مشغولیت اصلی اش است، متمایز می‌سازد. اگر چه این تمایز در نفس خود یک ارزش نیست که قابل تأمل باشد، اما توجه به آن در مفهوم روشنفکر به عنوان کسی که در سیاست دخالت می‌کند، اما "سیاسی" به معنای متعارف آن نیست، قابل توجه است.

یک وجه با اهمیت در شخصیت روشنفکری، ذهنیت شکاک و جوهر نقادانه‌ی آن است. اگر سیاست در عمل، در قضاوت روزمره معنا می‌یابد، مبنای عمل روشنفکر، کلام اوست که نیازی به روزمره‌گی ندارد. روزمره‌گی برای روشنفکر، جز مرگ معنایی ندارد. هیچ چیز به اندازه‌ی روزمره‌گی مانع خلاقیت روشنفکری نیست. حال آنکه سیاست، بدون روزمره‌گی فاقد خلاقیت است.

نکته‌ی دیگر مسئله قدرت و حکومت و رابطه‌ی عنصر روشنفکر با آن است. به نظر می‌رسد محدودیت‌ها و محذوراتی که نزدیکی روشنفکر با قدرت برایش ایجاد می‌کند، بیش از کمک به او باشد. قدرتی که لزوماً تنها قدرت حکومتی نیست. با این همه، کم نیستند روشنفکرانی که به امید تاثیر بر تحولات سیاسی، تمامیت روشنفکری را قربانی چنین وسوسه‌ای ساخته‌اند. این گونه روشنفکران بیشتر قابل ترحم‌اند تا محکومیت. شماری دیگر قابلیت روشنفکری را چون مطاعی که با ظرافت بسته بندی شده باشد، پشتوانه‌ی نزدیکی با قدرت می‌سازند. اینان حتی قابل ترحم نیز نیستند. قدرت شیرین است و دهان‌شان با طعم قدرت شیرین شده است.

چرا روشنفکر ایرانی وقتی در مقام پرسشگری قرار می‌گیرد، خود را در جایگاه مصلح اجتماعی قرار می‌دهد؟ و این چه تاثیری بر جامعه دارد؟

گسترش سیاست در معنای ویژه آن به حوزه فعالیت روشنفکری، واقعیتی است که ریشه در سنت و فرهنگ سیاسی ما دارد و خود بازتابی از ذهنیت تاریخی مان است. واقعیتی که تغییر در آن مسئله‌ی امروز و فردا نیست؛ همان‌طور که ساختار سیاسی یک جامعه، فراتر از شکل حکومت‌ها است. در فقدان حضور "طبقه سیاسی" و وجود احزاب به شکلی که در جوامع غربی متداول است، حضور سیاست نه تنها در حوزه روشنفکری، که در عرصه‌های دیگر نیز قابل رویت است. این ویژگی هر چند در ظاهر از حساسیت و رشد جامعه حکایت می‌کند، اما در واقع مانع آن است. اگر آزادی و سیاست به عنوان مقوله‌ای اجتماعی همزاد یکدیگرند، آزادی آنجا آغاز می‌شود که سیاست پایان می‌یابد. این ادعا ممکن است در نگاه اول غریب بنماید. اما جامعه‌ای که سیاست در تمام تار و پودش ریشه دوانده است، جامعه آزادی نیست. آنجا که سیاست حد و مرزی نمی‌شناسد، آزادی وجود ندارد. هر چه حوزه‌ی سیاست محدود تر گردد، آزادی امکان گسترش بیشتری خواهد یافت. این، به ویژه در حوزه‌ی فرهنگ و اقتصاد قابل توجه است. روشنفکر ایرانی — و نه فقط روشنفکر ایرانی — خود را در مقام مصلح اجتماعی می‌داند، چرا که گمان می‌کند اگر مردم را به حال خود بگذارد، نمی‌دانند با آزادی‌شان چه بکنند؟ حال آنکه جز این است. غافل از آنکه چنین نگاهی، نه پاسخی به وظیفه روشنفکری است و نه گرهی از کار جامعه و سیاست می‌گشاید. غالباً نیز چنین است که نتیجه عکس‌ببار می‌آورد. مردم نیز که خود را در هر عرصه‌ای از زندگی اجتماعی با سیاست و با مصلحان اجتماعی روبرو می‌بینند، در واکنشی منفی، از زندگی "سیاسی" دست‌شسته و در لاک خود فرو می‌روند. بی‌اعتمادی به "سیاست" و "مصلحان اجتماعی" که هر اقدامی را در جنجال و هیاهویی تبلیغاتی جار می‌زنند، ویژگی بارز چنین جوامعی است. جوامعی که بهترین نمونه آن را می‌توان در نظام‌های توتالیتر چون شوروی سابق سراغ کرد

گاهی می بینیم در عمل ورود روشنفکران ایرانی به سیاست نیز ورودی توام با موفقیت و پیروزی نبوده است و آنها تاثیر چندانی بر فضای سیاسی نداشتند؟ به نظر شما چرا روشنفکران ایرانی نتوانستند عرصه های عمومی جامعه را در اختیار خود گرفته و بر آن تاثیر داشته باشند؟

تاثیر روشنفکران ایرانی بر فضای سیاسی پدیده ای غیر قابل انکار است. آشکارترین نمونه آن سقوط نظام سلطنت و استقرار جمهوری اسلامی است. می دانیم که تحولات سیاسی پیش از آنکه به واقعیت های اجتماعی بدل گردند، عرصه های فرهنگی را فتح می کنند. یعنی هنگامی که گفتمان روشنفکری به گفتمان عمومی بدل شود. هیچ نظامی بدون پشتوانه ی روشنفکری پایدار نخواهد ماند. شوروی دوران لنین و استالین با دشواری های به مراتب بیشتری از دوران گورباچف روبرو بود. اما هنگامی که همه، و واقعا همه روشنفکران از آن روی برتافتند، سقوط کرد. شوروی تا روزگاری که کسانی چون گورکی و مایاکوفسکی را با خود داشت، می توانست سنگینی بار محاصره اقتصادی، فقر و گرسنگی، سنگینی بار تبعید ماندلشتام به سیبری و مهاجرت نابوکف به غرب را تحمل کند. اما هنگامی که حتی گورکی و مایاکوفسکی نیز از او روی برتافتند؛ هنگامی که کلام پاسترناک، سولژنیتسین و ساخاروف به باور عمومی بدل شد، شوروی از دست رفته بود. اگر لنین، از گورگی نمی خواست به خاطر انتقاداتی که به برخی اقدامات نظام جدید شوروی داشت به آسایشگاه روانی رجوع کرده و یا کشور را ترک کند؛ اگر مایاکوفسکی در موجی از یاس و سرخوردگی خودکشی نمی کرد، شوروی با سرنوشت دیگری روبرو می بود.

رخدادهای اجتماعی را البته با "اگر"ها نمی توان توضیح داد و تاریخ جز آنچه رخ داده است، معنای دیگری ندارد. ما همین قدر در نگاهی به تاریخ مان می دانیم که نظام پهلوی تا زمانی که کسانی چون علی اصغر حکمت و پرویز ناتل خانلری را داشت، می توانست با بی اعتنایی در برابر ادعاهای مخالفان شانه بالا بیندازد. اما هنگامی که گفتمان جامعه به گفتمان آل احمد و بهرنگی بدل شد، نظام پهلوی از دست رفته بود. امروز البته خیلی بهتر می دانیم آل احمد و بهرنگی چه می خواستند و چه کردند. اما به جرات می توان گفت که نظام پهلوی، اگر

روشنفکرانی با اعتبار آل احمد، بهرنگی یا شریعتی را با خود داشت، با سرنوشت دیگری رویرو بود. نظامی که در بهترین حالت با روشنفکرانی چون شجاع الدین شفا تنها مانده بود. روشنفکرانی که هر چه نظام پهلوی بیشتر به خودکامگی می گرایید، بیشتر به عنوان آتاشه و گماشته ی فرهنگی در فرنگ به خواب خرگوشی فرو می رفتند و یا در خدمت "خدایگان" در تخت جمشید جشن و سرور بر پا می کردند. همان روشنفکرانی که امروز در پیرانه سری به "تولدی دیگر" رسیده اند.

یکی از خطاهای ما در ارزیابی از سیاست و تاریخ مان، درهم ریختن معنا و اعتبار مقوله روشنفکر است. می دانیم برای روشنفکر تنها یک تعریف یا مبنا وجود ندارد. این مسئله ی تازه ای نیست و تنها به ما نیز مربوط نمی شود. روشنفکر و مبنای روشنفکری در گذار زمان، چون هر پدیده دیگری دستخوش تغییر و تحول است. اما به این اعتبار نیز نمی توان مقوله ها را از اعتبار تهی ساخت. نباید چون عباس میلانی، هر عنصر فرهیخته یا وزیر و استادی را به صرف اینکه کتاب یا اثری منتشر کرده و از این بابت منشاء خدمتی بوده است، روشنفکر دانست. (۱) کتاب یا اثری که احیاناً به هر دلیل در میان عوام یا خواص مورد عنایتی کافی قرار نگرفته باشد. تکیه بر کرسی استادی دانشگاه یا صندلی وزارت، هنوز به معنای روشنفکری نیست. شوروی و آلمان صدها عالم و دانشمند و مدیر و محقق قابل و برجسته داشتند، اما زاخارف و ویتسکر را نه به اعتبار آثار علمی و تحقیقاتی که در عرصه ی فیزیک از خود بر جای گذاشته اند، بلکه به اعتبار کوششی که در راه صلح و آزادی انجام دادند، روشنفکر می شمارند و ارج می گذارند. حتی اگر حرفه شان، ارتباطی با پدیده ی روشنفکری به معنای اخص کلمه نداشته باشد. روزگاری رسم بر این بود که هر اقدامی در مقابله ی با استبداد، اعتباری روشنفکری ایجاد می کرد و هر اثری، هر اندازه سطحی، به صرف ممنوعیت جدی تلقی می شد. اما چرا باید چون میلانی با درک این حقیقت، این بار از آن سوی بام بیفتیم و کسانی را که چشم بر بی عدالتی، ستم و استبداد بسته و گاه حتی مانع شکوفایی روشنفکری بوده اند، به صرف انتشار کتابی یا دارا بودن شغل و مقامی فرهنگی روشنفکر بخوانیم؟ پشتوانه ی روشنفکری نه تحصیل در فرنگ است، نه استادی

دانشگاه، نه کار علمی و تحقیقاتی و نه صرفاً انتشار کتاب و مقاله. روشنفکری بدون جوهر نقاد در عرصه سیاسی، بدون اخلاق به معنای وجدان اجتماعی و بدون هومانسیم، هر چه باشد، روشنفکری نیست

نگاه نقادانه روشنفکران را بر چگونه ارزیابی می کنید؟

امسال مصادف با هفتادمین سالگرد مرگ آنتونیو گرامشی در زندان است. او در آثارش بیش از هر مارکسیست دیگری مقوله‌ی روشنفکر را مورد بررسی قرار داده و از روشنفکران به عنوان مجموعه‌ی سنت فرهنگی یک ملت یاد کرده است. اگر این ارزیابی را پیرامون نقش روشنفکر بپذیریم و روشنفکر را وجدان آگاه جامعه بشماریم، نقد روشنفکری از ارزش و جایگاه ویژه‌ای برخوردار خواهد بود. ارزشی که مرکز ثقل آن به گمان من انسان‌گرایی است. نوعی نگاه که نمونه‌ی آن را می‌توان در آنچه سارتر و کامو از پدیده‌ی روشنفکری می‌شناسند، سراغ کرد. نمونه‌ای که در پیوندی عمیق با ارزش‌های عصر روشنگری قرار دارد. در این نگاه، تلاش روشنفکری یعنی تلاش در راه‌هایی از قیومیت. رهایی از قیومیت ایدئولوژیک، قیومیت فرهنگی و قیومیت سیاسی که در حوزه‌هایی دیگر، تلاش در راه‌هایی از قیومیت جنسی، قومی، نژادی یا دینی را نیز در بر می‌گیرد.

از این منظر، روشنفکر در نقد به گذشته، وظیفه‌خطیری بر عهده دارد. در چنین اقدامی، روند تفکر و شناخت بس مهم است. بی‌پروایی نیز عنصر مهمی در نقد روشنفکری است. گمان می‌کنم جریان چپ در این عرصه پیش‌تر از دیگران باشد. جریان چپ اگر چه هنوز گرفتار اسطوره‌ها است و دل در گرو قهرمان‌سازی‌های رمانتیک دارد؛ با این همه، در نگاه به تاریخ، سیاست و کردار اجتماعی خود راهی را در پیش گرفته است که اگر فارغ از پیش‌داوری‌های ایدئولوژیک باشد، چاره‌ساز خواهد بود. دیگران نیز کوشش‌هایی را آغاز کرده‌اند که قابل توجه است. تنها ملیون هستند که همچنان سر بر بالین خاطرات و قصه‌های گذشته، بر طبل افتخارات می‌کوبند و ملبس به اونیفورمی که از رده خارج شده است، در حیات خلوت تاریخ قدم آهسته می‌روند.

نقد، بازبینی و بازنگری حوزه ای است که آنان هیچ گاه به آن راه نداشته اند، بی پروایی که جای خود دارد.

اما در این میان و در نقد به گذشته، به جایگاه اندیشه چپ نیز در نگاه روشنفکری مان باید توجه کرد. چپ در نگاه واژگونه ی ما به غرب، به ویژه در واپسین سال های حکومت محمد رضا شاه نقشی مهم داشته است. تقدس فقر و پرستش توده نیز که جوهر عوام گرایی است، در شمار همین "دستاورد" هاست. نگاه خیر و شر و یا خلاصه کردن همه گرفتاری های مان در دسیسه های ارتجاع و استعمار نیز جز این نیست. نوعی از نگاه که تاثیری دیرپای بر اندیشه مان در ارزیابی از رخدادهای تاریخی برجای گذاشته است. از همین روست که گمان می کنم بیش از هر زمان دیگری به تامل و بازخوانی، و بازنگری و بازاندیشی نیاز داریم. اما چنین اقدامی می بایست فارغ از کینه توزی های ایدئولوژیک، تصفیه حساب های سیاسی یا انتقام جویی از خود و گذشته خود صورت گیرد. تا آرشیوها مورد ملاحظه قرار نگیرند و اسناد، اوراق و یادداشت ها منتشر نگردند، اظهار نظری نهایی در این عرصه، دریچه تازه ای را بر روی شناختی همه جانبه تر از تاریخ مان نخواهد گشود. تا قفل ها برجای، زخم ها تازه و محفوظات در سینه حبس اند، بستن این پرونده و بر دار کردن کارنامه ی جریانی که تا تاریخ به یاد دارد، سر بر دار داشته است، شایسته ی منش روشنفکری نیست. در زیر و روی خاک این سرزمین، هنوز که هنوز است، آثار و نشانه هایی باقی است که با نام، سنت و پیشینه، با آرمان و اعتبار چپ گره خورده است. لوث کردن این واقعیت، آنگونه که میلانی وظیفه ی خود شناخته است (۲)، به هر عنوان، سزاوار که نیست هیچ، به لحاظ متدیک نیز مبنای علمی ندارد. چنین اقدامی به نام نقد تاریخی، حتی روزمره گی روشنفکری نیز نخواهد بود؛ که نان به نرخ روز خوردن است

نقد اصلی به جریان روشنفکری ایران را در چه می دانید؟

پاسخ به این پرسش دشوار است. اما شاید بتوانم به چند نکته اشاره کنم. برخی از مشکلات جریان روشنفکری ما در عرصه ی ساختار سیاسی جامعه قابل جستجو است که جای خود دارد. برخی دیگر به ساختار فرهنگی و تاریخی مان بر می گردد. طبعاً جدا کردن این دو از یکدیگر،

تنها در کوشش برای نقد جداگانه هر یک از آنها معنی خواهد داشت. و گرنه در عرصه ی گسترده تری مجموعه یگانه ای را تشکیل می دهند.

ناکامی های جریان روشنفکری ایران یکی دو تا نیستند. اما چه می توان کرد؟ شاید می بایست به جای آنکه در پی پاسخ به چنین پرسشی باشیم، در درجه اول باید بیاییم و پرسش های اساسی را پیش بکشیم. این تنها به جریان روشنفکری مان مربوط نمی گردد و در زمینه مسایل تاریخی نیز چنین است. برخی از ما، وقت و فرصت خود را معطوف به پیش بینی های تاریخی ساخته ایم. حال آنکه هنوز به درستی نمی دانیم در تاریخ مان چه گذشته است؟ چه رسد به آنکه بخواهیم بگوییم در آینده چه خواهد شد. جریان روشنفکری ایران، چه راست، چه چپ و چه میانه در صد سالی که از مشروطیت می گذرد، فرصت هایی را از دست داده است. فرصت های گرانبهایی که بازیافتنی نیستند. فرصت هایی که بهتان و فراموشی و ناکامی، یا تبعید و زندان و مهاجرت، و سرانجام، گاه مرگ و نیستی در پی داشته اند. زندگی روشنفکری در چنین فضای شکننده ای، آن هم بی آنکه سنگر و تکیه گاهی در میان باشد، ساده نیست. اما این انتخاب، انتخابی آگاهانه است و جایی برای ترحم و دلسوزی باقی نمی گذارد. به گفته ی هانا آرنت، زندگی روشنفکری به بالا رفتن از پلکانی بدون نرده می ماند، تکیه گاهی در کار نیست.

شاید نقد جریان روشنفکری ایران را بتوان در فقدان شهامت آن جستجو کرد. شهامتی که به گفته ی هانا آرنت یکی از بنیادهای اصلی زندگی روشنفکری است. چنین شهامتی را باز به گفته هانا آرنت نباید در به استقبال خطر رفتن یا ماجراجویی و در نهایت رویارویی با مرگ جستجو کرد. این خود روی دیگر سکه ی ضعف و بزدلی است که زندگی را به عنوان والاترین ارزش قدر نمی نهد و نمی باید درد جریان روشنفکری ما باشد. جریان روشنفکری ما بیش از آنکه به از خود گذشتگی، به جرات و شهامت در رویارویی با مرگ و نیستی نیاز داشته باشد، به رویارویی با زندگی، به رویارویی با حقیقت نیاز دارد. حقیقتی که به گفته ی گی ی که گارد، جز تنی چند، کسی را شهامت بازگویی آنها نیست. او می گوید: در هر نسلی بیش از ده نفر را نمی توان یافت که می هراسند از آنکه مبدا چیزی خلاف حقیقت بگویند. حال آنکه در هر نسلی، می توان

هزاران و میلیون ها تن را یافت که می هراسند از آنکه مبادا با آنچه می گویند، تنها بمانند. حتی اگر آنچه می گویند عین حقیقت باشد

در پایان می خواستم نظر شما را درباره ی پدیده ی روشنفکر و آنچه به ویژه در سال های اخیر تحت عنوان روشنفکر دینی در ایران باب شده است بدانم. در این باره چه نظری دارید؟

پیرامون مقوله ی روشنفکر تعاریف گوناگونی وجود دارد. تعاریفی که برخی ماندگار و برخی دستخوش تغییر و تحول هستند. در دانشنامه های معتبر نیز تعریف یگانه ای از این واژه وجود ندارد. در مقوله ی روشنفکر دینی مسئله ساده تر است. تا آنجا که می دانم، در ایران نخستین بار فریدون آدمیت در کتاب اندیشه های میرزا فتحعلی خان آخوندزاده از این مفهوم در توضیح دین پیرایان سخن گفته است. تکیه بر این سابقه از این بابت اهمیت دارد که بینیم این مفهوم از کجا وارد ادبیات ما شده و در خصوص روشن ساختن چه مقوله ای بوده است؟ هر چند که امروز مورد استفاده دیگری یافته است. مثل بسیاری از واژه های دیگر که دستخوش تغییر و تحول قرار گرفته اند و یا اصولاً غصبی بوده و قلب ماهیت شده اند. هر چه هست، ماجرای ”روشنفکری دینی“ هم برای خود معمایی شده است. برای من روشن نیست افزودن لفظ دینی به کلمه ی روشنفکر از چه بابت است؟ اگر برای دقیق تر کردن آن است که هنوز نادقیق است، چرا که لفظ دینی خیلی عمومی است و قاعدتاً منظور مدافعان آن باید روشنفکر مسلمان باشد. یا به عبارت دقیق تر روشنفکر شیعه دوازده امامی. روشن نیست آیا منظور از آن، دین پیرایان یا به عبارت فرنگی رفرماتورهای مذهبی هستند که می خواهند دین را امروزی بکنند یا منظور دیگری در میان است؟ اخیراً آقای سروش طی مقاله ای از این مفهوم به عنوان پدیده ای ”مبارک“ سخن گفته و وجوه اش را به تفصیل برشمرده است. (۳) ایشان دو جریان یا به عبارت خودشان دو ”طایفه“ را مخالف و منکر روشنفکر دینی شمرده اند. یکی روحانیان سنتی که ”با هیچ گونه روشنفکری ای موافق نیستند“ و دیگری ”روشنفکران غیر دینی اند که با دین سر آستی و مهر و سازگاری ندارند.“ قبول یا رد این ارزیابی، تغییری در این واقعیت نمی دهد که می توان دیندار بود و روشنفکر بود. اما این انتخاب همانقدر بی معنی است که بگوییم روشنفکر غیر دینی. پس

با بیان این تفاوت در پی اثبات چه نکته ای هستیم؟ جز آنکه بگوییم مبتکران آن بیش از آنکه قصد دقیق کردن و تکیه بر تفاوت های موجود در عرصه ی روشنفکری ایران را داشته باشند، در پی مرزبندی و حذف جریانی در حرکت روشنفکری هستند که از منظری دیگر به زندگی، سیاست و تاریخ می نگرند.

اگر عنوان روشنفکر دینی را نه در مفهوم زبان شناختی و تاریخی آن، بلکه در مفهوم سیاسی، یعنی به همان معنایی که به کار گرفته می شود، به کار بگیریم، به کسانی اطلاق می شود که کم و بیش پس از جریان دوم خرداد و انتخاب خاتمی به مقام ریاست جمهوری وارد عرصه سیاست ایران شده اند. جریانی که بدون قضاوت ارزشی پیرامون کردار و پیامد سیاسی حضورشان که جای خود دارد، در وجه غالب خود شماری از روزنامه نگاران، سیاستمداران و صاحب نظران در عرصه مسایل اجتماعی را در بر می گرفته است. نیک و بد اقدامات آنان، هر چه باشد، به سیاست در وجه خاص آن مربوط می گردد و ربطی به مقوله ی روشنفکری ندارد. واژه ی روشنفکر "ملی، مذهبی" نیز در همین خصوص است. اصولاً باب شدن برخی واژه ها، جز اغتشاش حاصل دیگری نداشته است. یکی دیگر از آنها که البته ارتباطی به گفتگوی ما ندارد، واژه ی "هزینه" یا "هزینه کردن" است که مدت هاست باب شده و بازار گرمی دارد. اگرچه جای تعجبی نیست. وقتی گفتمان بازار، گفتمان سیاست شد، انتظار دیگری نیز نمی توان داشت.

آقای سروش یکی از وجوه روشنفکر دینی را در این می داند که "روشنفکران دینی واقعا متدین اند و به مبداء و معاد قائل اند و دین برای آنان فقط موضوع تحقیق نیست، بلکه موضوع ایمان نیز هست." گویی برای روحانیت که به گفته ایشان مخالف روشنفکر دینی است جز این است؟ سروش می گوید "پایگاه نقادی روشنفکری دینی، مدرنیته است" و از "خرد جدید" به عنوان "ترازو و عینک" استفاده می کند. اما مگر نه اینکه مبنای مدرنیته بر علم، بر عقل و خرد، و بر انسان باوری استوار است. پس در این صورت رابطه ای میان ایمان و خرد را چگونه توضیح می دهند؟ در نهایت هم به این نتیجه می رسند که روشنفکران دینی باید "فقیه خود و تئوری های فقهی خود را داشته باشند." مایه ی "استقلال" و "قوام و دوام" روشنفکران دینی در کلام

ایشان در این بیان تبلور می یابد که می بایست “خمس و زکات شان” را به فقهای بدهند که معلوم باشد در چه راهی خرج می کنند؟ واقعا با این حرف ها چه می توان کرد؟ حرفی هایی که می تواند دغدغه خاطر هر مومنی باشد و ربطی به مقوله ی روشنفکری ندارد. می گویند “روشنفکری دینی هنوز به یک سنت بدل نشده است و باید به یک سنت بدل شود. این جنبش باید شاعران و نویسندگان و هنرمندان و فیلمسازان خود را داشته باشد.” (۴) شاید اندکی خرد، تنها اندکی خرد کافی بود تا به کنه این حقیقت پی برد که چرا “درخت تناور” و “سایه مبارک” روشنفکری دینی ایشان، هنوز که هنوز است، فاقد همه ی این هاست.

۱- نگاه کنید به: عباس میلانی. روزگار سپری شده روشنفکر چپ. هم میهن، چهارشنبه ۹ خرداد

۱۳۸۶

۲- همان. چهارشنبه ۹ خرداد ۱۳۸۶

۳- عبدالکریم سروش. سنت روشنفکر دینی. مدرسه. سال دوم. شماره پنجم. صص ۲۱-۱۷

۴- همان، مدرسه. سال دوم. شماره پنجم. صص ۲۱-

شرق: سرشت و سرنوشت بلشویسم

لنینیسم و استالینیسم در گفتگو با حمید شوکت

سرشت و سرنوشت بلشویسم

نگاهی به نظام تک حزبی

به بهانه سالروز تولد استالین

مسعود رفیعی طالقانی mass.rafi@gmail.com ضمیمه روزنامه شرق. شماره ۱۴۰۸. شنبه

۱۲ آذر ۱۳۹۰

حمید شوکت از جمله معدود روشنفکران و پژوهشگران ایرانی است که با انجام یک کار خاص سبکی بنا نهاده است؛ کار ویژه او در عرصه پژوهش‌های تاریخی کتاب‌هایی بودند با عنوان «نگاهی از درون به جنبش چپ ایران» که مشتمل بود بر گفت‌وگوهایی با چهار تن از رهبران سازمان انقلابی حزب توده. این کتاب‌ها شاید همان سبک مخصوص حمید شوکت باشند؛ «سبکی نو در تاریخ‌نگاری معاصر ایران». گفت‌وگوهایی که خواندن آنها به‌راستی مخاطب را به اعماق روابط تشکیلاتی و فضای سیاسی-اجتماعی دوران حیات این سازمان فرو می‌برد. نامگذاری این کتاب‌ها را هم به جرات می‌توان گفت که بهترین نوع نامگذاری بوده است و درست منطبق بر محتوای کتاب. غیر از این کتاب‌های ویژه اما، حمید شوکت در زمینه پژوهش تاریخ چپ روسیه هم ید طولایی دارد. نخستین کتابش که «زمینه‌های گذار به نظام تک‌حزبی در روسیه شوروی» نام داشت، بیش از ۲۵ سال پیش منتشر شد. کتابی که به ریشه‌یابی در باورهای تئوریک و تفکر استبدادی و انحصارطلبانه سوسیالیسم اردوگاهی پرداخته بود و تأثیرات زیادی نیز بر اندیشه و کردار چپ سنتی در ایران گذاشته بود. کتاب دیگر شوکت که چند سال بعد از کتاب نخست تحت عنوان «سال‌های گم‌شده، از انقلاب اکتبر تا مرگ لنین» انتشار یافت، نیز ارزیابی همه‌جانبه‌تر نویسنده درباره چگونگی شکل‌گیری و رشد اندیشه‌های انحصارطلبانه و استبدادی در مارکسیسم روسی و نقش لنین در پایه‌ریزی و تکوین آن به شمار می‌رود.

گفت‌وگوی پیش رو را حالا به همین علت می‌خوانید. شوکت در این دو کتاب ارزشمند - که شرح آنها در بالا رفت - به‌خوبی نشان داده است به تاریخ شوروی بلشویکی و سوسیالیسم اردوگاهی حاکم بر آن اشراف کاملی دارد. پس وقتی ما تصمیم گرفتیم در سالروز تولد ژوزف استالین نگاهی به عملکرد حزب بلشویک روسیه بیندازیم، یکی از بهترین گزینه‌ها برای گفت‌وگو، حمید شوکت بود که پس از سال‌ها دوری از مطبوعات ایران با رویی گشاده و مهربانی ویژه گفت‌وگو را پذیرفت. وسواس ویژه حمید شوکت برای من بسیار آموزنده بود زیرا چند بار تاکید کرد که مایل نیست حرف‌های تکراری بزند و این درست برخلاف مشی و منش برخی به اصطلاح روشنفکران روزگار ماست که سال‌های سال است حرف‌های تکراری می‌زنند و فقط به کار اشغال رسانه‌ها می‌آید؛ افرادی که به قول آیزایا برلین در مقدمه کتاب متفکران بزرگ روس، یک چیز می‌دانند و همه چیز را با آن تفسیر می‌کنند!

حمید شوکت در سال ۱۳۲۷ در تهران به دنیا آمده و در ۱۳۴۶ به آمریکا رفته است. در آنجا هنگام شرکت در مبارزاتی که برضد جنگ ویتنام شکل گرفته بود به جریان سیاسی چپ پیوسته و به عضویت در سازمان دانشجویان ایرانی در آمریکا و کنفدراسیون جهانی درآمد. شوکت در آستانه انقلاب در پایه‌ریزی جبهه دموکراتیک ملی شرکت کرده و مدتی عضو هیات‌تحریریه نشریه آزادی، ارگان آن تشکیلات بوده و حالا سال‌هاست که در شهر برلین اقامت دارد.

آقای شوکت! استالین یکی از چهره‌هایی است که چهره مارکسیسم و سوسیالیسم را در جهان معاصر به‌شدت مخدوش کرده است. منتقدان چپ در دنیا چه آنهایی که در اردوگاه سرمایه‌داری می‌گنجیدند و چه چهره‌های مستقل و حتی برخی چپ‌های تغییر موضع داده، نقد مارکسیسم را از دریچه نقد استالین و استالینیسم دنبال کرده‌اند. اساساً نقد چپ در جهان پس از انقلاب اکتبر مترادف نقد استالین بوده است. این رویه در ایران نیز در میان روشنفکران لیبرال رویه‌ای جاری به‌شمار می‌آمده و هنوز هم می‌آید. با توجه به این مقدمه، به عقیده شما چرا نقد مارکسیسم از

حدود دهه سوم قرن بیستم به این سو با نقد استالین و استالینیسم همراه است؟ آیا کسانی که قرائت استالینی از مارکس را سرلوحه کنش انتقادی خود قرار دادند، راه را به اشتباه نرفته‌اند؟

با برملا شدن واقعیت دادگاه‌های فرمایشی مسکو و آشکار شدن پیامدهای اقداماتی که با اشتراکی کردن کشاورزی به بی‌خانمانی و قتل‌عام گسترده روستاییان، نابودی کشاورزی و سرکوب و ترور در تمام سطوح جامعه روسیه انجامیده بود، مورخان محافظه‌کار کوشش‌های دامنه‌داری را در اثبات این ادعا آغاز کردند که مارکسیسم در وجوه گوناگون خود سرانجامی جز آنچه در شوروی رخ داده است، ندارد. این کوشش به ویژه در دوران جنگ سرد، تا آنجا که برای رویارویی با سیطره‌جویی شوروی انجام می‌گرفت، هدف مقابله با احزاب چپ اروپا و جلوگیری از نفوذ مارکسیسم در جنبش‌های مسلحانه آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین را دنبال می‌کرد. در مقابل برای مدافعان دوآتشه شوروی نیز به ویژه پس از کنگره بیستم حزب کمونیست آن کشور در سال ۱۹۵۶ و نطق مشهور خروشچف که طی آن از کیش شخصیت استالین سخن گفت، دیگر امکانی باقی نمانده بود تا هر آنچه را که درباره جنایات استالین فاش شده بود، در تبلیغات «زهرآگین» دشمنان سوسیالیسم یا «توطئه» عوامل امپریالیسم خلاصه کنند. با این تفاوت که اگر مخالفان سرسخت سوسیالیسم، آنچه را که با نام و سنت استالین عجین شده بود، ماهیت واقعی مارکسیسم قلمداد می‌کردند و هر تفاوتی میان گرایش‌های مارکسیستی را ناچیز و فرعی تلقی می‌خواندند، برای مجریان و مدافعان نظام سوسیالیسم واقعا موجود جز این بود. برای آنان، آنچه استالین نماد آن شناخته شده بود، حاکی از کیش شخصیت، رشد بوروکراسی در حزب و انحراف از اصولی بود که لنین به عنوان رهبر انقلاب، بنیانگذار آن شناخته می‌شد. آنان هر خطایی را ناشی از انحراف از مشی اصلی، ناشی از نادیده انگاشتن رهنمودهای لنین، بنیانگذار انقلاب بلشویکی و سوسیالیسم در روسیه شوروی می‌دانستند و خواستار بازگشت به ارزش‌های دوران آغازین انقلاب بودند. از سوی دیگر، دوران لنین نیز به دلیل حاکمیت کوتاه او در مقایسه با روزگار زمامداری استالین، بیش و کم در هاله‌ای از ابهام قرار داشت. در هر حال، تا آنجا که بر بنیاد نظام بلشویکی مربوط می‌شد، هر دو بر اساسی یکسان استوار بودند. تفاوتی اگر در میان

بود، تفاوت در دامنه انحصارطلبی و سرکوب، تفاوت در گسترش زمینه ترور و نحوه اعمال قهر بود. تفاوتی هرچند قابل تأمل، اما متکی بر روندی که در ذات و جوهر خود از ماهیت و سرشتی یگانه سرچشمه می‌گرفت.

در جنبش مارکسیستی روسیه کسانی چون پلخانف در برابر ایده تروتسکی که می‌گفت آلمان‌ها انقلاب روس را با انقلاب خود به پایان خواهند برد، ایستادند. پلخانف معتقد بود پرولتاریای روسیه پیش از موعد، قدرت را کسب کرده است و انقلاب اکتبر را نه یک انقلاب اجتماعی بلکه یک جنگ داخلی ارزیابی می‌کرد. به نظر شما، آبشخور اندیشه‌ای کسانی نظیر پلخانف چه بود؟ آیا آنها بهتر از لنین به درک آموزه‌های مارکسیستی نایل شده بودند یا اینکه شناخت لنین و سایر بلشویک‌ها از روسیه و جامعه روس کمتر بود؟ یا اینکه اساساً طمع قدرت بود؟

پلخانف را بنیانگذار جنبش سوسیال‌دموکراسی و مارکسیستی روسیه خوانده‌اند. نسلی از مارکسیست‌های روس که لنین نیز جزو آنان بود، در شمار شاگردان او محسوب می‌شوند. پلخانف نخستین سوسیال‌دموکرات نامداری است که خود را در روسیه مارکسیست خوانده است. او را که بیشتر عمرش در تبعید سپری شد، با عنوان پدر جنبش مارکسیستی روسیه می‌شناسند. شخصیتی که تاثیر افکارش از مرزهای روسیه فراتر رفته است. پلخانف آن گونه که کولاکوفسکی، فیلسوف لهستانی درباره‌اش می‌نویسد، نویسنده‌ای توانا بود که احاطه گسترده‌ای بر تاریخ اجتماعی داشت. پلخانف برای تغییرات رادیکال در عرصه سیاسی اعتبار چندانی قایل نبود. برای او تحولات اقتصادی، اهمیتی به مراتب بیشتر از تحولات سیاسی داشتند و بر این اساس، آنچه در تکامل و پیشرفت جامعه موثر بود، نه تغییرات سیاسی از بالا، بلکه تحولات اجتماعی و ساختارهای اقتصادی بودند؛ بی‌آنکه لحظه‌ای از ضرورت مبارزه برای آزادی و تحول در عرصه سیاسی چشم‌پوشد. او تأکیدی جدی بر این نکته داشت که ضرورت فوری جامعه روسیه تحقق انقلابی بورژوایی و دموکراتیک است تا انقلابی سوسیالیستی. انقلابی که در کلام او، منافعش نه تنها به سود بورژوازی، بلکه در خدمت پرولتاریای روسیه قرار می‌گرفت. مشروط بر آنکه سوسیال‌دموکرات‌های روس موفق می‌شدند با درک این ضرورت، وظیفه مهم خود را

در انتقال آگاهی طبقاتی به پرولتاری عقب‌مانده روس ایفا کنند. در نگاه پلخانف، هر تحولی جز این بنا بر محدودیت‌ها و عقب‌ماندگی‌های جامعه روس، در نهایت استبداد کهن را جایگزین استبدادی دیگر می‌کرد. تاکید همواره او بر این امر که مهم‌ترین هدف برای روسیه دستیابی بر نظامی دموکراتیک است، تا اینکه به جای آن با اقدامی افراط‌گرایانه در کسب قدرت، استبداد تازه‌ای را جانشین استبداد تزاری کند، نشان از پیشگویی پیامبرگونه او داشت. بر این اساس، می‌توان گفت که پلخانف تا آنجا که به نظرات اساسی مارکس مربوط می‌شود، به آنچه آموزه‌های او می‌خوانید، نزدیک‌تر بود.

یکی از نقدهای اساسی شما بر شبکه انضباط آهنین و تشکیل سازمانی زبده از انقلابیون حرفه‌ای - به تعبیر لنین - است. ایراد این متد چه بود؟ بلشویسم با انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ قدرت را در جامعه‌ای ویران پس از جنگ جهانی اول ۱۹۱۴ - ۱۹۱۸ که دچار از هم پاشیدگی اقتصادی و سیاسی و هرج و مرج و گرسنگی و... بود در دست گرفت، بنابراین باید فکری برای کنترل اوضاع می‌کرد.

همه چیز از همان ذهنیتی آغاز شد که شما کنترل اوضاع می‌نامید. بلشویک‌ها در نخستین اقدام خود با انحلال مجلس موسسان که انتخابات آن در فاصله کوتاهی پس از انقلاب اکتبر انجام گرفته بود، بی‌اعتنایی‌شان را به آرای عمومی و حقوق دموکراتیک اعلام کردند. با پیروزی بزرگ حزب سوسیالیست‌های انقلابی در انتخابات و شکست حزب بلشویک، نمایندگان حزب بلشویک با ترک مجلس، آن را تعطیل کردند. حال آنکه برگزاری انتخابات و تشکیل مجلس موسسان در سال‌های پیش از انقلاب جزو برنامه بلشویک‌ها بود و دولت موقت کرنسکی را متهم می‌کردند که با تعویق انجام انتخابات، از تشکیل مجلس جلوگیری می‌کند. با پیروزی انقلاب، لنین در آستانه گشایش مجلس موسسان گفت: «ما چون این حماقت را مرتکب شده و به همه قول داده‌ایم این کلپ‌گپ‌زنی را فرابخوانیم، مجبور هستیم امروز آن را افتتاح کنیم. اما اینکه کی آن را تعطیل کنیم، تاریخ در این باره موقتا سکوت خواهد کرد.» (۱)

مصوبات نخستین نشست مجلس موسسان مبنی بر لغو مالکیت خصوصی، دعوت کنفرانس بین‌المللی صلح و اعلام تشکیل جمهوری دموکراتیک فدراتیو روسیه، نشان می‌داد که با وجود تبلیغات بلشویک‌ها، اکثریت نمایندگان مجلس مدافعان تزار و بورژوازی روس نبودند و به سوسیالیسم، اگرچه نوع دیگری از آنچه بلشویسم رسالت تحققش را برعهده داشت، اعتقاد داشتند. با پایان کار نخستین نشست مجلس موسسان، بلشویک‌ها به گارد مسلحی که وظیفه حفاظت از مجلس را برعهده داشت، دستور دادند تا روز بعد از تشکیل آن جلوگیری کند. تروتسکی نیز تعطیل مجلس را که به فرمان لنین انجام گرفته بود، به عنوان «تشکیلاتی بیهوده و مانعی در راه اجرای سیاست انقلابی»، توجیه کرد. (۲) مخالفت بلشویک‌ها با تشکیل دولتی ائتلافی متشکل از احزاب سوسیالیست که مورد پشتیبانی شوراهای کارگری بود، همراه با بستن مطبوعات، چاپخانه‌ها و جلوگیری از برگزاری نشست احزاب و گروه‌های مخالف، اقداماتی بودند که در نخستین هفته‌ها و ماه‌های پس از پیروزی انقلاب اکتبر، زمینه را برای برقراری نظام تک‌حزبی در روسیه شوروی آماده کرد. برقراری نظامی که با بازداشت و زندانی کردن سران اپوزیسیون و تعطیل احزاب، گام‌های پرشتابی را که در دوران لنین با اعمال سیاست سرکوب طی شده بود، برای دستیابی استالین به قدرت هموار کرد.

از همان ماه‌های نخست پیروزی انقلاب اکتبر و برافتادن دولت کرنسکی، اختلاف میان بلشویک‌ها و منشویک‌ها و اس-ارها بروز می‌کند. فارغ از جنبه‌های به قول شما اراده‌گرایانه و قدرت‌طلبانه بلشویک‌ها در انحلال مجلس و... اختلاف تحلیل در این بوده است که بلشویک‌ها مثل منشویک‌ها باور داشتند کشور آمادگی انقلابی نداشته و عقب‌مانده است. اما برخلاف منشویک‌ها می‌گفتند ضرورتی ندارد تا جنبش به انتظار بلوغ پیش‌شرط‌های انقلاب بنشیند و باید از موقعیت استثنایی پیش‌آمده حداکثر استفاده را بکند. ایراد این نگاه در کجا بوده؟

بلشویک‌ها با زبانی سخن می‌گفتند که برای توده‌های عاصی که جز خشونت و پاسخ‌های ساده بر پرسش‌های پیچیده بدیل دیگری نمی‌شناختند، ملموس و قابل فهم بود. شعار لنین در سپردن قدرت به دست شوراهای کارگری، کنترل کارگران بر کارخانه‌ها و تقسیم زمین میان دهقانان،

اعتباری برای دولت موقت کرنسکی که مصمم به ادامه شرکت روسیه در جنگ جهانی اول بود، باقی نگذاشته بود. بلشویک‌ها که با وعده صلح، نان، آزادی و سوسیالیسم به قدرت رسیده بودند، در فاصله‌ای کوتاه پس از سقوط دولت موقت کرنسکی، مانع فعالیت اپوزیسیون، ادامه کار مجلس و دادگاه‌های مستقل شدند. ترور بلشویکی نه تنها ارزش‌های بورژوازی را ملغی کرد، بلکه نظام تبعیض دوره تزاری را این بار در قالبی نوین، به نظم غالب جامعه بدل ساخت. یک ماه پس از انقلاب، با تشکیل «کمیسیون فوق‌العاده سراسری برای مبارزه با خرابکاری و ضد انقلاب» (چکا) زیر نظر فلیکس درژینسکی، انقلابی لهستانی که سال‌هایی طولانی از عمرش را در زندان‌های تزار گذرانده بود، بنیاد پلیس سیاسی روسیه شوروی ریخته شد. درژینسکی، یار وفادار لنین که به داشتن انضباط آهنین شهرت داشت، خود را مدافع اعمال قهر سازمان یافته بر ضد فعالان ضد انقلاب می‌دانست. او با تکیه بر قانون مجازات حکم اعدام که از سوی دولت موقت کرنسکی لغو و بار دیگر به دستور لنین اجرای آن رسمیت یافته بود، کار خود را آغاز کرد.

لنین نیز با پشتیبانی همه جانبه خود از درژینسکی و طرح شعار «غارتگران را غارت کنید» بر کینه و خشمی دامن می‌زد که در توجیه اقدامات سرکوبگرانه، اعمال قهر و خشونت را به عنصر جدایی‌ناپذیر نظام بلشویکی بدل می‌کرد. تدوین قوانین حقوقی در نحوه کار دادگاه‌ها برای محکومیت اپوزیسیون، جنبه بارزی از این کوشش به شمار می‌آمد. او در نامه‌ای به خطاب به کورسکی، کمیسار دادگستری نوشت: «به عنوان تکمیل گفت‌وگویی که داشتیم، طرح یک بند اضافی قانون جزا را برایتان می‌فرستم... اندیشه اصلی که امیدوارم روشن باشد، تکیه بر وفاداری اساسی و سیاسی بر حقیقت است — و نه تنها نوعی محدودیت قضایی آن — باید نظریه‌ای را طرح کرد که در جوهر خود توجیه‌گر ترور و ضرورت آن بوده و حدود و انگیزه آن را روشن کند. دادگاه موظف نیست ترور را از میان بردارد. دادن چنین قولی فریب و خودفریبی است... معنای عملی دیکتاتوری چیز دیگری نیست جز حاکمیت غیرمحدودی که به هیچ قانونی تکیه

نداشته، از سوی هیچ روشی محدود نشده و به قهر تکیه دارد.» بر همین پایه از سپتامبر ۱۹۱۸ به (چکا) اجازه داده شد، احکام اعدام را بدون مراجعه به دادگاه‌های انقلابی عملی کند. (۳)

اکنون رسیده‌ایم به دورانی که تصفیه‌هایی در دوران حزب بلشویک آغاز می‌شود. به نظر تان چرا حزب با سرعت به دوقطبی کردن فضا در درون خود می‌پردازد و شروع به تصفیه نیروهای - حتی اندکی - معترض می‌کند؟ شما معتقدید اپوزیسیون بلشویکی در مبارزه‌اش علیه رهبری حزب در چارچوب همان نظام و قراردادهایی باقی‌ماند که بر ضدشان - در انقلاب اکتبر - قد علم کرده بود. و این یعنی سزای باور کورکورانه و ایمان خرافی به تئوری‌های اقلیتی که حزب را همه چیز می‌دانستند. این خطای استراتژیک همه نیروهای حزبی چون تروتسکی، رادک و دیگران بود. پرسش اینجاست که چرا در تشکیلات و کادرهای حزب، توان اپوزیسیون مدام کمتر می‌شد و نیروهای حزبی از سرنوشت یکدیگر عبرت نمی‌گرفتند؟ چنانکه مثلاً تروتسکی هم بعد از مرگ لنین اسیر بسیاری از قوانینی شد که خودش به آنها رأی اعتماد داده بود...

در حزب بلشویک جایی برای مفاهیمی چون سرنوشت و عبرت در نظر گرفته نشده بود. لنین و یارانش وظیفه‌ای والا و مقدس برای خود قایل بودند. وظیفه‌ای که باید با ایجاد تمدنی نوین، تاریخ را بی‌آنکه ترحمی در میان باشد به پیش ببرد. برای آنان نسبیتی در کار نبود. آن که خرد بلشویکی را نمی‌پذیرفت، باید از میان برداشته می‌شد. یک سال پس از انقلاب، مارتین لاتسیس، یکی از معاونان درژینسکی و رییس (چکا) در اوکراین در مقاله‌ای با عنوان «ترور سرخ» در توصیف چگونگی نحوه کار دادگاه‌های انقلاب که برپا شده بود، نوشت: «ما بر ضد تک تک افراد نمی‌جنگیم. ما بورژوازی را به عنوان یک طبقه نابود می‌کنیم. در بازجویی در پی یافتن مدرک نیستیم تا نشان دهد متهم در فکر و عمل بر ضد قدرت شوراها دست به فعالیت زده است. نخستین پرسشی که باید طرح شود، چنین است: متهم به کدام طبقه تعلق دارد؟ دارای چه سابقه‌ای است؟ شغل و تحصیلاتش چیست؟ اینها پرسش‌هایی هستند که باید سرنوشت متهم را روشن کنند. این است ماهیت و معنای واقعی «ترور سرخ» (۴)

دیری نپایید که با گسترش دامنه ترور و خشونت، آخرین سنگرهای اپوزیسیون نیز به تسخیر تنها حزب حاکم درآمد و رهبران آن که سالیان سال، همگام با لنین در روسیه و مهاجرت با تزار مبارزه کرده بودند، خود را در زندان و تبعید، یا مهاجرتی ناخواسته یافتند. اکنون که حزب بلشویک با چیرگی بر اپوزیسیون مانع بزرگی را از سر راه برداشته بود، در صدد بود تا زمینه‌های ممنوعیت اپوزیسیون در درون حزب را نیز بر اساس محکمی استوار کند. مصوبات دهمین کنگره حزب در مارس ۱۹۲۱ که همزمان با سرکوب قیام کرونشات به تصویب می‌رسید، رسمیت بخشیدن به چنین روندی بود. با تصویب دو قطعنامه سیاسی و تشکیلاتی در این کنگره، بر هرگونه فعالیت اپوزیسیون در درون حزب خط بطلان کشیده شد. از آن پس، تشکیل هر نوع فراکسیون در حزب چون مانعی در راه یگانگی و وحدت تلقی شده و به عنوان وسیله‌ای در خدمت دشمنان انقلاب و ساختمان سوسیالیسم تلقی شد. از آن پس حزب مختار بود در حفظ وحدت آهنینی که ضرورت بی‌چون و چرای ساختمان سوسیالیسم خوانده می‌شد، هر مقاومتی در برابر مشی رسمی را در درون خود نیز درهم شکنند. رادک، عضو برجسته حزب درباره قطعنامه‌ای که به ابتکار لنین برای ممنوعیت تشکیل فراکسیون در حزب به کنگره تقدیم شد، گفت: «روشن نیست که این تصمیم چگونه تحقق یافته و چه مشکلاتی را به همراه خواهد داشت. اما رفقای که این قطعنامه را پیشنهاد می‌کنند، معتقدند چون شمشیری است که بر ضد مخالفان نشانه گرفته شده باشد. من با وجود اینکه به این قطعنامه رای موافق دادم، احساس می‌کنم این شمشیر می‌تواند بر ضد ما نیز به کار گرفته شود. اما با وجود این، از آن دفاع می‌کنم... در چنین لحظه‌ای بی‌تفاوت است که این شمشیر بر ضد چه کسی می‌تواند نشانه گرفته شود. در چنین لحظه‌ای ضروری است این تصمیم گرفته شده و اعلام شود: بگذار کمیته مرکزی در لحظه خطر چنانچه ضروری تشخیص داد، شدیدترین تصمیمات را بر ضد بهترین رفقا به کار ببندد. آنچه مهم است، مشی روشن کمیته مرکزی است. بهترین رفقا نیز می‌توانند اشتباه کنند. اما این به اندازه خطر نوساناتی که با آن روبه‌رو هستیم، اهمیت ندارد.» (۵)

بر چنین زمینه‌ای، بلشویسم که با برقراری نظام تک‌حزبی بر اپوزیسیون چیرگی یافته و با پیروزی در جنگ داخلی، به استحکام مواضع خود دست یافته بود، اینک هر نوع مقاومتی در درون حزب را نیز سرکوب می‌کرد. برای لنین و یارانش هنگامی که برخورد آرا و عقاید را در خارج از صفوف حزب ممنوع کرده بودند، راهی باقی نمی‌ماند تا آن را در درون خود حفظ کنند. حزب وظیفه داشت به نام دفاع از دستاوردهای انقلاب و مبارزه با هر آنچه وحدت و یکپارچگی‌اش را به مخاطره می‌افکند، از هیچ اقدامی فروگذار نکرده و در تحقق این هدف، کمترین تزلزلی به خود راه ندهد. پس هنگامی که حزب از درون نیز خود را در معرض مخاطره و تزلزل دید، راه دیگری جز ممنوعیت، اعمال خشونت و سرکوب نمی‌شناخت. دیگر برای رهبری حزب، پذیرش جهان‌بینی مارکسیسم و برنامه و خط‌مشی کنگره به تنهایی نشانه وفاداری شمرده نمی‌شد. از آن پس هر اقدامی می‌توانست با استناد به قطعنامه ممنوعیت تشکیل فراکسیون در حزب، اقدامی مخرب تلقی شده و دشمنی با انقلاب و سوسیالیسم شناخته شود. اپوزیسیون با تایید این قطعنامه و ضرورتی که رادک از آن سخن رانده بود، تسلیم مقدرات راه بی‌بازگشتی شد که معنای خود را در انحصارطلبی و تفتیش عقاید بازمی‌یافت؛ تسلیم به مقدرات راه بی‌بازگشتی که تروتسکی آن را هنگام پشتیبانی از قطعنامه لنین در کنگره، اصل جاودانی «خطاناپذیری» حزب معنا کرده بود. گویی برای او، رادک و شمار دیگری از سرآمدان انقلاب، راه دیگری جز تسلیم در مقابل «سرنوشت» باقی نمانده بود؛ سرنوشتی که با تکیه بر حقانیت حقیقتی مطلق، آینده اپوزیسیون در درون حزب را نیز رقم زد. سرانجام تروتسکی و رادک، چون شمار بی‌شماری دیگر، کرنش و تسلیم در برابر مقدرات راه بی‌بازگشتی بود که با انقلاب بلشویکی هموار شده و در خشونت و ترور نظام استالینی هستی یافته بود. دیگر حتی همراهی و همگامی با لنین، تحمل زندان، شکنجه و تبعید در سال‌های پیش از انقلاب، شرکت در جنگ داخلی و کسب افتخار در عرصه نبرد با ضد انقلاب یا تکیه بر مسند قدرت در عالی‌ترین مراجع حزب و دولت، هیچ یک مصونیتی در برابر خشونت‌هایی که با نام استالین عجین می‌شد، ایجاد نمی‌کرد. گویی این سازمان انقلابیون حرفه‌ای لنین بود که با گام‌های استوار به سوی بازداشتگاه‌های استالینی پیش می‌رفت.

رادک در میان بازداشت‌شدگان بود. گویی حکم جلب او در دهمین کنگره حزب کمونیست شوروی به تصویب رسیده بود؛ حکمی که او خود به آن رای اعتماد می‌داد.

به قول آقای بهروز در کتاب شورشیان آرمانخواه بی‌تردید بازخوانی وقایع سیاسی - اجتماعی پس از انقلاب اکتبر روسیه و به قدرت رسیدن بلشویسم در آن کشور تحت رهبری لنین، اساسی‌ترین و بیشترین تاثیر را در میان نیروهای چپ ایرانی حداثی سال‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۶۲ خورشیدی گذاشته است که بساط آخرین تشکیلات چپ مارکسیستی در ایران برچیده شد. بنابراین ادامه گفت‌وگو با شما را در دو بعد پی‌خواهم گرفت؛ نخست از منظر یک مدافع فرضی بلشویسم - کمونیست روسی - و دیگر از منظر یک فرد حقیقی که با آرای شما و تحلیل تاریخی‌تان از انقلاب اکتبر موافق است. شاید از این رهگذر بتوان به ارزیابی موشکافانه‌تری نسبت به انقلاب اکتبر دست یازید. شما در پایان‌بندی کتاب «از انحصارطلبی انقلابی تا سرکوب دولتی» که مربوط است به حداثی سال ۱۹۱۷ تا مرگ لنین و قدرت گرفتن استالین، میان لنین و استالین حلقه مفقوده‌ای لحاظ نمی‌کنید و استالین را پیامد منطقی لنین می‌دانید. معتقدید استالینسم محتمل‌ترین راه ممکن برای تغییر و گذار از دوره لنین در شوروی آن روزگار بوده و بحران دهه ۱۹۲۰ روسیه را عاملی می‌دانید که این احتمال را به یقین تبدیل کرد یعنی همان چیزی که شما آن را یگانگی میان تئوری لنینی و پراتیک استالینی می‌خوانید. لطفا در این باره توضیح بدهید؟

با توصیفی که درباره سرانجام تشکیلات چپ در ایران به آن اشاره شده است، موافق نیستم. اما حتی اگر آن تلقی را نیز بپذیریم، دقیق‌تر آن است که گفته شود، «بساطی را بر چیدند»، چرا که اگر جز این بود، کسی به اختیار خود صحنه را ترک نمی‌کرد. باری، آنچه به پرسش شما درباره یگانگی میان تئوری لنینی و پراتیک استالینی مربوط می‌شود، توجه به این نکته است که بررسی تاریخ شوروی در نخستین سال‌های پس از پیروزی انقلاب اکتبر نشان می‌دهد شرایطی که زمینه به قدرت رسیدن استالین را فراهم کرد، در دوران حیات لنین تکوین یافته بود. چنانچه در آن کتاب نیز به آن پرداخته‌ام، لنین به مثابه بنیان‌گذار بلشویسم نظمی را سامان داد که تکیه بر ترور

را به عنوان عاملی تعیین کننده در دستیابی به سوسیالیسم یا آنچه سوسیالیسم تلقی می‌شد، اجتناب ناپذیر می‌شمارد. پیام منطقی چنین رویکردی، گذار از شقاوتی به شقاوتی دیگر بود؛ شقاوتی که تداوم خود را در تطابق تئوری لنینی با پراتیک استالینی باز می‌یافت. استالینسم در چارچوب ایدئولوژیک و نظم اجتماعی ویژه‌ای ساخته و پرداخته شد که بنیان آن با ایجاد نظام تک‌حزبی و کیش شخصیت در انقلاب اکتبر شکل گرفته، با سرکوب اپوزیسیون ریشه دوانده و در جنگ داخلی استحکام یافته بود. آنچه به شخصیت لنین و استالین در پی‌ریزی و تداوم این نوع گذار و تحول که سوسیالیسم واقعا موجود نام گرفت مربوط می‌شود، آن است که آنها با وجود تفاوت در چگونگی اعمال دیکتاتوری با رشته‌هایی به یکدیگر پیوسته‌اند. لنین آینه شرایط عقب مانده روسیه، سنت‌ها و محدودیت‌های آن بود و بنیاد اندیشه مارکس را در قالب تنگ جامعه‌ای گنجانده که از لحاظ صنعتی رشد نیافته و از نظر فقدان بنیادهای دموکراتیک، در استبداد دیرپای تزارسم ریشه داشت. استالین نیز به مثابه یک پدیده، تنها با اتکا بر ایدئولوژی حزب قابل توضیح نیست. درک مهجور او از چگونگی پدیده‌هایی چون خدمت و خیانت یا دوستی و وفاداری، برخاسته از تربیتی بود که حضور دائمی قهر و خشونت را به راز بقا در روستای روسیه بدل کرده و بر شخصیت او و یارانش شکل می‌بخشید؛ عنصری که بی‌گمان در چگونگی اعمال ترور و گسترش دامنه آن نقشی قاطع داشت. در چنین زمینه‌ای، با اعمال محدودیت در سیاست اقتصادی نوین (نپ) و ممنوعیت تشکیل فراکسیون‌ها در کنگره دهم حزب که هر دو به ابتکار لنین رخ داد، بنای اساسی‌ترین زمینه‌های رژیم استالینی در زمینه اقتصاد و سیاست فراهم آمد؛ اقتصاد و سیاستی که با برچیدن بازار آزاد و تبعید و کشتار اعضا، کادرها و رهبران حزب در دوران استالین به سرانجامی محتوم رسید. از این دیدگاه، میان بنیان‌گذار نظام سوسیالیسم واقعا موجود و جانشینش، میان رویای لنینسم و کابوس استالینسم حلقه مفقوده‌ای وجود ندارد.

آیا اقتدارگرایی لنینستی و استالینستی اساسی‌ترین ریشه‌هایش را از شرایطی که نام بردید، می‌گرفت یا دلایل دیگری نیز وجود داشت. به نظر شما گسترش سرکوب سیاسی و تنگناهای

اجتماعی که از همان آغاز حکومت لنین آغاز شد و در دوران استالین به اوج خود رسید و به لحاظ سلبی چقدر ریشه در سیاست اقتصادی نوین (نپ) و هراس از میدان دادن به سرمایه خصوصی و نفوذ عناصر غیرسوسیالیستی به جامعه کارگری داشت؟

پاسخ به این پرسش را با آنچه در کتاب سال‌های گمشده، از انقلاب اکتبر تا مرگ لنین (۱۹۲۴-۱۹۱۷) به آن پرداخته‌ام، دنبال می‌کنم. (۶) در نخستین سال‌های پس از پیروزی انقلاب اکتبر، رهبران شوروی اقدامات گسترده‌ای را در راه برقراری رابطه مجدد با جهان سرمایه‌داری که در پی انقلاب و تکیه حزب بر سیاست صدور انقلاب جهانی قطع شده بود، آغاز کردند. این اقدام همزمان با رشد بحران در اقتصاد جهانی، با محدودیت‌هایی همراه بود و بر عمق بحران در جامعه شوروی افزود. عقب‌ماندگی دیرپای جامعه روس و باورهای اراده‌گرایانه بلشویسم مبنی بر ایجاد تحول سریع در گذار به تمدن صنعتی، هر اقدامی را در این عرصه به اشکال استبدادی آلوده می‌کرد. فقدان مکانیسم‌های بازار و رقابت آزاد خود زمینه‌های دیگری بودند که بر اشکال استبدادی تحول دامن زده و بر شتاب آن می‌افزودند. در این میان، سرمایه‌گذاری در صنایع سنگین که سوسیالیسم باید بنیان‌های خود را بر آن استوار می‌کرد، بنا بر عقب‌ماندگی‌های فنی و علمی قادر نبود رشدش را بر زمینه‌های سودآوری بنا کند که تحول صنعتی را از تکیه بر ابزارهای استبدادی بی‌نیاز کند. تحولی که بنا بر کمبود انباشت سرمایه و تکنیک مدرن، به اجبار بر اعمال فشار به توده‌های مردم تکیه می‌کرد. در عرصه جهانی نیز، شکست انقلاب در اروپا و به ویژه آلمان، شوروی را با انزوای بیشتری روبه‌رو کرده بود. در چنین شرایطی، لنین با توجه به موقعیت بحرانی اقتصاد که بر نارضایی عمومی، اعتصابات کارگری و شورش‌های دهقانی دامن زده بود، به سیاست اقتصادی نوین (نپ) روی آورد. این سیاست که بر زمینه اقتصادی متعادل‌تر و قابل انطباق‌تری متناسب با امکانات اقتصادی روسیه تدوین شده بود، از دامنه شتابزدگی و تخریب کاست. اما هراس لنین و شماری از رهبران بلشویسم در آن بود که مبادا میدان دادن به مناسبات متکی بر بازار آزاد و امکان رشد سرمایه خصوصی، نفوذ عنصر غیرسوسیالیستی را به عرصه سیاست نیز گسترش دهد و از نقش اقتصاد دولتی و موقعیت ممتاز

حزب بکاهد. از این رو، با وجود گشایشی که با اعمال سیاست اقتصادی نوین (نپ) در بهبود نسبی زندگی مردم حاصل شده بود، جامعه همچنان در تلاطم و بحران قرار داشت. به این ترتیب با گسترش روزافزون دستگاه پلیسی و انحصار هرچه بیشتر قدرت در دست حزب، بوروکراسی دولتی و اساس نظام تک‌حزبی نیز تقویت می‌شد. تا آنجا که در ادامه منطقی سیاست و نظم لنینی، این دستگاه و مناسبات استالینی بود که شکل می‌گرفت. مناسباتی که در اشتراکی کردن اجباری کشاورزی و تکیه‌ای یک‌جانبه بر رشد صنایع سنگین، به شکل روزافزونی بر جنبه‌های استبدادی رژیم دامن می‌زد.

بر چنین زمینه‌ای، با مرگ لنین، استالین قدرت را در دست گرفت. او با مکتبی تاریخی، سیاست اقتصادی نوین (نپ) را ملغی کرد و چرخش تازه‌ای را سازمان داد. از آن پس صنعتی کردن کشور که با سوسیالیسم یکسان خوانده شده بود، در کنار اشتراکی کردن کشاورزی به بهای بی‌خانمانی، تبعید و نابودی میلیون‌ها دهقان به‌عنوان عنصر ضروری چنین تحولی، روسیه را با بحرانی بی‌سابقه روبه‌رو کرد. در واقع بنیادهای اصلی این نوع‌گذار و تحول با چیرگی بلشویسم در انقلاب اکتبر و روی کار آمدن قشر تهی‌دستی که با اعمال تخریب و شتابزدگی امکان هر رشدی متناسب با توانایی‌های جامعه را از آن سلب کرده بود، فراهم آمد. نوعی از گذار و تحول که بی‌اعتنا به قابلیت‌های واقعی جامعه سامان یافته، بر اراده‌گرایی تکیه داشته و جامعه را از بحرانی به بحرانی و از تلاطمی به تلاطمی دیگر می‌کشاند. آشوب عنصر ذاتی حاکمیت در نظام بلشویکی بود و امکان ناچیزی برای گذاری سوای آنچه استالین‌یسم نام گرفت، باقی می‌گذاشت. استالین‌یسم اگرچه تنها راه تحول ممکن برای شوروی نبود، اما محتمل‌ترین آن بود. جنگ داخلی و بحران دهه ۱۹۲۰ میلادی در شوروی، این احتمال را به یقین بدل کرد.

لنین از هر نظر دارای شخصیتی فراتر از استالین است. او جزو معدود رهبران سیاسی قرن بیستم است که دست‌نوشته‌ها و مقالات زیادی در زمینه کمونیسم دارد و استالین سمبل کیش شخصیت در میان نیروها و گروه‌های سیاسی است. تازه او با کنار زدن جانشین واقعی لنین یعنی تروتسکی قدرت را در روسیه بلشویکی به دست می‌گیرد. چطور می‌توان این دو را با یکدیگر مقایسه

کرد؟ لنین در ماه‌های پیش از مرگش بر سر عناد با استالین قرار گرفته بود و سعی داشت با تکیه بر توان و نفوذ تروتسکی در برابر حلقه استالین، کامنوف و زینوویف بایستد...

مساله مقایسه در میان نیست. لنین بی‌گمان تفاوت‌های زیادی با استالین که در تمجید از وی، او را «گرچی معرکه» می‌خواند، داشت. تفاوت‌هایی برخاسته از خصوصیات فردی، محیط رشد اجتماعی و عوامل دیگری که هر یک به نوبه خود اهمیت دارند. به ویژه تا آنجا به تاریخ حزب باز می‌گردد، اختلاف میان آنان در آخرین ماه‌ها و هفته‌های زندگی لنین قابل‌توجه است. اما نمونه‌های دیگری از اختلاف در خصوصیات شخصیتی را می‌توان میان لنین و سایر رهبران بلشویسم نیز یافت که در عین اهمیت، پاسخی به پرسشی که پیش می‌کشید، نمی‌دهد. پس آنچه اهمیت دارد، نه اختلاف در تفاوت‌ها و ویژگی‌های شخصیتی که بی‌گمان غیرقابل انکارند، بلکه کاوش در مناسبات اجتماعی و بنیان‌های نظامی است که با وجود تفاوت‌های میان کارگزارانش، تداوم حاکمیت گروهی معدود را تامین می‌کند که به نام طبقه کارگر بر مسند قدرت تکیه دارد. نظامی که اگرچه به نام آزادی، سوسیالیسم و رهایی طبقه کارگر از اسارت به میدان آمده است، اما در فاصله‌ای کوتاه خود را در چنبره نارضایی عمومی، اعتصابات کارگری و شورش‌های دهقانی گرفتار می‌بیند. در چنین موقعیتی، هنگامی که نخستین نشانه‌های ثبات سیاسی حاصل از پیروزی بلشویسم در جنگ داخلی امیدهای تازه‌ای را برانگیخته است، بیماری رشدیابنده لنین به بحران تازه‌ای دامن می‌زند. بحرانی که مجالی برای دخالت فعال او در سیاست‌های جاری باقی نگذاشته و رقابت یارانش را برای جانشینی وی به موضوع روز بدل می‌کند. آنچه به نقش تروتسکی در مقام جانشین واقعی یا بالقوه لنین بازمی‌گردد، نکته‌ای است که با توجه به قابلیت‌های وی مورد تایید مورخان تاریخ شوروی قرار گرفته است. استالین اگرچه در سال‌های آخر زندگی لنین قدرت زیادی کسب کرده بود، اما در مقایسه با تروتسکی هنوز از اعتبار چندانی برخوردار نبود. در این زمینه، اختلافات رشدیابنده لنین با وی که در وصیت‌نامه لنین نیز انعکاس یافت، دارای اهمیت است. اختلافی که اگر تروتسکی به معنای آن پی برده بود، می‌توانست در سرانجام نبرد قدرت به سود او نقشی اساسی ایفا کند. در آخرین روزهای دسامبر ۱۹۲۲، لنین

در بستر بیماری مطالبی را با عنوان «خطاب به کنگره» به منشی خود دیکته کرد که بنا بود منشی سیاسی و روند عمومی کنگره سیزدهم حزب را که او به دلیل بیماری توانایی شرکت در آن را نداشت، تعیین کند. این نوشته که به وصیت‌نامه لنین شهرت یافته است، حاوی چاره‌جویی‌های او برای خروج از بحران، جلوگیری از انشعاب و ارزیابی از شخصیت مهم‌ترین رهبران حزب است. درباره این نامه که در آغاز تنها چند نفر از جزیاتش آگاهی یافتند، مطالب زیادی نوشته شده است. همین قدر گفته شود که در ماه می ۱۹۲۴، چهار ماه پس از مرگ لنین، وصیت‌نامه او برای نخستین بار در پلنوم کمیته مرکزی حزب خوانده شد. تا آن تاریخ جز همسر و منشی‌های لنین کسی از وجود آن اطلاع نداشت. به پیشنهاد زینوویف، عضو دفتر سیاسی از چاپ وصیت‌نامه جلوگیری شد و رهبران حزب تصمیم گرفتند از طرح آن در کنگره خودداری کنند. از آن پس، وصیت‌نامه لنین چون سندی جنایی تلقی شد که در دست داشتن آن با تبعید و زندان برابر بود. تا سال‌ها پس از مرگ لنین، هیچ یک از اعضای برجسته دفتر سیاسی و کمیته مرکزی حزب که نامی از آنها در وصیت‌نامه به میان آمده بود، تمایلی به انتشار آن نداشتند، چراکه هر یک مورد انتقاداتی جدی قرار گرفته بودند. سرانجام وصیت‌نامه لنین در سال ۱۹۲۷ در فرانسه انتشار یافت و به بحث‌هایی که درباره نبرد قدرت در حزب کمونیست شوروی و مساله جانشینی لنین جریان داشت، دامن زد. اما آنچه به گفت‌وگوی ما در این باره باز می‌گردد، دریافت این واقعیت است که چاره‌جویی‌های لنین برای چیرگی بر بحران در حزب، در چارچوب همان قراردادهای و مناسباتی بود که خود عامل ایجاد بحران بودند. پیشنهاد اضافه کردن شمار کارگران بر جمع کمیته مرکزی و شرکت آنان در نشست‌های دفتر سیاسی که در وصیت‌نامه به عنوان عاملی برای استحکام وحدت و جلوگیری از رشد بوروکراسی در حزب پیش کشیده شده بود، فاقد هر نوع کارایی بودند. تکیه بر نکات منفی اعضای برجسته رهبری حزب و قراردادن یکی در برابر دیگری، این گمان را برمی‌انگیخت که هیچ یک قابلیت هدایت حزب را در آینده ندارد؟ به ویژه آنکه، لنین با وجود برشمردن ویژگی برجسته هر یک از آنان، جانشینی نیز برای خود تعیین نمی‌کرد؟ آیا او با تکیه بر ویژگی‌های منفی آنان قصد خوار کردن‌شان را داشت؟ آیا از دست دادن سلامتی‌اش فرصتی باقی می‌گذاشت تا به‌درستی درباره همه اینها بیندیشد و به

نتیجه‌ای مطلوب دست یابد؟ نتیجه‌ای که با برشمردن ویژگی‌های منفی یارانش، جز آنکه آنها را با هم متحد سازد تا از انتشار وصیت‌نامه جلوگیری کنند، حاصل دیگری نیز دربرداشته باشد؛ بی‌گمان ارزیابی از آنچه لنین در وصیت‌نامه خود عنوان کرده است، جنبه‌های مهمی از آنچه را که بنیان‌گذار بلشویسم در آخرین نوشته خود پیش کشیده، آشکار کرده و بر چگونگی روند نبرد قدرت در حزب پرتو می‌افکند. اما وصیت‌نامه لنین و چاره‌جویی‌های او، ما را با واقعیت دیگری نیز روبه‌رو می‌کند. واقعیت نظامی که تعیین سرنوشتش نه در اختیار توده‌های مردم، شوراهای کارگری و دهقانی یا حتی کمیته مرکزی و دفتر سیاسی حزب، بلکه در گرو چاره‌جویی‌های رهبری است که در بستر مرگ، ظاهراً در جست‌وجوی جانشینی درخور و یافتن راهی برای چیرگی بر بحران است. مناسبات قدرت در چنین نظامی، بیش از آنچه به حکومت شوراهای شبیه باشد، به روسیه تزاری شباهت داشت.

باید اشاره کرد که آنچه به کیش شخصیت لنین بازمی‌گردد نیز با انقلاب اکتبر آغاز و در فاصله بیماری او رشد کرد. نخستین بار در سال ۱۹۲۳ کامنوف، زینوویف و استالین از عبارت لنینیسم به عنوان وسیله‌ای برای نشان دادن گرایش‌های «ضدلنینی» تروتسکی، سخن به میان آوردند. موسسه‌ای نیز برای گردآوری و انتشار آثار لنین در همین سال آغاز به کار کرد. دیری نپایید که تصاویر او صفحات روزنامه‌ها و دیوار ساختمان‌های عمومی و معابر را پوشانند. دیگر همه جا سخن از کار و تلاش خستگی‌ناپذیرش در راه نیکبختی بشریت در میان بود. در بسیاری از ادارات و کارخانه‌ها، قسمتی را که «گوشه لنین» نام داشت، به محلی برای به نمایش گذاردن پیشرفت‌هایی که حاصل دستاوردهای او بود، اختصاص دادند. حتی پس از بهبودی موقتی او پس از سکتی دوم، از توانایی شگرفش در چیرگی بر بیماری سخن گفتند. با مرگ او، خیابان‌ها و موسسه‌ها به نامش نام‌گذاری شد و پتروگراد به لنینگراد تغییر نام یافت. بر چنین روالی، در کنار نام‌هایی چون لنینسک و اولیانوفسک، اسامی خدایان کوچکی چون تروتسک، زینوویفسک و دیگران را بر میدان‌ها و شهرها نهادند. مغز لنین را در انستیتویی که به نام او خوانده می‌شد، مورد آزمایش قرار دادند. اقدامی برای اثبات نبوغ بنیان‌گذار نظامی که بنیادش بر تازیانه استوار

بود. بعدها همین روش در مورد جسد گورکی، مایاکوفسکی، کی رف، کالینین، ایزنشتین و استالین به کار رفت. مغز آنها نیز در محلی که «انستیتوی مغزها» نام گرفت، نگهداری شد. (۷) کائوتسکی از رهبران سوسیال دموکراسی آلمان، تشریفات مراسم تشییع جنازه لنین را به تشریفات تشییع جنازه دالایی لاما تشبیه کرد و آن مراسم را نشانی از خودنمایی چهره بربرمنشانه و آسیایی بلشویسم خواند؛ اقدامی که با مومیایی کردن جسد لنین، کوشش در راه جاودانه کردن بنیان‌گذار بلشویسم را تداعی می‌کرد.

W. Bontsch Brujewitsch, "Na bojewch Postach Fewralskoi i –۱
oktobrskoi rewoljuzii" (Auf dem vordersten posten der Februar- und
Oktoberrevolution), S.245.Zitiert nach Michail Heller, Alexander
Neukirch. Geschichte der Sowietunion I, 1914-1918, S.37, vgl.Oskar
Anweiler.Die Rätebewegung in Rußland 1905-1921, S.261-273

Brauch, Knei-Paz.The Social and Political Thought of Leon Trozki. –۲
p.250.Trozki, Leon. Stalin. p.341-342 vgl. Clief, Toni.Staatkapitalismus
in Russland. Eine marxistische Analyse.pp.169-170

Lenins Werke, Bd.33, S.344, Zitiert nach Louis Fischer.Das Leben –۳
Lenins.Bd.2, S.953-954,vgl.Charles Bettelheim.Class Struggle in the
USSR.First Period.1917-1923, p 284

G.Legget.The Cheka. Lenin's Political Police, S.114. Zitiert nach. –۴
Jörg Babrowski. Der rote Terror.Die geschichte des Stalinismus,S.38-
39

Karl Radek.X Parteitag, Zitiert nach Robert V.Daniels.Das Gewissen –۵
der Revolution.kommunistische Opposition in der Sowjetunion,S.182

–۶ این کتاب در ایران با عنوان سالهای گمشده. از انحصارطلبی انقلابی تا سرکوب دولتی توسط
انتشارات اختران منتشر شده است.

Orlando Figes. Die Tragödie eines Volkes. Die Epoche der russischen –
Revolution 1891-1924, S.851

<http://sharghnewspaper.ir/Page/Vijeh/90/09/12/1>

<http://sharghnewspaper.ir/Page/Vijeh/90/09/12/23>

<http://sharghnewspaper.ir/Page/Vijeh/90/09/12/24>

<http://sharghnewspaper.ir/Page/Vijeh/90/09/12/25>

<http://sharghnewspaper.ir/Page/Vijeh/90/09/12/26>

<http://sharghnewspaper.ir/Page/Vijeh/90/09/12/27>

شهروند امروز: کتاب در تیررس حادثه

تاریخ نگاری شجاع نو

حمید شوکت در ایران با مجموعه کتاب‌هایی که حول خاطره‌نگاری چاپ در ایران منتشر کرد شناخته شد. کتاب جدید او درباره زندگی سیاسی قوام‌السلطنه با نام در تیررس حادثه مورد توجه قرار گرفت. او در سال ۱۳۲۷ در تهران به دنیا آمده و ۱۳۴۶ به آمریکا رفته است. او در آنجا هنگام شرکت در مبارزاتی که بر ضد جنگ ویتنام شکل گرفته بود به جریان سیاسی چپ پیوست و به عضویت در سازمان دانشجویان ایرانی در آمریکا و کنفدراسیون جهانی درآمد.

شوکت در آستانه انقلاب به ایران بازگشت و در پایه‌ریزی جبهه دموکراتیک ملی شرکت کرد و مدتی عضو هیات تحریریه نشریه آزادی، ارگان آن تشکیلات بود. او در بازگشت به اروپا چندی با نشریه نامه جمهوری خواهان همکاری داشت و نخستین کتابش که زمینه‌های گذار به نظام تک‌حزبی در روسیه شوروی نام داشت، بیش از بیست سال پیش منتشر شد. کتاب دیگر شوکت چند سال بعد تحت عنوان سال‌های گمشده، از انقلاب اکتبر تا مرگ لنین انتشار یافت.

او در بررسی تاریخ جنبش چپ ایران با چهار تن از رهبران این جنبش به گفت‌وگو پرداخت. حاصل این گفت‌وگوها که بیست سال پیش در کتابی تحت عنوان نگاهی از درون به جنبش چپ ایران آغاز شد، بررسی گوشه‌هایی از تاریخ جنبش چپ از زبان رهبران آن و تصویر آرمان و توهمی است که سرنوشت کوشندگان این جنبش را رقم زده است. او علاوه بر این، کتابی نیز پیرامون تاریخ جنبش دانشجویان ایران نوشته است که تحت عنوان کنفدراسیون جهانی، از آغاز تا انشعاب انتشار یافت. این کتاب، تاریخ جنبش دانشجویی ایران در خارج از کشور از سال‌های پس از جنگ دوم جهانی تا آستانه انقلاب در ایران است.

گفت‌وگوی ما با حمید شوکت درباره کتاب «در تیررس حادثه» و تاریخ‌نگاری دوره معاصر ایران با تاکید بر نویسندگان چپ بود.

آیا اتفاق جدیدی در تاریخ نگاری ایران معاصر ایران در حال رخ دادن است؟ به نظر می رسد تاریخ نگارانی با سابقه و فعالیت چپ در صدد نگارش تاریخ معاصر ایران برآمده اند. این تاریخ نگاری چه نسبتی با آن فعالیت سیاسی دارد؟ آیا تاملی در تجربه سیاسی است که خود تاریخ نگار در آن شرکت داشته یا در واقع تنها ادامه آن است. به انگیزه اینکه از آن کوشش ها دفاع شود و این دفاع در بایگانی تاریخ بماند؟

این اتفاق رخدادی جدی در تاریخ معاصر ایران بشمار می آید. هر چند در دوره های دیگر نیز کم و بیش شاهد چنین تحولاتی بوده ایم، اما این بار، شاید دامنه و گسترش آن در نوع خود بی سابقه باشد. حرکتی که تنها به کسانی با سابقه و فعالیت چپ محدود نمی گردد. آنچه چپ را در این عرصه از دیگران متمایز می سازد، بیشتر بی پروایی اش در نگاه و نقد به خود است. نمی دانم این اقدام تا چه اندازه تاملی در تجربه سیاسی است یا به قصد کوشش در جهت حفظ آن در بایگانی تاریخ صورت می گیرد؟ اگرچه برخی، در حسرت بی بازگشت روزگاری سپری شده، بر هر واقعیتی چشم فرو بسته و شماری دیگر، با کینه تیزی های ایدئولوژیک، نقد به گذشته را به تصفیه حساب های زودگذر، با سابقه ی سیاسی خود و دیگران یکسان دانسته اند. نگاه نوستالژیک به گذشته و خود خوردن و لب فرو بستن، یا پشت کردن بدان و مدعی عرضه ی پرچمی بی لکه بودن، هر دو از بی اعتمادی یا غروری بی پایه و متکی بر ناتوانی از رویارویی با واقعیت ها سرچشمه می گیرد. اما اینها ماندگار نیستند. آنچه اهمیت دارد، کوشش بی پروایی است که آغاز گشته و امید است با بردباری و تامل و نگاهی نقادانه به هویت و زمانه ی تاریخ مان پیش رود .

به گمان من، امروز بیش از هر زمان دیگری به کاوش در هویت تاریخی خود نیاز داریم. اما کوشش برای دستیابی به چنین هویتی، تنها در خدمت آینده است که معنا می یابد؛ چرا که آینده، به ریشه و مبنا و تبار تاریخی نیاز دارد و این بدون نقد به گذشته امکان پذیر نخواهد بود. از همین روست که گفته می شود نگاه به گذشته، هسته ی اصلی تفکر تاریخی است. هرچند کافی نیست در این نگاه، رویدادهای سیاسی را از یکدیگر تشخیص دهیم و یا نیک و بد آن را در

خدمت و خیانت شخصیت هایی که در گذار زمان، سرنوشت تاریخی مان را رقم زده اند، جستجو کنیم. بلکه می بایست همان گونه که ابن خلدون در ترسیم از پدیده ی تاریخ بدان تکیه می کند، شناخت پدیده های تاریخی را نه آنکه چگونه هستند، بلکه چرا چنان هستند که هستند، باز بیابیم. هدف و مبنای نقد تاریخی این نیست که گذشته را بر جایگاه اتهام نشانده و در دوری باطل، حقایق جاودانی را جایگزین حقایق دیگر سازیم. اگرچه این به معنای آن نیست که هیچ حقیقی وجود ندارد و هیچ قضاوتی نمی تواند بر مبنای محکمی شکل گرفته باشد. قضاوت تاریخی به معنای حافظه ی جمعی یا روایتی قابل استناد دارای اعتبار است. اما روایتی زنده و پویا که در گذار زمان دستخوش تغییر و تحول خواهد بود. تغییر و تحولی که با وسواسی نقادانه، پنداشته های پذیرفته شده را همواره در معرض قضاوت، در معرض بازخوانی دوباره ی متون گذشته و دستیابی به داده های تازه استوار می سازد.

وجه انتقادی این تاریخ نگاری را چگونه ارزیابی می کنید؟ بعضی معتقدند این تاریخ نگاری نوعی تصفیه حساب با گذشته خود تاریخ نگار است. شما چه نظری دارید؟

اگر وظیفه ای را که کافکا برای رمان قایل است، مبنی بر آنکه می بایست چون تبری بر اقیانوس یخ زده ی درونمان فرود آید، به عرصه ی نقد تاریخی تعمیم دهیم، برآیی و بی پروایی در این وجه انتقادی اساس است. چنین وجهی نمی بایست خود را در در چنبره ی پس دادن تاوان یا کفاره ی خطاهای گذشته محصور سازد؛ چه رسد به تقلیل آن در تصفیه حساب با گذشته ی خود یا دیگران. هرودوت در ترسیم جنگ های ایران و یونان، اعلام می دارد در نظر دارد آنچه را که به بشریت تعلق دارد حفظ کند تا از میان نرود. در چنین نگاهی، وظیفه ی تاریخ، حفظ اعمال بشریت از ورطه ی فراموشی است. امروز با تمام ارجی که بر هرودوت می نهیم، می دانیم در جریان تحول مفهوم و وظیفه ی تاریخ، نمی توان آن را تنها در ترسیم حوادث، نقش شخصیت ها یا روزگار سپری شده معنا کرد. اگر بنا باشد نگاه تاریخی ما برگزیده، در ستایشی سرشار از غرور یا افسوسی استوار بر فرصت های از دست رفته بنا گردد، گرهی از کارمان نخواهد گشود. تاریخ اگر چه با گذشته سرو کار دارد، اما با گذشته یکسان نیست. بلکه معنای

خود را در بازسازی آنچه جریان داشته است جستجو می کند. این بازسازی بیش از هر چیز به نگاهی نقادانه نیاز دارد.

درک امروزی از تاریخ در نگاه به گذشته و در معنای شناخت از رخدادهای آن، تنها در نگاه به آینده میسر است. چرا که شناخت از گذشته، همواره اقدامی در زمان حال است. یعنی گذشته را از منظر حال دیدن. ایتالو سووو، نویسنده ایتالیایی در تصویر چنین نگاهی به گذشته، حرف پرمعنایی دارد. او می گوید: زمان حال را نمی توان فقط از روی تقویم و ساعت دریافت. انسان به هر دو نگاه می کند تا رابطه اش را با گذشته روشن سازد و با نوعی اطمینان خاطر، راه آینده را دریابد. ۱ ما با پرداختن به جنگ هایی که شاهد آن نبوده ایم، با توصیف بناهایی که از میان رفته اند، با ترسیم گذشته های دور، به معنایی موقعیت کنونی خود را در می یابیم. چون ستاره شناسی که با جستجو در کهکشان و کشف سیاره ای تازه، موقعیت منظومه ی شمسی و این کره ی خاکی را بهتر می شناسد. اقدامی که به پرواز اندیشه و ذهن نقاد، و همزمان بردباری و تفکر برای شناخت نیاز دارد.

من در مقدمه ی کتاب در تیررس حادثه، پیرامون درک و اهمیت شناخت وجه انتقادی در تاریخ نگاری، به نکته ای اشاره کرده ام که مایلم آن را در اینجا تکرار کنم: “در فراز و نشیب تحولات اجتماعی، شکست، ناکامی و نابخردی های اجتماعی اجتناب ناپذیر است. اما بنا بر گفته ی کاپوشینسکی، نویسنده ی لهستانی، “اگر جهان همواره تنها با خرد اداره می شد، آیا اصولا تاریخی وجود می داشت.؟” پس در این عرصه، آنچه بیش از هر چیز شکست، ناکامی و نابخردی، آنچه فرصت های از دست رفته ی تاریخی را به تراژدی بدل می سازد، خودداری از نقد نقادانه ی زندگی و زمانه ی سپری شده، خودداری از بازبینی موشکافانه ی دفتر و کارنامه ی مختوم گذشته است.” ۲

چنین شناختی در عرصه ی بررسی های تاریخی، بیرون آمدن و نگرستن بر خود است. می بایست ملاحظات سیاسی زودگذر یا ماندگار را به کناری نهاد و در نگاه به آینده، دست بر گذشته و ریشه و مبنای نابخردی ها نهاد. می بایست آینه ای در مقابل خود و کردار تاریخی

خود قرار داد و از منظری نقاد به خود و تاریخ خود نگریست. آینه ای برای بازبینی آنچه ما را به کشف حقیقت نزدیک سازد. آن هم نه حقیقتی ایمانی و آرمانی، بلکه حقیقتی از نوع آنچه آیزیا برلین در "ریشه های رمانتیسم" با نقد توتالیتاریسم از آن یاد می کند. حقیقتی که بنیادش بر جدال نظری استوار است و در کثرت گرایی معنا می یابد. حقیقتی که بی گمان از منظرهای مختلف قابل سنجش است و برای همیشه و برای همه نخواهد بود. اما باکی نیست، چرا که گامی در راه شکستن دور باطل تکرار تاریخ است. اقدامی با این امید که شاید از رنج ها و ناکامی ها، از دردها و خطاهای گذشته چیزی بیاموزیم .

چنین نقدی شاید درباره خود شما هم صادق باشد. چون شما در کتاب در تیررس حادثه به چهره ای پرداخته اید که از منظر چپ چهره منفوری بود. آیا پرداختن به قوام به نوعی تجدید نظر در تاریخ معاصر ایران نیست. تجدید نظری که قصد دارد تاریخ معاصر ایران را از منظری متفاوت با آنچه از سوی رویکرد چپ گرایانه طرح شده است بنگرد؟

منفور بودن قوام از منظر چپ به نظر من نکته ی درخور توجهی بشمار نمی آید. قوام نه تنها در میان جریان چپ، که در میان نیروهای راست و میانه نیز از اقبالی برخوردار نبود. از دربار تا پامنا، از شاه تا آیت الله کاشانی، همه مخالف قوام بودند. پس آنچه برایم اهمیت داشت، نقد نگاهی بود که در رویکرد خود به تاریخ، پندارهای پذیرفته شده را چون آیه های آسمانی، جاودانی و همیشگی می انگارد. حال آنکه ارزیابی های تاریخی نه تنها با دست یافتن به اسناد و مدارک تازه دستخوش تدقیق، تغییر و تحول هستند، بلکه هر نسلی می بایست در پرتو وسواسی نقادانه، آنچه را که از گذشته بر جای مانده، مورد بازبینی مجدد قرار می دهد. حتی اگر برفرض در این اقدام به همان نتایجی برسد که از پیش با آن روبرو بوده است .

در نگاه واژگونه ی ما به تاریخ، همه چیز در معصومیتی پیامبرگونه یا ذات و غریزه ای شیطانی، همه چیز در خدمت خادمی پاک باخته یا خائنانی بالفطره، و همه چیز در نفرت از قوام و عشق به مصدق معنا پیدا می کند. گویی زمان متوقف شده و تاریخ از حرکت باز ایستاده است. بازتاب چنین رفتاری در ذهنیت تاریخی ما چه خواهد بود؟ چه خواهد بود جز آنکه با آسودگی خاطر،

نه تنها از حق، بلکه از وظیفه ای که برعهده مان قرار دارد طفره رفته و از بازبینی بی پروای گذشته چشم‌پوشیم؟ چشم‌پوشیم و همه چیز را در یادمانده‌هایی خاک‌گرفته از قرون و اعصار، در کلیشه‌ها، در قربانی شدن قهرمان‌ها و دسیسه‌های استعمار که حاصل نگاهی یک‌سویه به رخدادهای تاریخی است جستجو کنیم. این حذف عنصر زمان از تاریخ و مومیایی کردن رخدادهای و شخصیت‌های تاریخی است. حال آنکه از رنسانس به این سوی، پویایی و حرکت را همزاد تاریخ می‌دانند. اگر عنصر زمان در دریافت ما از روایت تاریخی متوقف گردد، زمان را متوقف کرده ایم؛ اگر تاریخ در برابر زمان برجای بماند، چنانچه در ذهنیت تاریخی مان چنین است، در سایر عرصه‌ها نیز با بن‌بست روبرو خواهیم بود. باید پذیرفت که تاریخ تنها در گذار زمان قابل تصور است؛ در جوشش و حرکت و در معنایی که با عصر روشن‌گرایی گره خورده است.

اگر بپذیریم که تاریخ ساخته‌ی انسان‌هاست، می‌بایست خودشناسی و عنصر پویایی را در آفرینش روایت تاریخی قدر نهیم. اگر در مفهوم دینی، جاودانگی راز آفرینش است، در مفهوم نقد تاریخی، جاودانگی در دریافت متحول شده و هماهنگ زمان و مکان معنا می‌یابد. دریافتی که حقانیت خود را در گذشته جستجو نکرده و از منظر تقدس یادمانده‌های دور و نزدیک به تاریخ نمی‌نگرد. تاریخی که در دوری باطل، توصیف هر چند زیبایش را در این کلام ابن‌خلدون باز می‌یابد که در شباهت گذشته به آینده، آن را به قطره‌ای آب تشبیه می‌کند که بر قطره‌ای دیگر می‌چکد. چنین تکراری، جز دل‌سپردن به حقیقت و حقانیتی جاودانه و خدشه‌ناپذیر حاصلی در بر نخواهد داشت.

سیاست‌ورزی قوام چه تفاوتی با سایر سیاستمداران هم‌دوره‌اش دارد؟ سیاست‌قوام متکی به موازنه مثبت بود که در آن دوران سکه رایج زمان بود. پس چه ویژگی خاصی در این سیاستمدار وجود داشت که او را برای بررسی برگزیدید؟

نمی‌دانم شما کدام دوره را مد نظر دارید، چرا که قوام به خاطر حضور کم و بیش دائمی‌اش در عرصه سیاست ایران، با سیاستمداران متعددی هم‌دوره بوده است. قوام را می‌توان با تقی‌زاده و فروغی در حیطة‌اش بر ادبیات و نثر پارسی، با سیدضیاء در جسارت و بی‌باکی و با

رضاشاه و مصدق در میهن پرستی مقایسه کرد. هر چند که در هیچ یک از این عرصه ها، نه آنها با او برابرند و نه او با آنها. ویژگی خاص او را بیش از هر چیز می توان در واقع بینی و عملگرایی، در شگرد دیپلماتیک و نگاهی فارغ از وسوسه های ایدئولوژیک جستجو کرد. نگاهی که در سیاست جایی برای قراردادهای از پیش ساخته و پرداخته یا در بیان خود او "مرام و آرزو" باقی نمی گذارد. قوام نجات ایران را نه در رویارویی با قدرت های بزرگ، بلکه در استفاده از رقابتی که میان آنها جریان داشت می دید. درست است که او در چنین نگاهی تنها نبود. اما شاید آنچه او را در این عرصه از سایرین متفاوت می سازد، توانایی کم نظیرش در پیشبرد چنین سیاستی باشد. به گمان من، تدبیر و درایتش که در آمیزه ای با جسارت و بی باکی، گره خورده بود، قابل ستایش است. من قوام را استاد مسلم رویارویی با دشواری های خطیری دانسته ام که کسی را یارای چیرگی بر آنها نبود. نکته ای که حتی از نظر سرسخت ترین دشمنانش نیز پنهان نمانده بود. نگاهش به ضرورت وجود احزاب نیز، آنجا که گفته بود: "کشور بدون حزب، ساختمان بدون سقف است" را باید نکته ای در خور توجه دانست .

کتاب در مقدمه طرحی از نقش قوام می ریزد که گویی موفقیت او سرنوشت دیگری را برای ایران رقم می زد. اما در طول کتاب دلیل روشنی برای این مدعا وجود ندارد .

دلیل این مدعا را بیش از هر چیز می توان در ماجرای سی تیر مشاهده کرد. آنجا که قوام با تکیه بر سیاستی که بر اساس واقع گرایی و تفاهم با غرب تنظیم شده بود، در پی چاره جویی برای چیرگی بر بحرانی بود که ایران را بر آتش می کشید. او می دانست ایران در موقعیتی نیست که بتواند به تمام خواسته هایش در کسب حقوق برحق خود در مسئله نفت دست یابد. حتی برحق بودن، آن هم در روزگاری که سیاست بیش از هر چیز در نبرد قدرت معنا می یافت و به تدبیر و درایت، و بردباری و مماشات نیاز داشت، چه جایگاهی می توانست داشته باشد؟ غرب، به ویژه در نتیجه تضاد منافی که میان آمریکا و انگلیس پیش آمده بود، آماده ی مصالحه بود و این فرصتی بس غنیمت بشمار می آمد . . قوام با درک این حقیقت و مهم تر از این، با توجه به نکته ای بس اساسی مبنی بر اینکه ایران توانایی نبردی همه جانبه با نیرویی که در روزگاری نه چندان

دور، از جنگی جهانی فاتح بیرون آماده بود را نداشت، بر مدارا و مصالحه و سازش تکیه می کرد. مصدق در مقابل، با تکیه بر سیاستی انعطاف ناپذیر که از اصولیتی برخاسته از شیفتگی بر خود و بر ایران سرچشمه می گرفت، راه را بر هرگونه مصالحه و سازش بسته بود. راهی که او در پیش داشت، در نهایت به بستن سفارت انگلیس که خود نمادی از بستن راه گفتگو و مذاکره بود، ختم می شد. مصدق در پناه حمایت توده و تکیه بر اعتبار حقانیتی خدشه ناپذیر، به رویارویی با بریتانیا برخاسته و پرچمی بی لکه عرضه می کرد؛ قوام در مقابل، غوغای عوام را بر نمی تابید و برای بی اعتباری بریتانیا، اعتباری قایل نبود. او با توجه به موقعیت و امکانات ایران و آگاهی بر شرایط جهانی، سیاست اش را تنظیم ساخته بود. قوام می خواست به راه حلی دست یابد تا بن بست را که ایران با آن روبرو بود مرتفع سازد و این با توجه به تضادی که میان آمریکا و انگلیس در چگونگی مقابله ی با ایران جریان داشت، محتمل بود. نگرانی از خطری که ایران را تهدید می کرد، پشتوانه ی حقانیت چنین دریافتی از راه چیرگی بر بحران بشمار می آمد. قوام در سی تیر، اقبال و آینده ی خود را به چنین دریافتی از تاریخ و سیاست گره می زد. دریافتی که به ویژه در میان عوام از اقبالی برخوردار نبود.

باقی ماجرا رازی گشوده است. قوام از حمایت توده که اعتبار چندانی نیز برای آن قایل نبود محروم ماند. آیت الله کاشانی دین و سیاست را پرچم ایستادگی و مقاومت ساخت. شاه تسلیم شد و مصدق که کنار کشیده بود، بار دیگر بر کرسی صدارت تکیه زد. با سقوط قوام که شکستی شوم و فرصت تاریخی از دست رفته ای بیش نبود، سی تیر در آمیزه ای از همکاری جریان چپ و نیروهای ملی و مذهبی به سرانجام رسید. شمارش معکوس برای کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ آغاز شده بود.

به زمینه های اجتماعی سیاست در دهه ۲۰ کمتر توجه شده است. مثلاً در همین دهه مصدق دستکم با سیاست های پوپولیستی اش توانست پلی میان خواسته هایش و طبقه متوسط بزند. اما به نظر می رسد قوام در این راه ناکام بوده است.

پرداختن به زمینه های اجتماعی سیاست آن دوران در حوزه ی جامعه شناسی قابل بررسی است که به کار من مربوط نمی شود. تکیه ی شما بر سیاست های پوپولیستی مصدق یا ناکامی قوام در این عرصه، به ویژه در ماجرای سی تیر درست است. اما مصدق به عنوان قهرمان ملی و معمار پلی که می خواست نفت را با آزادی و استقلال ایران مرتبط سازد نیز در نهایت ناکام ماند. بررسی علل این ناکامی را نمی توان تنها در دسیسه های غرب، نقش دربار یا عدم وفاداری آیت الله کاشانی خلاصه کرد. واقعیت آنکه مصدق در تمام عرصه ها شکست خورده و از حمایت مردم محروم مانده بود. او بدون کودتا نیز ماندنی نبود. هولناک بودن کودتا نیز از منظری در همین نکته نهفته است. کودتایی که نه تنها دیکتاتوری ۲۵ ساله ی محمد رضا شاه را بیار آورد، بلکه ذهنیتی را در پی داشت که در وجدان تاریخی ما، حقیقت بار دیگر با عیار افسانه محک زده شده و اسطوره جانشین تاریخ و ایمان جایگزین خرد گردد .

در ناکامی مصدق همین بس که حمایت مردم را پشتوانه ی سیاستی قرار داد که پیشاپیش امیدی به موفقیت آن نمی رفت. او پس از کودتا، در اعترافی تکان دهنده که در تاریخ نگاری ما از نظر دور مانده است، نشان داد که نه تنها قادر به حل مسئله ی نفت نبود، بلکه به گمان من، تا آنجا که به نگاهش مربوط می شد، چنین ضرورتی را از اعتباری که برای آن قایل بود تهی می ساخت. او در این خصوص در خاطرات و تالماتش نوشت: " ... هدف ملت ایران پول نبود، آزادی و استقلال بود که به دست آورده بود و در سایه آن می توانست همه چیز تحصیل کند." مصدق اضافه می کرد که حتی فروش نفت "به قیمت روز"، مادام که "ملتی آزادی و استقلال" نداشت، "در حکم غلامی بود که خود را به مبلغ گزافی" می فروخت. ۳ چنین سخنی، آن هم از سوی کسی که مدعی بود برای حل مسئله ی نفت آمده است، بس پرسش برانگیز به نظر می رسد .

در تکیه ی مصدق بر اهمیت و نقش آزادی و استقلال حرفی نیست. اما مگر نه اینکه " آزادی و استقلال" ی که بر فقر، بر خاک و خاکستر بنا شده باشد، راه به جایی نبرده و سرانجام خود را در ستم و بی عدالتی که غایت بردگی است باز خواهد یافت؟ پس فروش نفت "به قیمت روز" و درآمد آن در کف پرتوان دولتی که مدعی بود کوشش خود را معطوف بر منافع عموم و

مصالح جامعه ساخته است، گامی مهم در راه دست یافتن به آزادی و استقلال بشمار می آمد. آن هم در روزگاری که امپراتوری بریتانیا از هیچ ترفندی برای آنکه نفت را به قیمت روز نخرد فروگذار نمی کرد. تغییر چنین موازنه ای، هرچند هنوز به معنای رهایی کامل از اسارت و بردگی نبود، اما بی اهمیت جلوه دادن آن نیز، آن گونه که مصدق عنوان می ساخت، دور از واقعیات بود.

بر این اساس، چنانکه در تیررس حادثه بدان پرداخته ام، معتقدم بحرانی که ایران خود را با آن روبرو می دید، منوط به ماندن قوام بود که از منظری بس متفاوت به مسئله نفت می نگریست. او از دیرباز، از همان روزگاری که برای نخستین بار بر مسند صدارت تکیه زد، پیرامون مسئله نفت بر این نظر بود که می بایست "با استخراج منابع ثروت مملکت... موجبات ازدیاد منافع عمومی و تکثیر عایدات دولت و ترفیه حال اهالی فراهم شده، ضمناً برای عده کثیری... تهیه شغل شده باشد." او با نگاهی متفاوت، خود را از مصدق متمایز می کرد و می گفت نباید "...روی چاه های نفت را ببندیم و مملکت را در فقر بسوزانیم. باید ایجاد کار و ثروت کرد تا مردم مرفه باشند." قوام دستیابی به چنین هدفی را در اتخاذ سیاستی فارغ از تکیه بر "مرام و آرزو"، فارغ از تکیه بر "پرنسیپ و تئوری" می دانست. ۴ ناکامی قوام در تحقق سیاستی که در پیش داشت دلایلی گوناگون دارد. او در اعلامیه مشهور نخست وزیر خود در تیرماه ۱۳۳۱، از مشروطیت، آزادی، ارتجاع و از مطالبات برحق ایران سخن می گفت. قوام از مردم می خواست بگذارند "با فراغ بال شروع به کار کند." او "سوگند" یاد می کرد آنان را "خوشبخت" کند، بی آنکه جایگاه شان را در دستیابی بر این خوشبختی مورد عنایتی درخور توجه قرار داده باشد. "سوگند" قوام با روح زمانه نیز تناقضی آشکار داشت. مصدق مردم را به مشارکت، به دخالت در سرنوشت شان فراخوانده و این باور را برمی انگیزد که خوشبختی آنان تنها هنگامی کارساز و ماندگار خواهد بود که با شرکت و مداخله ای بی وقفه صورت پذیرد. او به درستی، آگاهی ملی را عنصری تفکیک ناپذیر در کسب حقوق پایمال شده مردم می دانست. حقوقی که اگرچه، تنها با تکیه بر شعار و احساسات، و بسیج توده میسر نمی بود، اما از حقانیتی انکار ناپذیر

حکایت می کرد و در تاثیر بر توده مردم کارساز بود. قوام در مقابل، با اعتماد به نفسی آمیخته به تفرعن اشرافیت قاجار، نقش مردم و ضرورت شرکت آنان در سیاستی را که خوشبختی شان را تحقق بخشد، نادیده می انگاشت. مردمی که می بایست کنار می نشستند و خوشبختی خود را در دل سپردن به تدبیر و دوراندیشی نخبگانی چیره دست جستجو می کردند .

برای قوام، عرصه ی سیاست و چرخش پرشتاب تاریخ، صحنه کارایی سیاستمدارانی بود که سعادت و نیکبختی مردم را در کف پر کفایت خود داشتند و جز آن هر چه بود، محلی از اعتنا شمارده نمی شد. او در سی تیر، اقبال خود را به چنین دریافتی از تاریخ و سیاست گره می زد. دریافتی که با توجه به محدودیت هایی که در فضایی پرتنش با آن روبرو بود، امکان موفقیت اش را که به هر حال به دشواری میسر بود، با شکست روبرو می ساخت

کتاب نگاهی کوتاه به شکست قوام در تجربه تاسیس حزب دمکرات دارد. آیا فکر نمی کنید در کتاب به ضعف های سیاسی قوام کمتر توجه شده است؟ قوام به جز مهارت در سیاست ورزی چه پشتوانه دیگری در پیشبرد خواسته هایش داشت؟

من خیلی دیر، هنگامی که کتاب مراحل نهایی خود را طی می کرد به روزنامه ی دمکرات ایران، ارگان حزب که گمان می کنم جزو مهم ترین اسناد و دیدگاههای آن بشمار می آید دسترسی پیدا کردم. مطالعه ی آنها برایم حاوی نکته ی چندان تازه ای نبود. مگر تایید دوباره آنچه پیرامون آشفستگی و اغتشاش در اندیشه و سیاست حزب می دانستم. حزبی که اگرچه در منزوی ساختن نیروهای مخالف و پیشبرد سیاستی که قوام دنبال می کرد به موفقیت دست یافت، اما بی آنکه نشانی ماندگار از خود برجای گذارد، با از هم پاشیدگی روبرو گردید؛ چرا که فاقد دورنمایی روشن و تکیه ای استوار بر اصول و مبانی دمکراسی بود. تا آنجا که منافع زود گذر را بر کوشش در راه تحقق اصولی که مدعی اجرای آن بود ترجیح داده و نه تنها تا سطح حزبی دولتی و ماشین انتخاباتی تنزل یافت، بلکه بر اعتبار قوام نیز صدماتی جدی وارد ساخت

کارگزاران: مقوله تاریخ

بررسی تاریخی همواره جانبدارانه است

روزبه کریمی. روزنامه کارگزاران

... تیر ۱۳۷۸

بگذارید بحث را با این پرسش شروع کنیم: چه نقدهایی بر تاریخ‌نگاری ایرانیان یا تاریخ‌نگاری ایرانی تاکنون دارید؟ (لطفاً در این بخش صرفاً به نقد سلبی پردازید تا در پرسش‌های بعدی، فرصتی باشد برای طرح ایجابی متد شما)

پیش از پرداختن به این موضوع می‌بایست به دو نکته اشاره کنم. نخست آنکه آنچه عنوان می‌کنم به تاریخ معاصر مربوط می‌گردد و دوره‌های دیگر را در بر نمی‌گیرد. آن هم تنها با تکیه بر برخی نکات و نه ارزیابی از موقعیت آنچه «تاریخ‌نگاری ایرانی» می‌نامید. دیگر آنکه، پیش از نقد آنچه صورت گرفته است، می‌بایست کوشش‌هایی را که تاکنون انجام شده است، قدر نهاد. کوشش‌هایی که در زمینه مطالعات تاریخی، چه در داخل و چه در خارج از کشور، افق فکری ما را وسعت بخشیده است. علاوه بر این، در عرصه جمع‌آوری اسناد و مدارک و نیز تهیه و تنظیم منابع و آرشیو از سوی مورخان و کسانی که به نوعی با مقوله تاریخ در ارتباط هستند، کارهای با ارزشی انجام گرفته است. اقدامی که بدون تکیه به آنها، هر کار جدی در حوزه تاریخ‌نگاری با مانع روبرو خواهد بود. همه اینها، آن هم با توجه به دشواری‌های گوناگون، در زمینه‌هایی از پشتکار و دقتی ستودنی برخوردارند.

یکی از نکاتی که می‌بایست در تاریخ‌نگاری مان‌مورد نقد قرار داد، نگرشی است که همه چیز را از منظر توطئه و دست‌های پنهانی در رخداد‌های تاریخی مورد ارزیابی قرار می‌دهد؛ بی‌آنکه به تاثیر عوامل درونی در روند شکل‌گیری تحولات سیاسی توجه کافی داشته باشد. ریشه‌ی این نگرش را می‌توان در این کلام آنتونیو گرامشی بازیافت که می‌گوید: «سیاست همواره در عرصه فرهنگ رخ می‌دهد». روشن است فرهنگی که بر ذهنیتی توطئه‌آمیز استوار است، بر

سیاست و تاریخ نیز تاثیر می گذارد. همین جا می بایست به تاثیر منفی رویکردهای ایدئولوژیک در ارزیابی از رخدادهای تاریخی توجه کرد.

موضوع دیگر مسئله تقدس و دریافت مقوله تاریخ در هاله ای از افسون و افسانه است. آنجا که حقیقت با معیار افسانه محک زده شود، افتخارات گذشته جایگزین واقعیت های سرسخت اجتماعی می گردند. اما تاریخ در معنای واقعی خود، چیزی ورای جشن و پایکوبی و تکیه بر افتخارات گذشته است. یی زونگتیان، محقق چینی می گوید: ”هر آنچه امروز رخ داده است، ریشه در گذشته دارد.“ او تاکید می کند که در نگاه یک ملت به گذشته خویش، توجه به خطاهایی که رخ داده است، بسیار با ارزش تر است تا آنکه همواره تنها بر افتخارات تکیه شود. اگر چه تکیه بر این اصل نمی بایست به معنای آن تلقی گردد که همواره گذشته را بر جایگاه اتهام نشانده و خود را در چنبره ی تاوان خطاها و نابخردی های تاریخی محصور سازیم. بلکه مهم، بازنگری و نقد نقادانه گذشته است. اقدامی که اگر چه همواره از منظر حال، اما در خدمت آینده معنا می آید. آینده ای که به ریشه، مبنا و تبار تاریخی نیاز دارد.

نکته ی دیگری که به گمان من می بایست مورد نقد قرار گیرد، طرح معیارهای اخلاقی در جریان ارزیابی از کارنامه شخصیت های تاریخی است. استفاده از چنین حربه ای، هر چند در لفافه تکیه بر ارزش های معنوی صورت می گیرد، اما در جوهر خود اقدامی ضد اخلاقی است. در این گونه ارزیابی ها، مسئله نمی بایست بر سر ارزش های اخلاقی که به هر تقدیر معیار سنجش روشنی برای آنها وجود ندارد، در میان باشد. در واقع، قضاوت نه درباره باورها، که درباره پیامدهای باورهاست. پس نمی توان با تکیه بر انگیزه و یا استناد به تمایلاتی خیرخواهانه، مسئولیت در برابر یک اقدام سیاسی و آنچه را که به بار آورده است، نادیده انگاشت.

در اینجا می بایست به دو نکته ی دیگر در عرصه ی تاریخ نگاری نیز توجه کرد: یکی مسئله زبان و دیگری مسئله سبک. لوسین فبور، یکی از دو بنیانگذار تاریخ نگاری مکتب آنال در توضیحی پیرامون اهمیت زبان در مقوله تاریخ بر این واقعیت تکیه می کند که بنا بر رسمی معمول، انسان را نه بر اساس زبان، بلکه با تکیه بر تفکرش معنا می کنند. اما تفکری که در زبان

و در کلامش شکل می گیرد. او می افزاید: “هیچ تاریخ علمی نمی تواند با تکیه بر امکانات خود این نکته را روشن کند که آیا زبان محصول زندگی اجتماعی است و یا برعکس زندگی اجتماعی متأثر از زبان” (۱) حال این نکته را در پرتو زبانی که در برخی از بررسی‌های ما که تحت عنوان مطالعات تاریخی عرضه می گردند، مورد ملاحظه قرار دهیم. زبانی اغلب آغشته به کینه توزی های ایدئولوژیک، زبانی آشفته و ولنگار و و عاری از وسواسی مبتنی بر شکاکیتی شفاف که از ضرورت های هر متن تاریخی به شمار می آید. زبانی که در معنای کلام لوسین فبور، می توان آن را نمادی از زندگی اجتماعی و رویکرد تاریخی مان شناخت. در همین ارتباط سبک و توجه به کیفیت آن، از ضروریاتی است که می بایست در تاریخ نگاری مورد توجه قرار گیرد. در روایت تاریخی، سبک و نحوه ی بیان روای، به روایت شکل می بخشد و سمت و سوی آن را تعیین می کند. سمت و سویی که در شکل بخشیدن به گذشته و معنایی که بدان می بخشد، اساسی است. انباشتن متن با انبوهی از احکام و دادهای تاریخی، اگر با بی اعتنایی به کیفیت سبک و قالب مناسب که ساختار بیان راوی را معین می سازد انجام شود، از کیفیت کار می کاهد.

این چندسال اخیر، تاریخ نگاری ای به شیوه متفاوت در ایران باب شد، که از قضا شما نیز در همین مسیر شناخته می شوید: تاریخ نگاری ای که به قول شما، در مقدمه کتاب نگاهی از درون به جنبش چپ ایران. گفتگو با ایرج کشکولی، به جزئیات و روایت های خرد توجه بیشتری دارد. تاریخ نگاری ای که از قضا به نتایجی منتج شده است، غیر از آنچه در روایت های معمول تاریخی شنیده یا خوانده ایم؛ مثلاً کارهایی تازه درباره مصدق یا آنچه شما درباره قوام نوشتید... این تعلق به مشی ای تازه در تاریخ نگاری را قبول دارید؟ خودتان از خصایل این متد بیشتر سخن بگویید، می توان کارهای شما را نیز زیر نام «نوتاریخی گری» صورت بندی کرد؟

به نظر می رسد که در عرصه تاریخ نگاری در آستانه تحولی قرار گرفته ایم. همان تحولی که روزگاری در عرصه شعر با آن روبرو شدیم. نه اینکه بگوییم نیمایی در راه است؛ اما مشتاقان شعر نیمایی، این بار در عرصه تاریخ در راهند. امروز همان تکاپو و بی پروایی شعر نیمایی که

بنیاد شعرمان را دگرگون ساخت، در اشتیاقی که نسبت به مطالعات بکر تاریخی وجود دارد، به چشم می خورد. امروز بیش از هر روزگار دیگری، در پی شناخت و کشف هویت تاریخی خود هستیم. می خواهیم بدانیم که هستیم، چه هستیم و چرا چنان هستیم که هستیم؟ اگر چه در گذشته نیز شاهد چنین تحولاتی بوده ایم، اما این بار، شاید دامنه و گسترش این رخداد در نوع خود بی سابقه باشد. امروز نسل جدیدی پا به عرصه ی زندگی اجتماعی گذاشته است که دیگر پاسخ های سهل و آسان بر پرسش های بغرنج و پیچیده را بر نمی تابد. نسل قدیم نیز، دیگر نگاه به گذشته را، نه چون کوششی در جهت حفظ در بایگانی تاریخ، که به منظور بازبینی آن مورد ملاحظه قرار می دهد؟ واقعیتی که می بایست چون رخدادی جدی در تاریخ معاصر قدر نهاد. اگر چه دشواری هایی نیز در پیش است. کهنه پرستان، کسانی که همه چیز را در یادمانده هایی خاک گرفته از قرون و اعصار، در کلیشه ها، در معصومیت های دروغین و دسیسه های استعمار که حاصل نگاهی یک سویه به رخدادهای تاریخی است جستجو می کنند، مانع این تحول اند.

می دانیم که موثرترین راه بی اعتبار ساختن گذشته، تکرار همیشه یکسان و ملال آور آن است. این میراثی است که از جبهه ملی بر جای مانده است. میراث کج اندیشی ها و داوری های متکی بر حذف عنصر زمان از تاریخ و مومیایی کردن رخدادها و شخصیت ها در وجدان تاریخ مان. حال آنکه در نگرش تاریخی، ارتباط میان گذشته و حال از اهمیتی ویژه برخوردار است. اهمیتی مبتنی بر درک "روح زمانه". در چنین رویکردی، مصدق اگر چه همواره مصدق و قوام اگر چه همواره قوام است؛ اما قوام و مصدقی که می بایست همواره از نو شناخت و چون هر شخصیت دیگری، کردار سیاسی شان را در بازخوانی متون گذشته و دستیابی به داده های تازه، مورد بازبینی و نقدی نقادانه قرار داد. این حق، بلکه وظیفه هر نسلی است که قوام، مصدق و یا هر دولتمرد دیگری را از نو بازشناسد و جنبه هایی را در آنها کشف کند که احیانا نادیده انگاشته و یا از شناخت شان غافل مانده است. بی آنکه همواره یکی را بر جایگاه اتهام نشانده و در دوری باطل، حقایقی جاودانی را جایگزین حقایق جاودانه دیگر سازد.

پاول وین، مورخ فرانسوی می گوید: تاریخ علم کنکرت ها نیست و نمی توان از یک جامعه همان طور که از یک منظره طبیعی عکس می گیریم، عکس گرفت. از همین روست که مورخان، حقیقت رخدادهای را در ابعاد یک به یک منتقل نمی کنند، بلکه آنها را بازسازی کرده و با کلام و خلق تصویر بدان جان می بخشند. "تو تاریخ گری" را بیش از آنکه با پاسخ هایی که می دهد بسنجند، با طرح پرسش هایی که پیش می کشد، محک می زنند. از همین روست که در این عرصه، طرح ایده، بیشتر از کسب حقیقت و طرح پرسش، بیشتر از یافتن پاسخ اهمیت دارد.

(۲)

لوسین فبور زندگی را معمایی می داند که کلید گشودن رمزش در گذشته نهفته است. با اشراف بر اینکه کافی نیست بدانیم چه گذشته است، بلکه باید بدانیم چرا چنان گذشته است؟ گذشته ای که در پرتو شناخت آن، می توان راز و رمز روزگار کنونی را بازیافت. هر چند چنین انتخابی، ما را در نهایت نه به درکی همه جانبه از حقیقت، بلکه در بهترین حالت به جوانبی از آن نزدیک خواهد ساخت.

این تاثیری که شما به جبهه ملی نسبت می دهید، یا دیگرانی به چپها، اتفاقا منشا اختلافات و پرسش های قابل توجهی است: این انتساب بر چه دلیل متدیکی استوار است؛ صرفا همین که ملی گرایان هوادار مصدق اند یا نگاهی انتقادی به سلطه یافتن بیگانگان دارد، می تواند، به شیوه ای موثر سبب شود که آنها را عامل بیراهه های تاریخ نگارانه بدانیم؟ آیا این انتقاد به ایده آلیسم دچار نیست؟ یا: چون نگاه گرایش ملی گرا در عرصه فرهنگی و تاریخی، چیرگی یافته است، شما آنها را عامل این تاثیر منفی می دانید؟ در این صورت آیا وقتی متدلوزی ای چیرگی می یابد، باید انتظار داشت نگاهی دیگر را ترویج دهد؟ آیا آنها برای چیرگی یافتن و ترویج نگاهشان نباید تلاش می کردند؟

مسئله فراتر از مقابله با سلطه بیگانگان، ترویج آرا و عقاید و یا چیرگی یک نقطه نظر در عرصه معینی از فرهنگ، تاریخ یا سیاست است. اگر رویکردی را که شما بدان اشاره می کنید بپذیریم، این پرسش همچنان بر جای خود باقی خواهد ماند که نمی توان تنها بر افتخارات تکیه کرد و

مسئولیت دیگری را نپذیرفت. جبهه ملی یا به عبارت دقیق تر میراثی که از جبهه ملی بر جای مانده است، مبلغ ذهنیتی است که همه چیز را در تباهی استبداد و دسیسه های استعمار خلاصه می سازد. بازتاب چنین رویکردی در وجدان تاریخی ما چنین است که همواره برای شکست، برای ناکامی و نابخردی هایی که با آن روبرو بوده ایم، دیگران را مقصر بدانیم. دیگرانی که دست در دست استعمار، راه تعالی و سعادت مان را سد کرده و سرنوشت محتوممان را رقم زده اند.

چنین ذهنیتی، متکی بر حقانیتی برخاسته از معصومیتی خدشه ناپذیر، خود را از پذیرش مسئولیت درباره خطاها و نابخردی های که در آن نقش داشته، مبرا دانسته و مدعی ارائه پرچمی بی لکه می گردد. چگونه می توان همچنان بر این گمان باطل تکیه کرد که هر خطایی رخ داده است، به مسئولیت دیگران و جز این، هر چه در میان است، از آن ملیون است؟ آنچه آنها نمی پذیرند، بیش از هر چیز به شکست مصدق باز می گردد. آنها مسئولیت مصدق را در آنچه رخ داد، نفی کرده و سر بر بالین خاطرات گذشته، همچنان بر طبل افتخارات می کوبند. گویی زمان برای جبهه ملی در ۲۸ مرداد از حرکت باز ایستاده است. همه چیز ملیون در کودتا، در ملی شدن نفت، در خلع ید خلاصه می گردد. گویی می خواهند تا آخرین قطره ی نفت، تا روزگاری که این کره ی خاکی به دور خورشید می گردد؛ تا ابدیت، همه چیز را در مومیایی ساختن رخدادهای گذشته خلاصه کنند؟ تا آنجا که هر قضاوت دیگری، جز آنچه را خود مناسب می دانند، نشان وابستگی به استعمار و توطئه ای سازمان یافته در همدستی با دشمنان مردم شماره و مردود قلمداد کنند. من این را اعلام حکومت نظامی در عرصه ی نقد و بازنگری تاریخی می دانم. ترویج ذهنیتی که، راه را بر نگاه نقادانه ما بر گذشته می بندند. نقد، بازبینی و بازنگری، عرصه ای است که ملیون هیچ گاه بدان راه نداشته اند.

از جمله نقدهایی نظری که به شیوه شما، ایراد می شود، قربانی کردن فاکت های عینی یا روایت کلی تر در پای مجموعه ای از ذهنیات (شخصی) است: مثلاً پنداشته های مصاحبه شوندهگان تان. این نقد را چه گونه پاسخ می دهید؟ به این اعتبار، نقش ساختار، فرهنگ، پایگاه طبقاتی

مبارزان(به‌ویژه کادرها)، ریشه اجتماعی جنبش‌ها و... در چه اولویتی برای شما قرار می‌گیرد؟ گروهی از مفسران، این شیوه تاریخ‌نگاری را همبسته پیش‌فرض‌های مطالعات تاریخی، ادبی و کلا فرهنگی پست‌مدرن تحلیل می‌کنند، نظر شما چیست؟

منظورتان می‌بایست کتاب‌هایی باشند که در مجموعه "نگاهی از درون به جنبش چپ ایران" منتشر شده‌اند و در عرصه‌ی تاریخ شفاهی قابل بررسی هستند. پیشاپیش بگویم که در نوشتن این مجموعه، به دنبال کشف حقیقتی ناب نرفته‌ام، چرا که حقیقت یک سویه نیست. مگر نه اینکه هر یک از ما از منظری متفاوت به زندگی می‌نگریم و هر یک حقیقت خود را داریم؟ پس در آن گفتگوها بیشتر می‌خواستم بدانم مخاطبانم در چنان روزگار پرماجرایی در جستجوی چه بوده و از کدام دریچه به زندگی نگریسته‌اند؟ با این امید که انجام این گفتگوها در انتقال تجربه به نسلی دیگر موثر افتد. باقی ماجرا با خواننده است که حقیقت خود را از خلال آنچه عنوان شده است، کسب کند.

باید اضافه کنم که در این انتخاب راهی جز تکیه بر "ذهنیات" و "پنداشته‌های شخصی" وجود ندارد. اما با توجه به اینکه آنچه عنوان می‌شود، صد در صد قابل اطمینان نیست. در این نوع گفتگوها و اصولاً در هر تحقیق تاریخی، هیچ چیز را نمی‌توان بدون بازبینی و مقابله با اسناد و مدارک یا آنچه دیگران گفته‌اند پذیرفت. می‌بایست هر آنچه را که عنوان می‌شود، مورد نقد و قضاوتی سخت و جدی قرار داد. این روشی است که مارک بلوخ، بنیانگذار دیگر تاریخ‌نگاری مکتب آنال، از آن به عنوان "نقد منابع" یاد می‌کند. (۳) در روشی که من به کار گرفته‌ام، برخورداردی نقادانه به اجزاء تاریخ و بازبینی اندیشه و کردار یک حرکت سیاسی، از آغاز تا پایان گفتگوها، گام به گام جریان داشته است. همین روش با کسب اطلاعاتی تازه و ارزیابی از آنچه در پیش بیان شده است، در طول گفتگوهای بعدی دنبال می‌شود. در نهایت نیز، مجموعه هر آنچه عنوان شده، از صافی و ویرایش، و خواندنی کردن متن گفتگوها می‌گذرد. تا متن نهایی، روایتی هم تاریخی و هم داستانی بر خود بگیرد. کوششی در جهت آنکه نه تنها تاریخ، که روایات و فرهنگ، و آرمان و توهم نسلی در معرض قضاوت قرار بگیرد. تاریخ شفاهی مورد

نظر من چنین ویژگی هایی دارد. و این، بی آنکه فروتنی کاذبی در میان باشد، چیزی فراتر از کج فهمی هایی است که به تقلید تحت عنوان "تاریخ شفاهی"، در میان ما باب شده است. کج فهمی هایی که معنای خود را در تکرار آشفته و ملال آور خاطرات تلخ و شیرین گذشته یا درد دل و گپی دوستانه به مدد یک دستگاه ضبط صوت باز یافته است.

"نگاهی ار درون به جنبش چپ ایران" به معنایی از خود بیرون آمدن و بر خود نگرستن است. انگار که آینه ای در مقابل خود قرار داده باشیم. آینه ای برای نگرستن بر اندیشه و کردار نسلی از جریان چپ ایران و بازبینی آرمان و توهمی که سرنوشت شماری از کوشندگان آن را رقم زده است. این آینه، آینه تاریخ و روایت زندگی ماست تا از منظری خاص به خود و تاریخ خود و آنچه بر ما رفته است، بنگریم. اقدامی نه از منظر پنهان ساختن زشتی ها و چین و چروک ها، بلکه از راه برملا ساختن آنها. از منظر دست گذاردن بر ضعف ها و خطاها؛ بدون آنکه قصد تصفیه حساب یا کینه توزی با خود و گذشته خود در میان باشد. نوعی جراحی و کالبد شکافی که با درد و رنج توأم است. هم برای نویسنده و هم برای خواننده. چنانکه در مقدمه آخرین گفتگو از این مجموعه نیز بدان اشاره کرده ام، "گمانم بر این است که اندوه خواندن این کتاب، از رنج نوشتن آن کمتر نباشد".

نقدهایی هم با توجه به وجه عملی، بر کار شما وارد می شود؛ مثلاً این که اگرچه، از ابزار گفت و گو بهره برده اید؛ ابزاری که در ظاهر به اصل جنس تاریخی خیلی نزدیک می نماید یا اگرچه عنوانی چون «...از درون» را برای فصلی از کارهای تان انتخاب کرده اید؛ عنوانی که القا می کند به درون متن واقعی موضوع شناسایی رسوخ کرده است، اما در نهایت شما از انتخاب یا به زبان خودمانی تر: خط سیاسی خاصی پیروی می کنید، خطی که مطابق آن شما به رهبران و گردانندگان دو سازمان خاص چپ پرداخته اید، آن هم تشکل هایی متعلق به بیرون از مرزهای ایران. حال آن که اگر قرار بود به اصل «توجه به جزئیات در بازگویی تاریخ» پای بند باشید، باید گوشه چشمی به کادرهای پایین تر هم می داشتید.

بررسی تاریخی اقدامی همواره جانبدارانه است و در این زمینه، اعتباری برای "بی طرفی" قایل نیستیم. به نظر من، داوری های تاریخی ما خواه ناخواه جانبدارانه هستند. در واقع، در جریان بررسی نقد تاریخی، حتی نقش پیشداوری های مان را نیز نمی توان نادیده انگاشت یا فراتر از آن، هر چشم اندازی را یکسره بی طرفانه تلقی نمود. پیروی از "خط سیاسی خاصی" را نیز در این مفهوم می پذیرم. دیگران نیز چنین می کنند؛ منتهی یا خود نمی دانند و یا کتمان می کنند. اما این بدین معنا نیست که بگویم هر سنجش یا نقطه نظری حقانیتی درخور تامل دارد و در نگاه به رخداد های تاریخی هیچ معیار قضاوتی در میان نخواهد بود. بلکه به این معنا است که می بایست فارغ از ملاحظات ایدئولوژیک، بر شکاکیت و وسواسی نقادانه تکیه کرد. می بایست از نظر متدیک، مبنای کار را بر کاوش و تکیه بر داده ها و دریافت هایی استوار ساخت که در روند بررسی ای دقیق و همه جانبه کسب شده باشند. یعنی ارائه روایتی زنده و پویا. روایتی که وجه بارز آن را می بایست در بازخوانی و بازنگری متون و پرونده های مختوم گذشته و دستیابی بر داده های تازه جستجو کرد. می بایست راهی را برگزید که در چشم انداز آن، امکان دستیابی بر حقیقتی میسر گردد که اگر چه برای همه و برای همیشه نیست، اما همان گونه که آیزیا برلین بر آن تکیه می کند، بر کثرت گرایی استوار است.

پرداختن به آن دو جریان خاص، یعنی سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور و حزب رنجبران از جهاتی اهمیت دارد که نمی توان نادیده گرفت. نخست آنکه تشکیل سازمان انقلابی حزب توده ایران در خارج از کشور، مهم ترین انشعاب در حزب توده ایران پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و در عمل متلاشی شدن آن حزب بود. دیگر آنکه سازمان انقلابی، نخستین جریان مائوئیستی در تاریخ ایران است که در شکل بخشیدن به مبارزه دانشجویان ایرانی در خارج از کشور نیز، نقشی غیر قابل انکار داشته است. نکته دیگر آنکه، کادرها و رهبران آن سازمان، در پی فراگرفتن آموزش های نظامی در چین و کوبا، برای تدارک مبارزه مسلحانه با رژیم شاه به کردستان رفتند. اقدامی که می توان آن را به مثابه رویکردی قابل تامل در چگونگی پیشبرد مبارزه سیاسی از سوی جوانانی که به کمونیسم روی می آوردند، به شمار آورد. تاریخ

حزب رنجبران نیز به عنوان جریانی از چپ که در آغاز به حمایت و سپس رویاروی جمهوری اسلامی قرار گرفت، قابل بررسی است. همه اینها و نکات دیگری که در ارتباط با سازمان انقلابی و حزب رنجبران وجود دارد، برای آشنایی با گوشه هایی از تاریخ معاصر ما دارای اهمیت است. در اشاره به آنچه پیرامون "توجه به جزئیات در بازگویی تاریخ" گفتید نیز می توان به نمونه ها یی اشاره کرد که به نوبه خود در شناخت ما از آنچه جریان داشته است، اهمیت دارد. ایرج کشکولی در جریان توضیح تدارک مبارزه مسلحانه ای که حزب رنجبران بر ضد جمهوری اسلامی در صدد آن بود، نکته مهمی را بازگو می کند. نکته ای که در عین جزئی بودن، تصویری دقیق از ذهنیتی که از نظر تشکیلاتی بر این جریان سیاسی حاکم بود، ارائه می دهد. او در جریان توضیح موقعیت یک گروه پانزده نفری از حزب رنجبران در میان ایل قشقایی، هنگامی که با خطر مقابله نظامی گسترده ای روبرو بودند، به تشکیل چند حوزه حزبی اشاره می کند و می گوید: "بر اساس سطح حزبی، رفقا باید حوزه های جداگانه می گذاشتند. در جمع ما همه در یک سطح حزبی نبودند... مسایل حزبی در سطوح مختلف بحث می شد و جلسه وسیع نمی گذاشتیم که مثلا بگویم فلان موضوع پیش آمده و یا فلان اتفاق روی داده است. باید در سطح مسئولان طرح می کردیم و پیش می رفتیم... مسئول سیاسی، مسئول همه بود. همین طور مسئول مالی و مسئول نظامی. مسئول سیاسی، مسئله آموزش را سازماندهی می کرد. برای آنها برنامه آموزشی می گذاشت و در حوزه، جلسه درس تشکیل می داد. مثلا وقتی مسئله کار سیاسی پیش می آمد، مسئول مالی و نظامی هم تحت مسئولیت مسئول سیاسی قرار می گرفت. فرض کنیم یک نشریه داخلی می رسید. مسئول سیاسی وظیفه داشت آن را به داخل گروه ببرد و به بحث بگذارد... در ارتش چین نیز همین سیستم مرسوم بود. یعنی هر گروهی یک مسئول سیاسی، یک مسئول مالی و یک مسئول نظامی دارد. ما همین را الگوی خود قرار داده بودیم." (۴) می بینیم که چگونه یک گروه پانزده نفری، بدون آنکه تشکیلات وسیعی در میان باشد، در دامنه کوهی، خود را با چنان مسایلی مشغول کرده بود. آن هم به این اعتبار که در ارتش چین نیز چنین بوده است.

آنچه کشکولی بر آن تکیه می کند، نطفه های شکل گیری بوروکراسی حزبی را در عرصه تشکیلات در بر دارد. واقعیتی که نمونه های دیگر آن در عرصه های گوناگون نظام های بوروکراتیک شوروی و اروپای شرقی سابق وجود داشته اند. نمونه ای که می توان با تکیه بدان، چگونگی رویکرد یک جریان کمونیستی به مسئله تشکیلات و در مقیاس گسترده تری، نمادی از آنچه را که در عرصه فرهنگ و تاریخ جریان چپ در روزگار معینی وجود داشته است، بازسازی کرد.

پس توجه به جزئیات، اساس و پشتوانه بررسی تاریخی است و این بدون بردباری، هشیاری و نظر نقادانه به سامان نخواهد رسید. باید زمین و زمان را زیر و رو کرد و از این منظر چون ستاره‌شناسان با صبر و حوصله عمل نمود. لوسین فیور می گوید: "توصیف آنچه را که می بینیم چندان دشوار نیست. اما دیدن آنچه باید توصیف گردد؛ دشواری واقع در اینجا نهفته است." چشم بینا می خواهد تا در کهکشان تاریخ، حقیقت وجود سیاره‌ای را اثبات کنی که حضورش هرچند کوچک، ضرورتی غیرقابل انکار است و علت وجودی منظومه شمسی‌ات را پرمعناتر و پربارتر خواهد کرد. ما در طرح نقشه منظومه شمسی تاریخی مان نه تنها به کشف سیارات تازه نیاز داریم، بلکه می‌بایست آنچه را که کشف شده و حقیقت آشکار می‌شماریم، همواره در نور و پرتویی تازه از نو مورد سنجش و بازبینی قرار دهیم. تنها هنگامی می‌توانیم به طرح کم و بیش همه جانبه‌ای از تاریخ مان نزدیک شویم که اجزاء کوچک و بزرگ آن مورد نقد و بررسی قرار گرفته باشند و هر یک به نوبه خود نقشه عمومی را کامل کنند. اگر به عنوان نمونه قرار باشد تاریخ انقلاب مشروطه را بررسییم، باید چند و چون نشریه اختر را بشناسیم. باید موقعیت تجار را مورد نظر قرار دهیم. باید شکل‌گیری مرکز غیبی و کمیته مجازات را بررسی کنیم. باید در نحوه تبلیغات، در چگونگی اعلانات دقیق شویم؛ و سرانجام باید حوادث و جزئیات گوناگون را بررسی کنیم. در مورد جریان چپ نیز جز این نیست. جریانی که بنا بر آرمان، بنا بر سنت و پیشینه، نقشی غیر قابل انکار در تاریخ معاصرمان ایفا کرده است. اما برای شناخت از جریان چپ نیز می‌بایست گرایش‌های گوناگون آن را شناخت و به روحيات، موقعیت طبقاتی، ارزش

ها، نحوه‌ی سازمان دهی و دیگر ویژگی‌های آن پی برد. اقدامی که اگر بنا باشد به نحوی همه جانبه صورت بگیرد، مستلزم توجه به ضرورت‌ها، مستلزم گذار از مرزهای داخل و خارج و شکستن موانع میان کادرهای پایین و عناصر رهبری است. اگر در آن کتاب‌ها تنها به دو جریان پرداخته و "گوشه‌چشمی به کادرهای پایین‌تر" نداشته‌ام، نه اینکه رغبتی نبوده است، بلکه فرصتی پیش نیامده. پس هر یک از این جوانب ضروری هستند و هیچ یک بر دیگری ارجحیت ندارد. تنها در این صورت است که در دستیابی به تصویری همه جانبه نزدیک می‌شویم. تصویری که همه جانبه بودنش در گستردگی دامنه توجه به جزئیات است و نه در روایت‌های کلی و عمومی. و این همه به کاوشی باستان‌شناسانه می‌ماند. به یافتن تکه‌ای استخوان یا سکه‌ای؛ نقشی بر سنگ و نشانی بر سفال. همان گونه که سالیان سال کتیبه‌ای از دوران هخامنشی را زیر و رو می‌کنند تا مثلاً به چگونگی برگزاری آیینی در آغاز فصلی پی ببرند. نکته‌ای به ظاهر جزئی و پیش پا افتاده، اما برای بازسازی و کشف راز و رمز هزار و یک نکته‌ی در پرده و پنهان روزگاران گذشته، ضرورتی غیر قابل انکار.

از جمله و مثلاً، چند وقت پیش در گفت‌وگویی با آقای سحابی، تلویحاً تلاش شما در بازخوانی زندگی قوام به بازسازی چهره او در متن پهلوی‌ها تعبیر شده بودید...

در مورد آقای سحابی نیز باید نکاتی را مورد توجه قرار داد. ایشان در جریان مصاحبه با روزنامه کارگزاران، در توجیه نظرات سیاسی خود مسایلی را پیرامون قوام، مصدق، نظام پهلوی و انقلاب عنوان ساخته‌اند. همان‌جا نیز اشاراتی به کتابی که درباره قوام السلطنه نوشته‌ام شده و چنانکه اشاره کردید، دلیل آن را اقدامی "مشکوک" به سود پهلوی‌ها که از جانب آنان یا آمریکا "طراحی" شده است، دانسته‌اند. (۵) البته آنچه ایشان عنوان ساخته‌اند، بیش از آنکه یک تحلیل تاریخی باشد، یک ادعا نامه سیاسی است و در این عرصه، چون به کار من مربوط نمی‌گردد، ضرورتی نیز به پاسخگویی ندارد. این رسمی آشنا در سیاست است که چگونه رخدادها و شخصیت‌های تاریخی، چون وسیله‌ای برای پیشبرد هدف و منافع خاص مورد استفاده قرار می‌گیرند. اقدامی که با واژگون جلوه دادن گذشته، تاریخ را قربانی سیاست و سیاست را قربانی منافع زودگذر

می سازد. پس در پاسخ به وجه سیاسی اظهار نظرهای ایشان، همین کافی است که گفته شود، گمان نمی کنم آن قدر که آقای سحابی، پهلوی ها را جدی می گیرند، آنها خودشان را جدی بگیرند. پس این گونه پرونده سازی ها، جز دل سپردن به منافع زودگذر در عرصه ی سیاست و تاریخ، نتیجه دیگری در بر نخواهد داشت. اما در وجه تاریخی ادعاهای ایشان، توضیح نکاتی را ضروری می دانم:

آقای سحابی می گویند: “قوام در دوران نخست وزیری اش فسادهای زیادی داشت... به همین جهت قوام السلطنه از جهت سیاست داخلی با دکتر مصدق قابل قیاس نیست. از نظر سیاست خارجی نیز قوام پایه گذار ورود آمریکا به صحنه سیاسی ایران بود. قانون مستشاران آمریکایی را قوام به مجلس فرستاده است. اما اینکه حالا یک مرتبه بعد از گذشت پنجاه سال از آن تاریخ، قوام السلطنه به عنوان چهره سیاسی رقیب دکتر مصدق مطرح می شود، جای تردید وجود دارد. استنباط من این است. برخی از کسانی که امروز قوام السلطنه را مطرح می کنند، می دانند که او امروز در ایران یک جریان نیست. نه حزبی به نام او وجود دارد و نه دیدگاه سیاسی و اقتصادی منسوب به او وجود دارد. بنابراین آنها می خواهند با طرح و بزرگ کردن خدمات او و مقایسه اش با مصدق و نادیده گرفتن زیان ها و احتمالا فسادهای قوام، مصدق را از اعتبار بیندازند. با این نگاه که قوام فردی نیست که بتواند جانشین مصدق بشود. آنها فکر می کنند اگر مصدق از اعتبار بیفتد، برنده دعوا پهلوی ها خواهند بود. حال این حرکت از طرف خود پهلوی چی ها شروع شده یا از طرف دولت امریکا طراحی شده، جای تامل دارد“ (۶)

در پاسخ به این نکات باید بگویم که در کتاب “در تیررس حادثه، زندگی سیاسی قوام السلطنه”، اتهاماتی را که پیرامون “فساد مالی” قوام عنوان شده بودند برشمرده ام. اتهاماتی که مهم ترین آن به روزگار حکمرانی او در خراسان باز می گردد. این اتهامات در درجه اول چندی پیش و مدتی پس از انتخاب او به سمت رییس الوزرای در سال ۱۳۰۰ شمسی از جانب مخالفان عنوان شدند. می دانیم که قوام پس از ماجرای خراسان، نخستین بار از خرداد تا بهمن ۱۳۰۰ رییس کابینه شد. باز می دانیم که در این فاصله، مصدق دو بار وزیر مالیه و یک بار وزیر خارجه کابینه قوام بود.

پس چگونه است که مصدق، نه تنها در برابر آن اتهامات که در سطحی گسترده عنوان شده و در مطبوعات نیز انعکاس یافتند، سکوت کرد، بلکه پذیرفت تا مقام وزارت در کابینه چنین رییس الوزرایی را بپذیرد؟ آیا این اقدام به معنای تبرئه قوام از آن اتهامات است؟ به قاعده می بایست برای آقای سحابی که مصدق را از هر خطایی مبرا می دانند، چنین باشد.

قوام در دوران حکمرانی خراسان و پس از آن از روابط و امکانات گسترده ای برای پیشبرد هدف هایش استفاده کرد که دستیابی به آنها با تکیه بر منابع مالی، سهل تر قابل تحقق بوده اند. به نظر نمی رسد که او در این اقدام خود را چندان پای بند ملاحظات " اخلاقی " دانسته باشد. اما اگر با تکیه بر این امر قوام را به "فساد مالی" متهم کنیم، آن وقت شرکت مصدق در کابینه قوام و سکوت او در برابر آن اتهامات بس پرسش برانگیز خواهد بود. مسلم آنکه، مصدق و مدافعانش، در این دوره و نیز هنگامی که در فردای سی تیر ۱۳۳۱، با طرح اتهاماتی واهی و به غایت ضد دمکراتیک او را "مهدورالدم" و "مفسد فی الارض" خواندند، موضوع "فساد مالی" را پیش نکشیدند.

موضوع دیگر ایراد آقای سحابی به نقش قوام در مسئله ورود آمریکا به صحنه سیاست ایران است. می دانیم که کوشش قوام در این زمینه، با طرح مسئله سپردن امتیاز نفت شمال به شرکت استاندارد اوایل و دعوت از مستشاران مالی آمریکا به ایران آغاز شد. اقدامی که این بار نیز با نخستین دور انتصاب او به مقام ریاست وزرایی در خرداد ۱۳۰۰ شمسی همراه بود. یعنی باز دوره ای که مصدق در کابینه قوام عهده دار مقام وزارت بود. نیک و بد این اقدام، هر چه باشد، نقش مصدق در چنین مقام و موقعیت حساسی قابل تامل است.

علاوه بر این ها، کابینه قوام، همان کابینه ای است که مسئله تدارک و از میان بردن شورش هایی را که در خراسان و گیلان به رهبری کلنل پسیان و میرزا کوچک خان جریان داشت، سازماندهی و به سرانجام رسانده است. نیک و بد این اقدام نیز هر چه باشد، باز به دوره ای بر می گردد که مصدق در کنار رضا خان، وزیر جنگ، در کابینه قوام عضویت داشته است. اقدامی که از جنبه ی مسئولیت مشترک هیئت دولت بنا بر قانون اساسی، این بار نیز قابل تامل است.

اما همه اینها به یک سو، مصدق حتی پس از آگاهی از آن اتهامات "فساد مالی"، پس از دعوت از مستشاران مالی آمریکا و پس از سرکوبی شورشی که در خراسان و گیلان جریان داشت، همچنان قوام را تایید می کند و در دور دوم ریاست وزرایی وی در خرداد ۱۳۰۱ طی تلگرافی به او چنین می نویسد: "مژده زمامداری حضرت اشرف مثل این است که روحی به بدن علیل و بی روح بنده دمید. نمی دانم به مملکت یا به حضرت اشرف، کدام یک تبریک بگویم". (۷)

واقعیت آنکه، ماجرا بغرنج تر از آن است که آقای سحابی گمان می کنند. آن هم با توجه به این نکته که نیمی از دوران حکومت پهلوی پس از مرگ قوام است. یعنی روزگاری که دست بر قضا، به دوره ی شکوفایی آن نظام باز می گردد. پس روشن نیست هدف از پرداختن به قوام، چه ارتباطی به دفاع از پهلوی ها دارد؟ مگر نه اینکه قوام هم در دوره رضا شاه و هم در دوره جانشین اش، اغلب مغضوب بود و مگر نه اینکه محمد رضا شاه در هیچ دوره ای به میل خود به صدارت او تن در نداد.

شگفت آنکه، آقای سحابی به جای آنکه از تاخیری پنجاه ساله در بررسی جدی زندگی سیاسی قوام السلطنه متعجب باشند، به اعتراض بر می خیزند و "طرح او را در این زمانه مشکوک" می شمارند. بی آنکه روشن کنند چه زمانی را برای پرداختن به زندگی سیاسی قوام به عنوان سیاستمداری که نیک یا بد، در روزگاری سرنوشت ساز از تاریخ میهن مان مصدر کار بوده است، "مناسب" می دانند؟ آیا هستند دولتمردان دیگری که برای پرداختن به زندگی آنان نیز می بایست پیشاپیش به انتظار کسب مجوز و زمان "مناسب" نشست و سرانجام آیا خود ایشان یا سایر مدافعان مصدق، مرجع ذی صلاح برای تعیین این زمان هستند و یا آنکه مرجع دیگری را پیشنهاد می کنند؟ دریغ است اگر به جای ترویج فرهنگی که بر کاوش و جستجوی حقیقت تکیه دارد، با کج اندیشی، راه را بر دریافتی جز آنچه خود مجاز می دانیم، ببندیم. آقای سحابی مختار هستند اگر مناسب می دانند، تنها صدای خود را بشنوند. اما ترویج تک صدایی، به هیچ مناسبتی مجاز نیست.

در تاریخ‌نویسی شما نقش و تاثیر زنان حضوری اگر نه محو که لااقل ناچیز و خنثی دارد، به معنایی اساسا پردازش نظری و دیدگاه خاصی وجود ندارد. چرا؟ آیا شما کاربرد مفهوم تاریخ‌نویسی مردسالارانه همچون مقوله‌ای انتقادی را قبول دارید؟

همان طور که اشاره کردید، در تحقیقاتم به مسئله زنان نپرداخته‌ام. اما این ارتباطی به مقوله مردسالاری ندارد؛ بلکه موضوع کارم نبوده است. با این همه، در کتاب تاریخ کنفدراسیون محصلین و دانشجویان ایرانی، اشاراتی به نقش زنان در جنبش دانشجویی خارج از کشور داشته‌ام. نقشی که به ویژه در سازمان دانشجویان ایرانی در آمریکا از گسترش چشمگیری برخوردار بود. اما همراه با تکیه ای یک جانبه به مبارزه در راه دستیابی به هدف های سیاسی و آنگاه پرداختن به دشواری هایی که در عرصه ی مسایل ویژه زنان قابل بررسی بودند. تصور غالب چنین بود که همه چیز می بایست در خدمت هدف اصلی قرار گیرد. مسایل زنان نیز تنها در پرتو این هدف، یعنی مبارزه با امپریالیسم و استبداد قابل تحقق شمرده می شدند. پس هر اقدامی در جهت توجه به زمینه های دیگر در ارتباط با مسایلی چون مسئله زنان، نه تنها کمکی به حل آنها نمی کرد، بلکه انحراف از مشی اصلی محسوب می شد. باور عمومی چنین بود که می بایست به مسایل ”عمده“ پرداخت و آنچه ”غیر عمده“ است را به فرصت های دیگر موکول کرد. حتی فراتر از این، گاه این ساده گرایی نیز وجود داشت که در پی پیروزی بر امپریالیسم و استبداد، ”مسئله زن“ نیز حل خواهد شد. در همین ارتباط می بایست به این نکته نیز اشاره کرد که چنین نگرشی تنها از جانب مردانی که در مبارزه سیاسی شرکت داشتند، تبلیغ نمی شد. زنان نیز از همین دیدگاه به سیاست و مبارزه ای که جریان داشت، می نگریستند. پس نادرست خواهد بود اگر گمان کنیم این نگرش و روحیه و ارزش های برخاسته از آن، روحیه و ارزشی مختص مردان بوده است. نادرست خواهد بود اگر تنها زنان را ”قربانی“ چنین نگرشی بدانیم. زنان در دوره ای که از آن سخن رفت، پا به پای مردان با چنین رویکردی در مبارزه سیاسی شرکت کرده اند.

در مورد نگرش مردسالارانه نیز گاه این واقعیت از نظر دور می ماند که این تنها زنان نیستند که قربانی می گردند. مردانی که اسیر نگرشی مردسالارانه اند نیز قربانی هستند. قربانی کج اندیشی ها، قربانی قید و بندهایی که راه را بر آزادی زن و مرد، هر دو می بندد.

درباره آنچه تاریخ نویسی مردسالارانه می نامید، می توان گفت که تاریخ، چون فلسفه برای سالیان طولانی "نظمی" مردانه بوده است؛ بدون آنکه ضرورتاً در هر زمینه ای مردسالارانه باشد. اما پس از پایان جنگ دوم جهانی و به ویژه در سی، چهل سال اخیر، در عرصه ی مطالعات تاریخی مربوط به زنان، در اروپا و آمریکا با تحولاتی روبرو بوده ایم. یکی از صدها نمونه آن، مجموعه ای چند جلدی است که جورج دوبی و میشل پرو درباره تاریخ زنان نوشته اند. مورخان زن در ایران نیز، چه در داخل و چه در خارج از کشور، آثار قابل توجه ای ارائه کرده اند. تحولی که نشان از حضور موثر آنان هم در عرصه عمومی و هم در عرصه تاریخ نگاری مسایل ویژه زنان دارد. اگر چه هنوز در تاریخ نگاری ما جای اثری پیرامون تاریخ زنان ایران خالی است. و این، علی رغم رویکردی تازه و تحولی که در پیش است، کمبودی به شمار می آید. اصولاً گاه با این احساس روبرو می شویم که در مباحث ما، طرح مسایل زنان برای خالی نبودن عریضه است. موضوعی کناری و حرف آخری که بیشتر حالت حسن ختام دارد. آن هم در پایان راهی که تازه آغاز کرده ایم.

Lucian Fabvre. Sprache. Grundstoff der Geschichte. In: Das –۱
Gewissen des Historikers. S. 208

Ulrich Raulff. Von Unmschreiben der Geschichte. Neue historische –۲
Perspektiven. S. 13

Marc Bloch. Aus der Werkstatt des Histrikers. Zur Theorie und –۳
Praxis der Geschichtswissenschaft. S. 18-19

۴- حمید شوکت. نگاهی از درون به جنبش چپ ایران. گفتگو با ایرج کشکولی. صص ۳۵۰-

۳۴۹

۵- نگاه کنید به: عبدالرضا تاجیک. گفتگو با مهندس عزت الله سبحانی. روزنامه کارگزاران. ۲۹

اردیبهشت ۱۳۸۷، ص ...

۶- همان. ص ...

۷- به نقل از محمد ترکمان. نامه های دکتر مصدق. ص ۴۹

<http://www.kargozaaran.com/ShowNews.php?20932>

<http://www.kargozaaran.com/ShowNews.php?21216>

اعتماد: جنبش چپ

حکایت این نسل بر بادرفته

ثمینا رستگاری

پیش از پرسش درباره اینکه چه نیازی است به نقد چپ، شاید بهتر باشد این سوال را مطرح کنیم که منظور ما از چپ چیست؟ این چپی که شکست خورده و ناکامش می دانیم چگونه چیزی بوده است؟ چپ ایرانی با چپ جهانی چه شباهتی داشته است؟ آیا منظورمان از چپ سوسیالیسم است یا مارکسیسم؟ یا کمونیسم روسی؟ آیا امروز می توانیم برای نقد سوسیالیسم، از نقد چپ ایرانی شروع کنیم و آن را مترادف استالینیسم بدانیم و نسخه سوسیالیسم را بیچیم؟ شاید این کار جذابیت بیشتری داشته باشد که همیشه قالب ریزی های ساده انگارانه کوتاه ترین و ساده ترین روش بوده است اما اگر بخواهیم اندکی از سطحی نگری فاصله بگیریم ناچاریم به تدقیق درست مفاهیم و جریانات سیاسی پیرو آن مفاهیم پردازیم. در آن صورت دیگر مجاز نیستیم سرگذشت چپ گرایی در ایران را به سطح دعوای داخلی سران حزب توده یا خودخواهی ها و توهمات اعضای سازمان انقلابی این حزب تقلیل دهیم. در آن صورت بخش عظیمی از تحصیلکرده ها و آرمان خیل عظیمی از مردمی که در راه این آرمان جان باختند را فاکتور گرفته ایم و بی هیچ دلیل علمی و اخلاقی آنها را به کناری نهاده ایم. لذا در ابتدای مباحث این هفته باید یک نکته مهم و اساسی را روشن سازیم که سرنوشت چپ در ایران، با سرنوشت حزب توده گرهی باز نشدنی خورده است و سرگذشت و ماهیت حزب توده نیز به علت سرسپردگی سران این حزب به کمونیست های شوروی با ویژگی های چپ استالینیستی قرابت وثیقی یافته است. حال باید روشن سازیم آیا مارکسیسم روسی که منبع اصلی ارتزاق چپ های ایرانی بوده است ارتباطی به مارکسیسم و سوسیالیسم در معنای اصلی آنها دارد یا خیر؟ روایت ساده داستان این است که مارکسیسم بنا نهاده شده بر طبقه کارگری که در یک جامعه سرمایه داری وجود دارد در سرزمین سردسیر روسیه به قدرت می رسد، سرزمینی که هنوز از مرحله

فئودالی به مرحله بورژوازی گذر نکرده و چیزی به اسم طبقه کارگر در آن معنایی که مورد نظر مارکس بود وجود ندارد. و چون طبقه کارگری در کار نبوده تا تاج دیکتاتوری پرولتاریا را بر سر نهاد لاجرم حزب کمونیست شوروی از جانب آن اعمال دیکتاتوری می کرد،

این چند جمله اخیر اگر مصداق تاریخی نداشت یک طنز درجه سوم به حساب نمی آمد اما به مرور به یک مساله علمی طراز اول تبدیل شده است.

حال آنچه برای ما مهم است این است که چیزی که از مرزهای کشور ما عبور کرد این نسخه و حتی بدتر از آن، صورتک پیش ساخته این نسخه جعلی بود. و اگر ما امروز از چپ در ایران سخن می گوئیم از این نسخه پیش ساخته است که حرف می زنیم نه از سوسیالیسم و حتی مارکسیسم در معنای اصیل کلمه، که عدالت خواهی آرمانی است که با بشر به دنیا می آید و با استالین به گور نمی رود. استالین با هوشمندی بسیار عبارت مارکسیسم-لنینیسم را برگزید که خط تیره میان این دو کلمه بیش از خود آنها اهمیت پیدا کرد. منظور او از این خط این نبود که مارکسیسمی می تواند وجود داشته باشد که لینی نباشد بلکه قصد او نشان دادن صورت تکامل یافته مارکسیسم با این پسوند بود. بعد از آن هرچه رفت حکایت فرصت طلبی ها و قدرت طلبی های آدم هایی است که برای موجه نشان دادن خود جملاتی از مارکس به عاریت می گرفتند و مارکس در این ساختار تنها چیزهایی را می توانست گفته باشد که حزب کمونیست شوروی درست تشخیص می داد و فهم این ویژگی و بی ارتباطی آن با آموزه سوسیالیسم حداقل برای ما نمی تواند زیاد دشوار باشد.

اگر امروز در دایره المعارف های سیاسی مهم ترین ویژگی استالینیسم را «کیش شخصیت» می دانند ما به خوبی آموخته ایم که این ویژگی فقط مختص استالینیسم نیست.

در پرونده این هفته اندیشه سیاسی تلاش کردیم سوال های واحدی را با افراد متفاوتی که در این حوزه صاحب نظر به شمار می آیند در میان بگذاریم.

حمید شوکت نویسنده کتاب‌های «نگاهی از درون به جنبش چپ ایران» است که با این کتاب جامعه فکری ما را با شکل جدیدی از تاریخ نگاری آشنا ساخت. این نوع تاریخ نگاری او دیگر توسط هیچ فرد دیگری تکرار نشد. شاید برای اینکه کسی مانند او بر موضوع انتخابی اش چنین اشرافی نداشت. وی در آخرین کتاب خود که گفت و گو با محسن رضوانی است توهم آلود بودن کاخ‌هایی که این نسل برای خود ساختند را با بی رحمی خود تاریخ نمایان می‌سازد و محسن رضوانی را در دادگاهی می‌نشانند که در آن هیچ هیات منصفه‌یی نمی‌تواند رای محکومیت یا تبرئه رضوانی و هم قطارانش را صادر کند. کتابی به دردناکی خود واقعیت.

حمید شوکت در پاسخ به سوالات اعتماد

فرجام جزم اندیشی

حمید شوکت در سال ۱۳۲۷ در تهران به دنیا آمد و ۱۳۴۶ به آمریکا رفت. او در آنجا هنگام شرکت در مبارزاتی که بر ضد جنگ ویتنام شکل گرفته بود به جریان سیاسی چپ پیوست و به عضویت در سازمان دانشجویان ایرانی در آمریکا و کنفدراسیون جهانی درآمد. شوکت در آستانه انقلاب به ایران بازگشت. نخستین کتاب وی که «زمینه‌های گذار به نظام تک‌حزبی در روسیه شوروی» نام داشت، بیش از بیست سال پیش منتشر شد. محرک او در نوشتن این کتاب، ریشه‌یابی در باورهای تئوریک و تفکر استبدادی و انحصارطلبانه سوسیالیسم اردوگاهی بود که بر اندیشه و کردار چپ سنتی در ایران تاثیر غیرقابل انکار باقی گذاشته بود. کتاب دیگر شوکت که چند سال بعد تحت عنوان سال‌های گمشده، از انقلاب اکبر تا مرگ لنین انتشار یافت، ارزیابی همه‌جانبه‌تر نویسنده پیرامون چگونگی شکل‌گیری و رشد اندیشه‌های انحصارطلبانه و استبدادی در مارکسیسم روسی و نقش لنین در پایه‌ریزی و تکوین آن به شمار می‌رود. او در بررسی تاریخ جنبش چپ ایران با چهار تن از رهبران این جنبش به گفت و گو پرداخت. اقدام به این نوع گفت و گوها و انتخاب این روش در ارائه و بازبینی رویدادهای تاریخی، بیانی ویژه و قالبی نو در طرح مسایل اجتماعی به شمار می‌آید که انجام آن در ایران نخستین بار به ابتکار حمید شوکت صورت گرفته است. حاصل این گفت و گوها که بیست سال پیش در کتابی تحت

عنوان نگاهی از درون به جنبش چپ ایران آغاز شد، بررسی گوشه هایی از تاریخ جنبش چپ از زبان رهبران آن و تصویر آرمان و توهمی است که سرنوشت کوشندگان این جنبش را رقم زده است. حمید شوکت با نگارش این کتاب ها جامعه فکری ایران را با نوع بدیعی از تاریخ نگاری آشنا ساخت. علاوه بر این، شوکت کتابی نیز پیرامون تاریخ جنبش دانشجویان ایران نوشته است تحت عنوان کنفدراسیون جهانی، از آغاز تا انشعاب که انتشار یافت. این کتاب، تاریخ جنبش دانشجویی ایران در خارج از کشور از سال های پس از جنگ دوم جهانی تا آستانه انقلاب در ایران است.

-کامیابی و ناکامی یک جریان فکری- سیاسی دقیقاً به چه معناست؟ آیا می توان معیار قابل اندازه گیری که بتواند مورد تایید افرادی با گرایش های مختلف باشد، برای آن ارائه کرد؟

در تعیین چنین معیاری، باید پیشتر ویژگی های آن را تعریف کرد. باید دید آیا اصولاً درک مشترکی از آنچه معیار سنجش می نامیم، وجود دارد یا نه؟ برای یک حزب یا جریان سیاسی، موفقیت در انتخابات و تشکیل دولت، نشان پیروزی است. در همین مفهوم، اشکال گوناگون کسب قدرت سیاسی را پیروزی می شمارند حال آنکه، عدم موفقیت در انتخابات یا از دست دادن قدرت سیاسی، شکست محسوب می شود. معیار سنجش در این عرصه در تحقق خواست های اعلام شده در حوزه برنامه سیاسی قابل بررسی است اما آنچه شما کامیابی یا ناکامی یک جریان فکری- سیاسی می نامید تنها در حوزه تحولات سیاسی قابل بررسی نیست و مفهوم گسترده تری دارد؛ مفهومی که معیار سنجش آن را باید در کامیابی یا ناکامی تحقق پروژه اجتماعی و میراثی که یک جریان سیاسی از نظر تاریخی بر جای می گذارد، مورد ملاحظه قرار داد. گاه چنین است که در پی شکست یک جریان سیاسی در تحقق خواست ها و برنامه اعلام شده، هنوز ممکن است تدارکی جدی برای حضور مجدد در صحنه با موفقیت همراه شده و چه بسا این بار، به پیروزی بینجامد. حال آنکه شکست یک دیدگاه سیاسی یا مکتب فکری در عرصه نظری یا در تحقق پروژه اجتماعی به ویژه اگر در حافظه و وجدان تاریخی جامعه جایگزین شود، به سختی جبران پذیر باشد. شکست نازیسم و بلشویسم، شکست هایی از این گونه اند.

شکست هایی که نه تنها در عرصه برنامه و سیاست، بلکه هم در عرصه نظری و تحقق پروژه اجتماعی رخ داده اند و هم در حافظه و وجدان تاریخی جامعه، تاثیری ماندگار بر جای نهاده اند.

- جریانی که با عنوان چپ مارکسیستی در تاریخ ایران شناخته می شود، دارای عناصر و اجزای مختلفی است. چه ویژگی هایی میان همه گرایش های مختلف آن مشترک است و چه تفاوت هایی دارند؟

وجه مشترک چپ مارکسیستی در ایران را باید مبارزه در راه برقراری جامعه سوسیالیستی دانست. در این بیان حزب کمونیست، انقلاب اجتماعی را تحت رهبری طبقه کارگر به سرانجام رسانده و دموکراسی خلقی و در نهایت دیکتاتوری پرولتاریا را جایگزین دیکتاتوری بورژوازی می سازد. اقدامی که راه گذار به جامعه کمونیستی بی طبقه و پایان بخشیدن به استثمار انسان از انسان را هموار می سازد. چپ مارکسیستی در ایران با تکیه بر عدالت اجتماعی، قدرت تشکیلات و توان سازماندهی، ویژگی بارز جریانی را نمایندگی می کرد که رهایی طبقه کارگر از ستم و استثمار را هدف اعلام شده خود قرار داده بود. در همین راستا، کوشش در راه رشد آگاهی و بهبود وضع معیشتی فرودستان جامعه، اقدامی بود که از همان آغاز فعالیت کمونیست های ایرانی در قفقاز جای ویژه ای را در سازماندهی کارگران مهاجر ایرانی اشغال می کرد. این فعالیت ها که در ایران دنبال می شد، بعدها نیز با کوشش هایی در زمینه سازماندهی کارگران و دهقانان در جریان جنبش جنگل و آنچه در نخستین سال های پس از جنگ جهانی اول در گیلان رخ داد، ادامه یافت. متلاشی شدن گروه ارانی، پایان این دوره از فعالیت چپ مارکسیستی به شمار می آید.

با اشغال ایران در شهریور ۱۳۲۰ و سقوط رضا شاه، امکان تازه ای برای فعالیت کمونیست ها در ایران فراهم شد و حزب توده همین کوشش را در سطح گسترده تری در عرصه سازماندهی کارگران و مبارزه اتحادیه های کارگری آغاز کرد. این فعالیت ها که در زمینه های دیگری چون تشکل زنان و جوانان و نیز جنبش صلح دنبال شد، هر یک به نوبه خود در رشد آگاهی گروه

های مختلف اجتماعی و نفوذ جریان چپ تاثیر داشت. فعالیت هایی که تصویر روشنی از ویژگی های چپ مارکسیستی ایران را در این دوره از زندگی خود به دست می دهد. پس از تیراندازی به شاه در بهمن ۱۳۲۷ که بهانه یی برای ممنوعیت حزب توده شد، این تشکیلات در پیشبرد هدف های خود با دشواری هایی روبه رو بود تا سرانجام در پی کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، هر امکانی برای ادامه فعالیت های حزبی را غیرممکن ساخت.

بعدها، به ویژه در واپسین سال های حکومت محمد رضا شاه، جریان های منشعب یا روی برتافته از حزب توده، با رویکردی تازه پا به عرصه مبارزه نهادند و در حوزه معینی، نفوذی قابل توجه یافتند. نفوذی که هرچند بنا بر گسترش دامنه استبداد مانع از ارتباط آنان با کارگران و تهیدستان جامعه بود، اما در جریان روشنفکری تاثیر داشت. یکی از ویژگی های این دوران، رشد گروه های مارکسیستی چپ مدافع چین یا پیرو راه و روش مبارزه یی بود که انقلاب کوبا و الجزایر، نمونه بارز آن به شمار می آمد. نشانه های چنین گرایشی را می توان بیش از هر چیز در گسست از رخوت و انقیادی که حزب توده متهم بدان بود، جست و جو کرد. بی پروایی و از خود گذشتگی حتی به قیمت قربانی ساختن خود، پادزهر سمومی شناخته می شد که جنبش کارگری را به تسلیم و مدارا با وضع موجود فرا می خواند. ویژگی بارز چنین نسلی در این عبارت خلاصه می شد که؛ «اگر دیکتاتوری یک واقعیت است، انقلاب یک وظیفه است.»^۱

بر چنین زمینه یی، تمدن و لیبرالیسم غرب در فساد، انحطاط و استعمار خلاصه می شد و اراده گرایی و پرستش توده، در روشنفکر ستیزی و تقدس فقر معنا می یافت. چپی که در نبرد بی محابای خود با نظامی خودکامه، رویارویی با معضلات بغرنج و پیچیده را در پاسخ های صریح و آسان باز می یافت و در واکنشی واژگونه به استبدادی که جریان داشت، بیش از آنکه به زندگی بیندیشد، مرگ را تقدس می کرد.

– نوع سازماندهی و تشکل در میان این جریان تا چه میزان قادر به توضیح رفتارهای آنها و تصمیم گیری های مهمی است که در مقاطع حساس گرفته اند؟

نوع سازماندهی و تشکل، آینه‌ی از ذهنیت و نگرش این جریان است که بنا بر موقعیت سیاسی حاکم، اغلب در شرایط استبدادی عمل می‌کرد. یکی از وجوه مهم این نوع تشکیلات، فقدان مناسبات دموکراتیک در سطح رهبری و در بدنه سازمان است. واقعیتی که خود بازتاب مبارزه در شرایط دیکتاتوری است و به اجبار امکان چندانی برای تبادل نظر، مشورت و تدوین نظراتی را که با تکیه بر آرا و عقایدی برخاسته از فضای دموکراتیک سامان گرفته باشد، باقی نمی‌گذارد. تا آنجا که خطر دائمی پیگرد و سرکوب از جانب دستگاه حاکم، ضرورت توجه به رعایت انضباطی آهنین، اطاعت از دستورات رهبری و تبعیت از مشی عمومی حزب را به اصلی اساسی در چنین جریاناتی بدل می‌ساخت؛ اصلی که بی‌توجهی به آن، سازمان و حزب را با مخاطراتی جدی روبه‌رو می‌کرد. از سوی دیگر، نباید این نکته اساسی را نیز از نظر دور داشت که ایده و ذهنیت حاکم بر مشی عمومی و برنامه نیز، بر نحوه سازماندهی و ساختار تشکیلاتی و سیاسی این نوع احزاب و سازمان‌ها تاثیر می‌گذاشتند.

با انقلاب اکتبر، جریان چپ نیز که بیش از پیش زیر نفوذ عقاید و اعتبار مارکسیسم روسی قرار می‌گرفت، نه تنها در عرصه تئوری و نظر، که در زمینه سازماندهی و تشکیلات نیز تحت تاثیر حزب کمونیست شوروی بود. تحت تاثیر نوعی از سازماندهی که در بیان لنینی آن، در تشکیل سازمانی زبده از انقلابیون حرفه‌ی بی‌متکی بر انضباطی آهنین بود، شکل می‌گرفت. این نوع سازماندهی از سنت‌های استبدادی جامعه روس منتج شده و با آنچه در میان احزاب مارکسیستی اروپا که در فضایی کم‌و‌بیش دموکراتیک عمل می‌کردند، تفاوتی آشکار داشت. با اعتباری که مارکسیسم روسی به ویژه در میان جریان چپ جوامعی چون ایران کسب کرده بود، آنان نیز بیش از پیش به راه و روشی که لنین در عرصه سازماندهی و تشکیلات مبلغ آن بود، روی آور شدند. واقعیتی که نه تنها در شرایطی که مارکسیست-لنینیست‌ها تحت پیگرد بودند، بلکه در روزگاری که قدرت سیاسی را در اختیار داشتند نیز به گونه‌ی یکسان عمل می‌کرد. لنین، بنیانگذار بلشویسم در دهمین کنگره حزب کمونیست آن کشور که در سال ۱۹۲۱ برگزار شد، مصوبه‌ی را به تصویب رساند که طی آن، هر نوع فعالیت فراکسیونی در درون حزب را ممنوع

می ساخت. این اصل که بعدها تحت عنوان «مرکزیت دموکراتیک» در سایر جریان های مارکسیستی-لنینیستی نیز پذیرفته شد، در عمل حزب را خطاناپذیر و هر تردیدی نسبت به مشی عمومی را با ارتداد و خیانت یکسان شمارد.

بر این اساس انحصارطلبی و استبدادی که با پیروزی انقلاب اکتبر در روسیه به واقعیتی غیرقابل انکار بدل شده و امکانی برای فعالیت سیاسی در خارج از حزب حاکم باقی نمی گذاشت، در درون حزب نیز بازتاب می یافت. تصفیه های خونین استالینی در حزب، تحقق این امر از حوزه تئوری به عرصه عمل بود.

در نظام تک حزبی روسیه، امکان طرح و تدوین هر برنامه یی، جز آنچه رهبری مجاز می شمارد، تشکیل فراکسیون و اقدامی در خدمت ضدانقلاب شناخته می شد. اقدامی که پیشاپیش با محکومیت روبه رو می بود. تا آنجا که پرشورترین مدافعان انقلاب نیز از آزادی آرا و عقیده، حتی در حوزه اصولی که حزب خود را همچنان مومن بدان می دانست، برخوردار نبودند. شاید عبارت پرمعنای تومسکی رهبر اتحادیه های کارگری روسیه در ترسیم آنچه شوروی در آغاز این راه با آن روبه رو بود، بیان چنین موقعیتی باشد. او با توجه به واقعیتی که در دوره لنین جریان داشت، گفت؛ «در روسیه می توانند احزاب متعددی وجود داشته باشند، مشروط بر اینکه یکی در حکومت و بقیه در زندان به سر برند.»^۲

- ارتباط با خارج همیشه به عنوان یک اتهام برای این جریان مطرح بوده است. تا چه حد چنین ارتباطی وجود داشته و اگر تبادلی بوده در چه زمینه هایی بوده است؟ آیا می توان این ارتباط را پاشنه آشیل جریان چپ مارکسیستی دانست؟

اساس جنبش سوسیالیستی بر انترناسیونالیسم پرولتری و تکیه بر همبستگی جهانی کارگران استوار بود. بر همین اساس، ارتباط میان احزاب سوسیالیستی، اصلی شناخته شده در روابط میان آنها به شمار می آمد که در کنگره های انترناسیونال سوسیالیستی بازتاب می یافت. در نخستین سال های پس از انقلاب اکتبر و انشعابی که در جنبش سوسیالیستی جهانی رخ داد، احزاب کمونیست مدافع شوروی بیش از پیش تحت تاثیر سیاستی که مسکو تبلیغ می کرد، قرار گرفتند.

با این همه، هنوز در آغاز از استقلال برخوردار بودند. اما با رشد قدرت روزافزون شوروی در جنبش مارکسیستی، رفته رفته به سوی تبعیت از آن کشور کشانده شدند. باید توجه داشت که این واقعیت، با آنچه به طور متعارف تحت عنوان وابستگی شناخته شده است، تفاوت دارد. در نظر جنبش مارکسیستی مدافع شوروی آن کشور پایگاه انقلاب جهانی شناخته شده و در محاصره امپریالیسم قرار داشت. بر همین اساس، کمونیست ها موظف بودند همه کوشش خود را تا انقلاب جهانی که یا سقوط نظام سرمایه داری در راه بود، متوجه دفاع از شوروی به مثابه سنگر انقلاب سازند. جریان چپ ایران با تکیه بر چنین ذهنیتی، آن هم در آغاز جنگ سرد، برای تدوین سیاستی مستقل از مسکو در موقعیت دشواری قرار داشت که بر سیاست های آن در نزدیکی روزافزون به شوروی تاثیر می گذاشت. همین واقعیت پس از غیرقانونی شدن حزب توده و بعدها در سال های مهاجرت، تاثیری منفی بر اندیشه و کردار نسلی از جریان چپ مارکسیستی ایران که در حزب توده متشکل شده بود، بر جای گذاشت. تاثیری که از تبادل نظر پیرامون مشی عمومی جنبش کارگری با حفظ مواضع آغاز شده و گاه تا تبعیت و کسب دستور را در بر داشته است. چنانکه گفته شد، حزب کمونیست، حزب توده و جریان های چپ به اشکال گوناگون با شوروی و بعدها با جمهوری توده یی چین که در باور برخی به جای شوروی سنگر و پایگاه انقلاب جهانی شمرده می شد، در ارتباط بودند. نمونه های دیگری نیز پیرامون ارتباط مدافعان چپ گرای جبهه ملی با مصر، عراق و لیبی در روزگار فرمانروایی ناصر، صدام حسین و قذافی در مخالفت با رژیم شاه در دست است که کمتر مورد بررسی قرار گرفته اند. چگونگی این رابطه نشان می دهد که هدف نهایی شوروی، چین یا رژیم های استبدادی منطقه در حمایت از مخالفان حکومت شاه، بیش از آنکه بر اساس احترام متقابل سامان گرفته باشد، از منافع ناسیونالیستی یا ملاحظات استراتژیک سرچشمه گرفته بود. هرچند که این اقدام همواره در لفافه حمایت از منافع خلق ها، انترناسیونالیسم پرولتری، انقلاب جهانی یا به نام پشتیبانی از مبارزات مردم ایران عنوان می شدند.

در این میان باید نکته دیگری را نیز مورد ملاحظه قرار داد و آن گرایش است که هر رابطه‌ی را نفی یا فراتر از آن، هر ارتباطی را نشان وابستگی به نیروهای خارجی می‌شمارد. چنین ذهنیت مخربی باعث شده است تا صرف داشتن هر نوع رابطه‌ی، پیشاپیش با محکومیت و عقوبتی سنگین روبه‌رو شود تا آنجا که حتی اتهام وابستگی به نیرو و قدرتی خارجی، سلاحی کارآمد در بی‌اعتبار ساختن نظر مخالف و حذف رقبا از صحنه می‌شد. حال آنکه هیچ رابطه‌ی بی‌خودی خود نمی‌تواند نشان از خدمت یا خیانت، نشان از وابستگی یا عدم وابستگی باشد.

– آیا جریان چپ مارکسیستی هیچ‌گاه توانسته است با عامه مردم ایران ارتباط برقرار کرده و در سطحی فراتر از محافل روشنفکری تاثیرگذار باشد؟ در چه مقاطعی و چرا؟

در مراحل، چون دوره‌ی که کمونیست‌ها در میان کارگران مهاجر ایرانی در قفقاز فعالیت می‌کردند، شاهد چنین ارتباطی هستیم. همین‌طور در جریان جنبش جنگل، کمونیست‌ها موفق شدند در حد معینی با کارگران و دهقانان رابطه برقرار کنند. بعدها، به ویژه در سال‌هایی که حزب توده از امکانات مبارزه علنی برخوردار بود، امکان تماس گسترده‌ی با گروه‌های مختلف مردم وجود داشت. اما در پی تصویب قانون سال ۱۳۱۰ پیرامون ممنوعیت فعالیت اشتراکی در دوره رضا شاه و نیز پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، زمینه‌ی برای ارتباط جریان‌های مارکسیستی با مردم در میان نبود.

بر این اساس می‌توان مانع اصلی در عدم ارتباط جریان‌های مارکسیستی با مردم را در استبدادی که جریان داشت، جست‌وجو کرد؛ واقعیتی که نه تنها در مورد جریان‌های چپ مارکسیستی، که در ارتباط با سایر جریان‌های سیاسی نیز، هرچند با محدودیت‌های کمتری، صدق می‌کرد. اما این به معنای آن نیست که مردم از تاثیر جریان روشنفکری و به ویژه جریان روشنفکری چپ دور مانده باشند. در این ارتباط می‌توان به نقشی که روشنفکران چپ در مقابله با رژیم شاه ایفا کردند، اشاره کرد. چپ بنا بر آرمان، سنت و پیشینه، در تاریخ ایران صاحب نفوذ و اعتبار بود و نام و آوازه‌ی درخور تامل داشت؛ نام و آوازه‌ی متکی بر مبارزه‌ی بی‌پروا در راه کسب حقوق فرودستان و رشد و آگاهی جامعه؛ اقدامی که در دوره معینی نیز بر جنبش کارگری تاثیر

گذاشت و در عرصه هایی نیز، به ویژه در میان طبقه متوسط شهری و کشاندن آن به مبارزه‌ی
که جریان داشت، موثر افتاد. امروز نیز شمار قابل توجهی از قضاوت‌ها در حافظه تاریخی ما
ملهم از ذهنیتی است که می‌توان آن را میراث بر جای مانده از جریان چپی که حزب توده‌نماد
برجسته آن بود، به شمار آورد. چنین ذهنیتی، نیک و بد، در اندیشه و افکار شماری از مخالفان
سرسخت حزب توده نیز ریشه دوانده و تاثیر ماندگار آن را در وجدان تاریخی مان به سختی
می‌توان انکار کرد. اما آیا این ماندگاری یا در بیانی دقیق‌تر سخت‌جانی، همواره حاصل حقانیت
آن برداشت‌ها، حاصل حقانیت چنان ذهنیتی است؟ ذهنیتی که معنای خود را گاه در دگم‌ها و
کج‌خوانی‌های تاریخی مان باز یافته است؟

- تنوع بسیار درون‌گروه‌های چپ مارکسیستی را چگونه می‌توان توضیح داد؟ چرا این همه
انشعاب و شاخه‌شاخه شدن در جریان مارکسیسم-لنینیسم دیده می‌شود؟

این واقعیتی است که تنها به ایران مربوط نمی‌شود. هر کجا اقتدارطلبی و حقیقت‌های مطلق
در میان است، با انشعاب و فرقه‌گرایی مواجه شده‌ایم. آنجا که کمترین امکانی برای انحراف
از مشی عمومی وجود ندارد، انشعاب اجتناب‌ناپذیر است. تنها در کثرت‌گرایی است که می
توان در راه پیشبرد هدف و برنامه‌ی مشترک، هرچند با تکیه بر راه و روشی دیگر، مبارزه
مشترکی را پیش برد. اقبال احزاب چپ اروپایی که سوسیالیسم و آزادی را همزاد یکدیگر می
دانند، در درک چنین واقعیتی نهفته است. لنین با ممنوع ساختن فراکسیون‌های درون حزب،
بدعتی را بنیان گذاشت که سرنوشت آتی احزاب سوسیالیست نوع روسی را رقم زد. راهی که
او در برابر مارکسیست‌های روسیه قرار می‌داد، تن دادن به مقدرات بی‌بازگشت نظام تک
حزبی یا اردوگاه‌های کار اجباری بود. سوسیالیسم روسی با این اقدام، در اندک زمانی پس از
انقلاب اکتبر، معنای واقعی خود را در گذار از رویای لنینیسم به کابوس استالینیسم بازمی‌یافت.
در چین نیز، آنجا که مائوتسه تونگ شعار «بگذار صد گل بشکفد. بگذار صد مکتب با هم رقابت
کنند» را پیش کشید، در عمل جز این نبود و هر مخالفی با مشی عمومی حزب، عقوبتی سنگین
دربر داشت. ما در دهه‌های ۵۰ و ۶۰ میلادی، هنگامی که مائو سیاست «جهش بزرگ» و «انقلاب

فرهنگی» را پیش کشید و نبرد قدرت را به سود سیاست های خود، اما به بهای صدماتی جبران ناپذیر بر جامعه چین به سرانجام رساند، با خونین ترین اشکال مبارزه درونی در سطح رهبری حزب روبه رو بودیم. در مجارستان و چکسلواکی و سایر کشورهای اردوگاه سوسیالیسم که احزاب کمونیست در اقتدار بودند، نبرد قدرت اغلب اشکال خشونت آمیزی داشت. گروه های چپ مارکسیستی نیز در مبارزه درونی، گاه به همان روش ها و اشکالی روی می آوردند که در احزاب برادر معمول بود. شیوه های برجسب زنی و متهم ساختن کسانی که از مشی عمومی عدول کرده بودند، نشان از همان راه و منشی داشت که در مقابله با مخالفان در کشورهای سوسیالیستی در دستور کار قرار می گرفت.

در چنین شرایطی، آنجا که کثرت گرایی با تفرقه یکسان شمرده شده و امکان تشکیل فراکسیون و دست یافتن به هدفی مشترک، هرچند از راه و چاره یی دیگر میسر نمی بود، انشعاب تنها راه ممکن به شمار می آمد. مگر آنکه حزب موفق می شد با کیش شخصیت و تفتیش عقاید یا اعمال ترور و سرکوب آرا و عقیده، راه را بر انشعاب ببندد. برای بلشویسم تنها یک تعریف از جهان، حقانیت داشت؛ آن هم تعریفی که خود نمایندگی می کرد. در خردگرایی مبتنی بر مارکسیسمی که استالین مظهر و نماینده آن بود، امکانی برابر برای درک حقیقت وجود نداشت؛ چه رسد به آنکه بتوان حقیقت را از منظرهای مختلف دریافت. آنچه به تساوی وجود داشت، اعمال قهر بود. اعمال قهری که انقلاب و ضدانقلاب، کمونیست و بورژوا، شهری و روستایی را به نام دشمن طبقاتی، قربانی قضاوتی خونبار و برق آسا می ساخت. در نظام استالینی، خدمت و خیانت، کنار یکدیگر بودند. از همین روست که ترور و استالینسم را یگانه خوانده اند.^۳

– جریان چپ مارکسیستی در برخورد با ملیت ایرانی چه موضعی داشته است؟

این مواضع به معنایی تحت تاثیر نظریه یی بود که شوروی خود را مدافع آن می دانست. در پی شکست انقلاب در آلمان که امید به پیروزی آن در باور نظام نوخاسته شوروی سرآغازی برای انقلاب جهانی بود، بلشویک ها خود را با خطری رشد یابنده از سوی سرمایه داری جهانی مواجه می دیدند. بازتاب این واقعیت، تکیه بر نظریه «ساختمان سوسیالیسم در یک کشور» بود

که در دوره استالین در رویارویی با انزوای شوروی پیش کشیده شد. از آن پس، شوروی خود را در رقابتی دائم با نظام سرمایه داری روبه رو می دید. رقابتی که بیش از پیش دستیابی به منافع ناسیونالیستی و استراتژیک آن کشور را مد نظر داشت و هر تحولی را از این منظر مورد قضاوت قرار می داد. حمایت از مبارزات کارگران و زحمتکشان یا مبارزات ملی و آزادیبخش نیز تنها به عنوان وسیله‌ی برای دستیابی به چنین منفعی مورد بهره برداری قرار می گرفتند. گرایش ویژه‌ی در جریان چپ نیز بنا بر ضرورتی که در دفاع از شوروی خود را موظف بدان می دانست، بر این اعتقاد بود که می بایست منافع ملی را همواره با توجه به منافع شوروی به مثابه سنگر پرولتاریای جهانی مورد ملاحظه قرار دهد. با این همه، باید اذعان کرد که چپ مارکسیستی با تکیه بر نظریه لنین مبتنی بر «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» و نیز نظرات استالین پیرامون مساله ملی، نگاه ویژه‌ی بی به مقوله ملیت‌ها داشته است. البته می دانیم که میراث لنین و استالین در مساله ملی، نتایجی بس منفی از خود بر جای گذاشته اند. تکیه بر ضرورت حفاظت از یکپارچگی ملی، بدون توجه به ویژگی‌های قومی، واکنشی منفی به بار خواهد آورد. آزادی فرهنگی در مفهوم گسترده خود، از حقوق اساسی و ضامن همزیستی اقوام گوناگون در سطح ملی به شمار می آید. این واقعیتی است که بی‌اعتنایی بدان، جز دامن زدن به مناقشات قومی و سوءاستفاده قدرت‌های بزرگ یا رقبا و همسایگان ایران، حاصل دیگری در بر نداشته است. مناقشاتی که پس از دو جنگ جهانی، چه در جریان جنبش گیلان و خراسان و چه در روزگار اقتدار فرقه دموکرات آذربایجان و جمهوری مهاباد در کردستان، دستاویزی برای سیطره جویی شوروی شد و تمامیت ارضی کشور را دستخوش مخاطره ساخت.

– نظامی که با انقلاب اکتبر در شوروی شکل گرفت، تاثیر قابل توجهی بر جریان چپ ایران بر جای گذاشت. ویژگی‌های این نظام یا آنچه تحت عنوان

مارکسیسم-لنینیسم شناخته شده است را در چه می دانید؟

نظامی که لنین بنیان گذاشت، محصول شرایط روسیه و محدودیت‌ها و سنت‌های آن بود. عقب ماندگی دیرپای جامعه روس و چگونگی تاثیر آن بر باورهای بلشویسم مبنی بر امکان گذار

سریع به تمدن اروپا و در نهایت به سوسیالیسم، هر تحولی را به اجبار با اشکال استبدادی آلوده می ساخت. سرمایه گذاری در صنایع سنگین که سوسیالیسم باید بنیادهای خود را بر آن استوار سازد، بنا بر عقب ماندگی های فنی و علمی، قادر نبود رشد صنعتی را از تکیه بر اعمال استبداد بی نیاز سازد. فقدان مکانیسم های رقابت در بازار آزاد، زمینه دیگری بود که بر اشکال استبدادی دامن زده و بر شتاب آن می افزود. تا آنجا که با گسترش روزافزون دستگاه پلیسی و تقویت بوروکراسی، نهادهای دموکراتیک از میان رفته و نظام تک حزبی با انحصار قدرت، موجودیت خود را رسمیت بخشید. لنین در واقع، بنیاد اندیشه مارکس را در قالب تنگ جامعه یی گنجانده که از لحاظ سرمایه داری رشد نیافته و روستایی بود و در ادامه منطقی خود، راه چیرگی استالینیسیم را هموار ساخت. راهی که با اشتراکی کردن اجباری کشاورزی که به بهای بی خانمانی، تبعید و نابودی میلیون ها دهقان انجام گرفت، به عنوان عنصر ضروری چنین تحولی، تحقق یافت. راهی که بر خشونت، قهر و ترور تکیه داشت. بنیادهای اصلی این نوع گذار و تحول که سرانجام به نظام استالینی منجر شد، با چیرگی بلشویسم در انقلاب اکتبر شکل گرفته و در پایان جنگ داخلی، در نهایت با روی کار آمدن قشر تهیدستی که سنت و پیشینه یی روستایی داشت به سرانجام رسید. نوعی از گذار که با شتابزدگی و اعمال تخریب، امکان هر رشد معقولی را از جامعه سلب کرده و بی اعتنا به محدودیت ها، بر اراده گرایی تکیه داشت. همین واقعیت، امکان ناچیزی برای بدیلی جز آنچه استالینیسیم نام گرفت، باقی می گذاشت. بدیلی که هر چند تنها راه ممکن در برابر شوروی به شمار نمی آمد، اما محتمل ترین آن بود. سنت های دیرپای جامعه روس، انقلاب و جنگ داخلی این احتمال را به یقین بدل کرد. یقینی استوار بر حقیقت و حقانیتی مطلق که حتی اعضا، کادرها و مسوولان حزب نیز در برابر قضاوت های خشونت بار آن از مصونیتی برخوردار نبودند.

– آیا این ادعا که گفته می شود مارکسیسم – لنینیسم به عنوان یک ایدئولوژی مرده است را قبول دارید؟ چرا؟

با سقوط شوروی و اقمارش، سوسیالیسم روسی از میان رفت و مارکسیسم-لنینیسم در دستیابی به اساسی ترین هدف های خود مبنی بر چیرگی بر نظام سرمایه داری و برپایی کمونیسم با شکست روبه رو شد. اردوگاه سوسیالیسم به عنوان نظامی که بنیادش بر تازیانه استوار بود، از درک ضرورت آزادی، به مثابه غریزی ترین خواست انسان غافل ماند. تا آنجا با تهی ساختن مفهوم سوسیالیسم از آزادی، تاثیری مخرب بر زندگی و روان توده های مردم در سرزمین های تحت سیطره خویش بر جای نهاده و هر اعتباری را از دست داد. امروز از نظامی که با برنامه ساختن «انسان نوین» و هموار ساختن بهشت موعود بر زمین، به مصاف با زشتی ها و پلیدی ها آمده بود، جز گورستان های انباشته از اجساد مخالفان و محیط زیستی مسموم، نشان چندانی بر جای نمانده است. آنچه از سوسیالیسم اردوگاهی باقی مانده است، یا احزابی هستند که به نام سوسیالیسم، تنها به حفظ قدرت می اندیشند یا فرقه هایی در کمین قدرت، که گویی چشم از واقعیات بر گرفته و جز این به هیچ نمی اندیشند.

پی نوشت ها:-----

۱- Pascal Mercier. *Nachtzug nach Lissabon*, S. 104

۲- به نقل از حمید شوکت. سال های گمشده. از انقلاب اکتبر تا مرگ لنین. نشر اختران، تهران ۱۳۷۹.

۳- یورگ بابروفسکی، کارشناس تاریخ اروپای شرقی در دانشگاه هومبولت برلین، در کتابی پیرامون استالینیسم، این ویژگی را مورد بررسی دقیق قرار داده است. نگاه کنید به؛

Joerg Baberowski. *Der rote Terror. Die Geschichte des Stalinismus*.
Fisher Taschenbuch Verlag. Frankfurt am Main 2007

<http://www.etemaad.ir/Released/87-03-09/256.htm>

تلاش آنلاین: کتاب در تیررس حادثه

نگاهی به کتاب «در تیررس حادثه» در گفتگویی با نویسنده اثر گفتگو با حمید شوکت

بی سبب نیست که حتی آنجا که به بهایی گران به قضاوت های قابل تاملی در نگاه به گذشته دست یافته ایم، نمی توانیم آنها را به دستمایه ای برای پیشبرد یا آنگونه که گفتید تعالی جامعه بدل کنیم. بازتاب چنین رخدادی در ذهنیت تاریخی ما که گسست وجه بارز آن است، معنای واقعی خود را در تکرار تاریخ، در تکرار نابخردی ها باز می یابد.

تلاش - از قطعه ای از کتاب «در تیررس حادثه» که برای تزیین پشت جلد برگزیده شده چنین برمی آید؛ نویسنده به خواننده اش بیدارباش می دهد تا خود را برای شنیدن روایت های دیگری - از وقایع یکسانی در گذشته - آماده کند. در پیشگفتار خود گفته اید؛ پیش از این تاریخ همروزگار ایران در پرتو نور و با جوهر «خدمت یا خیانت» نگاشته شده بود. پرتو اصلی که شما در این اثر نه تنها برزندگی قوام السلطنه، بلکه بر دوره ای از تاریخ معاصرمان می افکنید، کدام است؟

حمید شوکت - در این که قوام از شخصیت های برجسته تاریخ ایران است، کمتر کسی تردید کرده است. با این همه، آنچه تاکنون درباره او می دانستیم، بیشتر بر مبنای شایعه، بر مبنای تهمت و افترا استوار بود. مخالفانش هیچ گاه او را به خاطر پذیرش مقام نخست وزیری در تیرماه ۱۳۳۱ نبخشیدند. اقدامی که گویا به فرمان امپریالیست ها و با هدف از میان بردن دستاورهای جنبش آزادی خواهانه مردم ایران صورت گرفته بود. موافقانش نیز در نهایت، از او به عنوان کسی که موفق گردید استالین را در مسئله آذربایجان "فریب" بدهد یاد کرده اند. جز این، چیز زیادی از زندگی قوام نمی دانستیم. هر چه بود، بیشتر دانستنی های پراکنده ای بود که گاه در حوزه خدمت و گاه در حوزه خیانت قابل بررسی هستند. اما هیچ یک از اینها نه تصویر همه جانبه ای از نقش و شخصیت او به دست می دهند و نه ارتباطی با آنچه تحت عنوان مقوله ای تاریخ فهمیده می شود، دارند. اگر بپذیریم که این نه تنها در مورد قوام، بلکه کم و بیش در مورد سایر

شخصیت های تاریخی مان نیز صدق می کند، آن وقت پی می بریم که در این عرصه با چه کمبود بزرگی روبرو هستیم. صد سال از مشروطیت می گذرد و ما هنوز در مورد بسیاری از دولتمردانی که در سالهای دور و نزدیک سرنوشت تاریخی مان را رقم زده اند، یک بیوگرافی که ارزش اطلاق چنین عنوانی را داشته باشد در دست نداریم. دولتمردانی که تفاوت نمی کند، ستایش یا نفرین کرده باشیم. در عرصه های دیگر نیز کم و بیش چنین است .

نکته دیگر تلاش در راه ایجاد تعادل در نگاه تاریخی مان است. نگاهی که همه چیز را در نیک و بد این یا آن شخصیت خلاصه نکرده و از یک سویه نگری در ارزیابی گذشته پرهیز کند. تلاشی که توجه خود را معطوف به دریافتی از رخدادهای تاریخی معطوف سازد که وجه بارز آن، توجه به بغرنجی پدیده هاست و نه یافتن پاسخ های ساده و آسان بر پرسش های دشوار و پیچیده. چنین تلاشی به خودی خود به معنای دست یافتن به حقیقت نیست، هر چند که از ضروریات آن است . هدف من این بود که از چنین منظری به زندگی و زمانه قوام بنگرم .

تلاش - گفته اید؛ گذشته هنگامی به تاریخ بدل می شود که از کوره نقد عبور کند. هر نقدی که به تاریخنگاری جدیدی بی انجامد، ناگزیر متکی بر آگاهی های هم اکنونی است. بر بستر این آگاهیها تصویرهای بازسازی شده جدیدی از گذشته به عنوان تاریخ بدست داده می شود .

پرسش این است که چنین تاریخی حتا در نزدیکترین صورت به وقایع گذشته، امروز چه تأثیری می تواند داشته باشند؟ مثلاً این که ماه تیر در اصل می بایست یا می توانست یادآور نقش مثبت احتمالی سیاستهای قوام السلطنه در حل مسئله نفت باشد، چه چیزی را عوض می کند؟

حمید شوکت - شاید مهم ترین وجه آن، تلاش در راه جلوگیری از تکرار نابخردی های تاریخی باشد. من در آغاز کتاب در تیررس حادثه به مطلبی از کاپوشینسکی، نویسنده لهستانی اشاره کرده ام که گویای چنین درکی است. او می نویسد : " اگر جهان همواره تنها با خرد اداره می شد، آیا اصولاً تاریخی وجود می داشت؟" (۱) می دانیم که در فراز و نشیب تحولات اجتماعی و در زندگی ملت ها، شکست، ناکامی و نابخردی اجتناب ناپذیر است. اما آنچه فرصت های از دست رفته تاریخی، آنچه شکست، ناکامی و نابخردی را به تراژدی بدل می سازد، نه تنها این

واقعیت که به هر حال، اینجا و آنجا اجتناب ناپذیر است، بلکه بیش از هر چیز، خودداری از نقد نقادانه آنهاست. نگاه به گذشته و بازبینی کارنامه تاریخی مان نیز از این بابت است که معنا می یابد. از این بابت که در کاوش و بررسی بی پروای گذشته و دستیابی به داده های تازه، راه آینده را هموار سازیم. راهی که با گام نهادن در آن، زمینه ای را فراهم سازیم تا از دردها و رنج های مان کاسته و از تکرار خطاهای مان جلوگیری کنیم. در چنین معنایی، باید ببینیم آیا در گذار تاریخ با امکانات دیگری نیز روبرو بوده ایم که به دلایلی از توجه بدان فروگذار کرده و موقعیت های مغتنمی را از کف نهاده ایم؟ و اگر چنین است، چه عواملی در این انتخاب موثر بوده اند و چگونه می توان در آینده از آن جلوگیری کرد؟ طبعاً چنین دریافتی به معنای آن نیست که همواره حقایق جاودانه را جایگزین حقایق جاودانه دیگر سازیم. بلکه این انتخاب ما را با امکانی روبرو خواهد ساخت که خود را از دور باطل تکرار تاریخ برهانیم و به حقایق دست یابیم که هر چند برای همه و برای همیشه نیستند، اما بر کثرت گرایی استوارند.

تلاش - در میان بسیاری از ایرانیان - حتا در میان بخش بزرگی از سرآمدان آنها - نگاهی وجود دارد که همه چیز را در حوزه سیاست در زیر سایه رقابت و جدال بر سر قدرت ارزیابی می کند. در پرتو چنین نگاهی - و در زیر سایه قدرت ستیزی - همه حوادث، سیاستها و شخصیتها به یک میزان رنگ می بازند. زیان چنین نگرشی به وقایع و چهره های تاریخی چیست؟

حمید شوکت - می دانیم که سیاست معنای واقعی خود را در نبرد قدرت باز می یابد. اما فروکاستن سیاست تنها به مقوله قدرت زیانبار است. در چنین نگاهی، نقش شخصیت ها و راهی که برای چیرگی بر دشواری های زودگذر یا ماندگار و یا تحقق ایده های اجتماعی پیش می کشند، به جدال و رقابت بر سر قدرت خلاصه می گردد. در این نگاه، بیش از آنکه جایگاه شخصیت ها و چهره های تاریخی را در طرح و برنامه اجتماعی آنان دریابیم، ویژگی های فردی و اخلاقی شان را ملاک سنجش قرار می دهیم که اگرچه با اهمیت هستند، اما کافی نیستند. حتی در این عرصه نیز، شعار و احساسات را جانشین منطق و خرد در قضاوت های تاریخی مان می سازیم. بازتاب چنین رفتاری در نگاه تاریخی مان چنین است که به جای کنکاش در اندیشه و

کردار و تدبیر و درایت آنان در تحقق برنامه های اجتماعی، همه چیز را در پاکی و درستی یا ناپاکی و نادرستی شان خلاصه می کنیم. تا آنجا که اغلب شماری از معیارهای اخلاقی، که معصومیت وجه بارزی از آن را تشکیل می دهد، معیار ارزیابی و قضاوتی یک سویه قرار می گیرد. معیاری که دامنه سنجش آن در حوزه ایمان قابل تصور بوده و با خرد و سیاست در وجه امروزی آن بی ارتباط است. این اقدام هر چند در ظاهر از ارزشی معنوی برخوردار است، اما در نهایت به حذف عنصر مسئولیت در گذرگاه تاریخ می انجامد و در عمل شخصیت سیاسی را از تحقق وظیفه ای که برعهده اش نهاده شده است معاف می سازد. در چنین نگاهی، همه چیز در مظلومیت و بی پناهی شخصیتی محبوب یا در دسیسه های استبداد و تباهی استعمار خلاصه می گردد. بازتاب چنین نگاهی در وجدان تاریخی ما چنین است که همواره برای شکست ها، برای ناکامی ها و نابخری هایی که با آن روبرو بوده ایم، دیگران را مقصر بدانیم. دیگرانی که در خدمت استعمار، راه بهشت موعود، راه تعالی و سعادت مان را سد کرده و سرنوشت محتوممان را رقم زده اند.

تلاش - اگر قرار باشد، نقد و بررسی گذشته در خدمت آینده - به معنای جلوگیری از تکرار نابخردیها - باشد، باید بپذیریم؛ اولاً تاریخ مکان ارزیابی و قضاوت است. ثانیاً در هر سنجش و قضاوتی، از جمله در باره گذشته معیار و ملاکهای برای قضاوت وجود دارند که متکی بر دانائی های امروزیند. به قول رومن رولان: «انسان تنها پس از دانا نبودن دانائی را یاد می گیرد.»

در اینجا بدون آن که بخواهیم درستی نکات فوق را مورد تردید قرار دهیم، اما به نظر می آید؛ در محدوده چنین نگرشی این خطر وجود دارد؛ گویا تاریخنگاری تنها به ملتهای شکست خورده تعلق دارد. در صورتیکه پیشرفته ترین تاریخنگاری از آن پیشرفته ترین ملتهاست. آیا فکر نمی کنید؛ در تاریخنگاری باید مهم های دیگری را نیز جستجو کرد؟

حمید شوکت - بر همین اساس نمی بایست در نقد به گذشته، دانستنی ها و قضاوت های امروز را حقایقی جاودانه شمارد، چرا که هر یک از آنها در گذار زمان و در پی دستیابی به داده ها و آگاهی تازه قابل تغییر و تجدید نظر هستند. بی زونگتیان، محقق چینی پیرامون نگاه به گذشته

می گوید: هر آنچه امروز رخ داده است، ریشه در گذشته دارد. او تاکید می کند که در نگاه یک ملت به گذشته خویش، توجه به خطاهایی که رخ داده است، بسیار با ارزش تر است تا آنکه همواره تنها بر افتخارات تکیه شود. اما باید اضافه کنم که پذیرفتن این اصل نمی بایست به معنای آن تلقی گردد که همواره گذشته را بر جایگاه اتهام نشانده و یا خود را در چنبره ی تاوان و کفاره ی خطاها محصور سازیم. کافی نیست تا در نگاه به گذشته و ارزیابی تحولات اجتماعی، نیک و بد اقدامات مان را از یکدیگر تشخیص دهیم و آنگاه به رسمی آشنا در قضاوت های تاریخی مان، همه چیز را در خدمت و خیانت این و آن جستجو کنیم. چنین اقدامی، جز ستایشی سرشار از غرور یا افسوسی استوار بر فرصت های از دست رفته بیش نخواهد بود. بلکه می بایست همان گونه که ابن خلدون در ترسیم پدیده تاریخ بر آن تکیه می کند، شناخت پدیده های تاریخی را، نه آنکه چگونه هستند، بلکه چرا چنان هستند که هستند دریافت. در چنین معنایی، نگاه به گذشته تنها از منظر آنچه رخ داده است صورت نمی پذیرد. تاریخ وظیفه ای به مراتب فراتر از ثبت حال و احوال ما و حفظ آن از ورطه ی فراموشی دارد. پس نمی توان مفهوم آن را تنها در ترسیم حوادث یا نقش شخصیت ها و روزگار سپری شده معنا کرد، چرا که تاریخ اگر چه با گذشته سرو کار دارد، با گذشته یکسان نیست. بازنگری و نقد نقادانه، وجهی مهم در شناخت از پدیده های تاریخی است و این مهم، همان گونه که اشاره کرده اید، اگر چه همواره اقدامی از منظر حال است، اما تنها در خدمت آینده است که معنا می یابد؛ آینده ای که به ریشه، مبنا و تبار تاریخی نیاز دارد.

در دستیابی به چنین رویکردی، استبداد و ذهنیت برخاسته از آن، مانع بزرگی به شمار می آید. کولاکوفسکی، فیلسوف لهستانی، در اشاره پرمعنای خود به ماهیت نظام های استبدادی و توتالیتر تاکید می کند که تاریخ همواره تاریخ فاتحان است. استبداد با ایجاد خلاء در ذهنیت تاریخی، افتخارات گذشته را وسیله ای در اثبات حقانیت و تداوم خود شمارده و با ارائه تصویری مخدوش و یک سویه از گذشته، تاریخی فرمایشی عرضه می کند که بر حقیقت های مطلق استوار است. آنجا که راهی برای قضاوتی مبتنی بر اسناد و مدارک، مبتنی بر تکیه به پرونده های

مهر و موم شده باقی نمی گذارند، هر رخدادی در لفافه ای از جار و جنجال و هیاهوی تبلیغاتی عرضه شده و بایگانی تاریخ جایگزین بازبینی آن می گردد. اما جنبه ناشناخته تر چنین واقعیتی در این نکته نهفته است که در استبداد، نه تنها فاتحان، که منادیان آزادی نیز گاه با تکیه بر حقانیتی برخاسته از معصومیتی خدشه ناپذیر، مدعی ارائه پرچمی بی لکه می گردند. آنان با چنین رویکردی، همه چیز را در ارتجاع و در دسیسه های استعمار خلاصه کرده و خود را از هر مسئولیتی پیرامون خطاها و نابخردی ها مبرا می دانند. پس بیهوده نیست که در پی هر تحولی، حقایق جاودانه را جایگزین حقایق جاودانه دیگر ساخته و در گذار از استبدادی به استبدادی دیگر، با شقاوتی تازه روبرو می گردیم. گویی تاریخ در تکرار بی سرانجام خود، تنها در دوری باطل است که معنای واقعی اش را باز می یابد.

تلاش - این روزها از سوی انگشت شماری از اندیشمندانمان بر روی اهمیت نظریه پردازی تاریخی تکیه می شود که اساساً و بیشتر به تمیز ماهیت حوادث، تصمیمات و اقدامات و درک نقش آنها در تداوم حیات جامعه می پردازد. منظرگاهی که فقدان آن در تاریخنگاری ما هنوز هم شدت احساس می شود. اجازه بدهید برای روشنتر شدن سخن؛ از اقدامات سیاسی که شما آنها را به قوام نسبت می دهید مثالی بیاوریم؛ مسئله خلع سلاح مجاهدین یا خواباندن شورشهای گوناگون که به باری سنگین بر دوش دولت نوپای مشروطه بدل شده بود. چرا در جدالهای ما بر سر گذشته، چنین حوادث پر اهمیتی تنها در محدوده بحث طرفداری یا مخالفت با حکومت وقت ماند و هرگز راهی به ژرفای بحث بر روی نقش امنیت اجتماعی و ابعاد مختلف آن برای تداوم سازنده حیات اجتماعی نیافت؟ با این که جامعه ما دوره های نا امنی داخلی و خارجی بسیاری را از سر گذرانده است، اما هنوز هم ما با نظریه تدوین شده معتبری در باره مفهوم «امنیت» و مسئولیت در قبال آن در ادبیات سیاسی خود روبرو نیستیم.

حمید شوکت - نکته با اهمیتی را پیش کشیدید که نشان دیگری بر نگاه واژگونه ما در چگونگی تاریخنگاری مان است. اگر توجه کنیم که یکی از هدف های دولت های مشروطیت ایجاد امنیت و در مفهومی ایجاد دولت مدرن بود، اهمیت خلع سلاح مجاهدان و مقابله با شورش هایی که

امنیت ایران را مورد مخاطره قرار داده بودند آشکار می گردد. خلع سلاح مجاهدان به عنوان مانع بزرگی بر سر راه ایجاد امنیت و شکل گیری چنین دولتی بود و چگونگی رویارویی با آن در شمار مهم ترین مسئله دولت های وقت و اعمال حاکمیت آنها قرار داشت. بعدها نیز در ماجرای خراسان و گیلان با همین موضوع روبرو بودیم. خلع سلاح مجاهدان هنگامی صورت گرفت که قوام در مقام وزیر جنگ کابینه مستوفی الممالک این وظیفه را برعهده دار داشت و ماجرای پارک اتابک پیش آمد. پایان بخشیدن به مسئله خراسان و گیلان نیز هنگام صدارت او و در روزگاری رخ داد که رضا خان عهده دار وزارت جنگ بود. اما می بینیم که هیچ یک از اینها نه تنها تاثیری درخور توجه بر ذهنیت تاریخی ما بر جای نگذاشته، بلکه آنچه کم و بیش در این عرصه به ثبت رسانده ایم، تصویری واژگونه از واقعیت های تاریخی را به دست می دهد. در روزگار پهلوی ها، اصولاً توجه چندانی به این گونه مسایل نمی شد، چون هر صحبتی پیرامون مشروطیت، به اجبار محظوراتی را پیش می کشید که با ذهنیت استبدادی که با مشروطیت خوانایی نداشت در تعارض بود. اما اپوزیسیون نیز در واکنشی که بیشتر بر شعار تکیه داشت تا تعقل، اقداماتی را که در این عرصه، یعنی در عرصه ایجاد امنیت که از وجوه اساسی تشکیل دولت مدرن بود نادیده انگاشت و گاه فراتر رفت و آن را محکوم ساخت. اقداماتی که نمونه های برجسته آن را می توان در ماجرای خلع سلاح مجاهدان در پارک اتابک و یا آنچه تحت عنوان جنبش گیلان و آذربایجان به رهبری کلنل پسیان و کوچک خان شکل گرفت ملاحظه کرد. اپوزیسیون تا آنجا پیش رفت که با محکوم ساختن استبداد، بر کوشش هایی که در روزگار پادشاهی رضا شاه برای ایجاد امنیت و برپایی و استحکام دولت مدرن صورت گرفته بود نیز خط بطلان کشید. کوششی که بر یکی از مهم ترین خواست های انقلاب مشروطیت تحقق می بخشید. اپوزیسیون با تکیه بر رمانتسمی انقلابی و واکنشی نابخردانه به بی اعتنایی پهلوی ها به وجوه آزادی خواهانه انقلاب مشروطه، تصویری واژگونه از تحولی ارائه داد که تحقق شماری از دستاوردهای آن را به ویژه در زمینه برپایی دولت مدرن می بایست از خدمات نظام پهلوی دانست. نمونه ای از این تصویر واژگونه در نگاه به گذشته را می توان در جشنی که به مناسبت صدمین سال انقلاب مشروطیت در کلن آلمان برگزار شده بود مشاهده کرد. در تبلیغاتی که به

منظور دعوت به این جشن صورت گرفته بود، نه از روحانیت و کوشش های نمایندگان تجار نام چندانی در میان بود و نه از تقی زاده نشانی. همه چیز با اشاره ای گذرا به سرداران مشروطیت خاتمه می یافت و در مقابل همه جا با کوچک خان و مصدق روبرو بودیم. حال آنکه می دانیم سخن از نقش این دو در انقلاب مشروطیت از کمترین جدیتی برخوردار نیست. در مقابل نقش مصدق در ملی شدن نفت به مثابه ادامه انقلاب مشروطه حضوری چشمگیر داشت و این گمان را بر می انگیزد که بزرگداشت مشروطیت بیشتر بهانه ای برای پیشبرد مقاصد سیاسی است. اما اگر قرار بر این بود که مشروطیت را در تداوم آن جستجو کرد و از این منظر از مصدق و ملی شدن نفت سخن گفت، آن وقت چگونه می توان به اعتبار استبدادی که در دوره رضا شاه جریان داشت، از این واقعیت نیز چشم پوشید که شماری از خواست های اساسی مشروطیت در روزگار سلطنت او به تحقق پیوستند؛ و این همه نشانی دیگر بر آنکه چگونه منادیان آزادی نیز چون بانیان استبداد، با ایجاد خلاء و رویکردی یک سویه به تحولات تاریخی، بازنگری و نگاه به گذشته را از مفهوم واقعی آن تهی ساخته و خود مانعی در برابر آن هستند.

بر چنین زمینه ای، نگاه به مشروطیت، به عنوان بازنگری در رخدادی که سرنوشت تاریخی مان را رقم زده است مورد ملاحظه قرار نمی گیرد. بلکه تنها به عنوان ابزاری در جهت پیشبرد مقاصد سیاسی که هر بار با تغییر برنامه و هدف به شکلی تازه عنوان می گردد، پیش کشیده می شود. اگر روزگاری بنا بر وحدت با روحانیت همه جا صحبت از کوشش های دوسید مشروطه در میان بود، امروز بنا بر مخالفت با آنچه در ایران جریان دارد، بی اعتنائی جایگزین اغراق در نقش روحانیت می گردد و از تقی زاده نیز به خاطر موقعیت اش در عصر پهلوی، نام و نشانی در خورتقدیر، آن هم در جشنی که ظاهراً به منظور بزرگداشت صدمین سال مشروطیت برپا شده بود به چشم نمی خورد. پس بی دلیل نیست که در نگاه واژگونه تاریخی مان که بر اساس ملاحظاتی ایدئولوژیک شکل گرفته است، تحولات و رخدادهای تاریخی را از معنای واقعی آن تهی ساخته و در جهت دستیابی به منافع سیاسی، استفاده ابزاری را جایگزین بازنگری و نگاه نقادانه به گذشته می سازیم.

تلاش - با چنین نگاهی به تاریخ همروزگاران مسلماً طرفداران دکتر مصدق نه لطفی تا کنون به وی کرده اند و نه عنایتی به ضرورت‌های پیشبرد و پیشرفت کشورمان .

از آنچه شما در باره «نیاز آینده به ریشه، مبنا و تبار» می گوئید، برداشتی که به ذهن متبادر می شود، تکیه بر اهمیت دیگری از تاریخنگاری و تداوم تاریخی و به معنای یافتن «جای پاهائی» استوار در گذشته برای حرکت به سوی آینده است، که این مستلزم نه تنها نقد گذشته بلکه آگاهی به ضرورتها و الزامات پیشبرد و تعالی جامعه در معنای کنونی آن است. اگر چنین برداشتی از گفته شما جایز باشد، لطفاً در پاسخ به پرسش آخرمان در این گفتگو بفرمائید؛ با نگاهی که شما به دوره ای مهم از تاریخ کشورمان و به منظور بررسی زندگی قوام السلطنه به عنوان یکی از سیاستمداران برجسته تاریخ مشروطیت، انداخته اید، مهمترین و استوارترین «جای پاهائی» که امروز می توان بر آنها ایستاد کدام است؟

حمید شوکت - ببینید. در ارتباط با مصدق و قوام گفتنی بسیار است. نکته ای که مدافعان مصدق نمی خواهند بپذیرند بیش از هر چیز به شکست او مربوط می گردد. آنها نمی پذیرند که شکست مصدق تا حدودی به خود او و سیاست های نادرستی که در پیش گرفت مربوط می گردد. آنها او را فارغ از هر خطایی می شمارند. هر چه شده است، گناه شاه، آیت الله کاشانی، حزب توده و انگلیس و آمریکا بوده است. این البته ساده ترین نوع دفاع از مصدق و همزمان بی حاصل ترین آن است که جز کیش شخصیت و معصومیتی استوار بر افسون و افسانه زمینه دیگری ندارد. اقدامی است مبتنی بر حقایقی متوسط، برای اذهان و ذهنیتی متوسط. آنها از مصدق اسطوره ای ساخته اند و با اسطوره هم کاری نمی شود کرد. نمی توان همواره، همه چیز را برای همه توضیح داد .

در مورد قوام، آنچه پیرامون شخصیت او قابل توجه به نظر می آید، نگاه ویژه اش به سیاستی است که در آلمانی به آن «رنال پولیتیک» می گویند و در برخی از زبان های دیگر نیز به همین لفظ و مفهوم پذیرفته شده است. قوام را می توان استاد مسلم سیاستی فارغ از مبانی و قراردادهای از پیش ساخته و پرداخته شناخت. سیاستی فارغ از ملاحظات ایدئولوژیک که بر انعطاف و واقع

گرایی استوار بوده است. اما نکته اصلی که توجه بدان کمتر مورد عنایتی جدی قرار گرفته است، فراتر از نگاه ما به سیاست قوام و مصدق است .

یکی از دشواری های اساسی ما گسستی است که در تاریخنگاری مان با آن روبرو هستیم. در این عرصه، از همه چیز صحبت در میان است. از خدمت و خیانت دولتمردان مان، از نقش و دسیسه های استعمار و از نیک و بد این یا آن حادثه. اما از تداوم تاریخی، از آگاهی و ضرورت ها و ملزوماتی که بدان اشاره کردید، سخن چندانی در میان نیست. پس بی سبب نیست که حتی آنجا که به بهایی گران به قضاوت های قابل تاملی در نگاه به گذشته دست یافته ایم، نمی توانیم آنها را به دستمایه ای برای پیشبرد یا آنگونه که گفتید تعالی جامعه بدل کنیم. بازتاب چنین رخدادی در ذهنیت تاریخی ما که گسست وجه بارز آن است، معنای واقعی خود را در تکرار تاریخ، در تکرار نابخردی ها باز می یابد. تا آنجا که هر نسلی در هر اقدام تاریخی، به اجبار همه چیز را از نو تجربه کرده و بی تاریخ یا با تاریخی فرمایشی به رویارویی با مخاطراتی می شتابد که شناخت چندانی از چند و چون آن ندارد. گویی گسست آن پدیده ای است که با جان سختی بسیار، بیش از هر چیز تداوم خود را در وجدان تاریخی مان حفظ کرده است. گویی تداوم و ماندگاری با تبار سرکش قبیله ای مان که همه چیز را در تاخت و تاز خلاصه کرده و سرانجام خود را چون تکراری مکرر در آتش و خاکستر بازیافته است، سرسازگاری ندارد .

اما باید دید چرا چنین است و چه راهی برای خروج از دور باطل گسست و دستیابی به آگاهی و تداوم تاریخی در اختیار داریم؟ شاید شما نیز با من هم عقیده باشید که در بسیاری از عرصه ها، هنوز تصویر روشنی از آنچه گذشته است در اختیار نداریم و یا آنچه داریم در هاله ای از افسون و افسانه پنهان است. روشن است در چنین وضعیتی، سخن از یافتن جای پایی استوار برای حرکت به سوی آینده غیرممکن است. اما چون از قوام و مصدق سخن به میان آمد، می خواهیم با اشاره به ماجرای سی تیر از نمونه ای یاد کنم تا شاید شاهدهی بر این ادعا باشد. شاهدهی بر این ادعا که در سه عرصه بس مهم، یعنی هم در عرصه آگاهی بر آنچه رخ داده است، هم در عرصه نقد و بازبینی گذشته و هم در عرصه راهیابی یا آنچه شما حرکت به سوی آینده می

خوانید با هزار و یک گرفتاری روبرو هستیم. البته سی تیر تنها یک نمونه است و می توان از نمونه های دیگری نیز یاد کرد .

یکی از جوانب برجسته در قضاوت تاریخی ما پیرامون شخصیت قوام، مسئله غیرقانونی بودن نخست وزیری او در تیرماه ۱۳۳۱ است. تصویری که قوام را عامل کشتار مردم دانسته و در وجدان تاریخی مان تصویری بس منفی از او بر جای نهاده است. اما مگر نه اینکه مصدق به عنوان قهرمان "قیام سی تیر" با صراحتی غیر قابل انکار در دادگاه نظامی، دولت قوام را دولتی قانونی خوانده و بر اقدام نظامیان در آن روزهای سرنوشت ساز صحنه گذاشته است؟ (۲) پس چگونه است که نسبت به چنین اعترافی، هر چند که با مکتبی توجیه ناپذیر ابراز شده است، بی اعتنا مانده و همچنان بر طبل کج فهمی ها می کوبیم؟ در همین ارتباط می توان نمونه های دیگری را نیز چون نقش بی همتای آیت الله کاشانی پیرامون سازماندهی واقعه سی تیر که به سقوط قوام و بازگشت مصدق به قدرت منجر شد بر شمارد. واقعیتی که در نگرشی یک سویه و آغشته به ملاحظات ایدئولوژیک منکر گشته و یا از نظر دور داشته ایم. تا اینجا هنوز از آنچه در گذشته رخ داده است غافل مانده ایم و می دانیم که از این نمونه ها فراوانند. مورد دوم یا گام بعدی که خود مستلزم آگاهی همه جانبه به رخدادهای گذشته است، نقد و بازبینی رخدادهای تاریخی است .

حال اگر بر سر همین واقعه سی تیر باقی بمانیم، می بایست با آگاهی از اعتراف مصدق به قانونی بودن دولت قوام، ماجرا را دستکم در ارزیابی از نقش مصدق و نگاهی که به واقعه سی تیر دارد، از منظر دیگری مورد توجه قرار دهیم. مصدقی که روزگاری در بزرگداشت سی تیر "مراتب تکریم و احترام قلبی خود را به روح پاک این سربازان مجاهد راه حریت و آزادی تقدیم" می کند و آن را نشانه ای می خواند که طی آن "افراد بی اراده و سست عنصر و هم چنین خیانت کاران به مصالح ملی و دست نشانندگان اجنبی از آن آلوده و رسوا بیرون آمدند" (۳) و روزگاری دیگر در سلب مسئولیت از آنچه رخ داده است، به دفاع از قانونی بودن دولت قوام برمی خیزد

و اقدام نظامیان در آتش گشودن بر روی مردم را انجام وظیفه شماره و آنان را از هر خطایی
مبرا می داند .

تا اینجا، با تکیه بر اظهارات مصدق و توضیح نقش او در ماجرای سی تیر، کوششی در جهت
بازبینی پرونده های مختوم گذشته و نقد و بازنگری انجام گرفته است که جوانبی از آن را در
کتاب در تیررس حادثه بر رسیده ام. یعنی در نهایت تصویری، اگر چه غیر متعارف از آنچه در
گذشته با آن روبرو بوده ایم، ترسیم کرده ام. هر چند که می دانم همین اقدام هزار و یک اتهام
در پی داشته است. حال آنکه کاوش در اسناد و مدارک و رویکردی نقادانه به آنچه رخ داده
است از وجوه ضروری بررسی تاریخی شمرده می شود. اما مورد سوم، یعنی آنچه به کار آینده
می آید و اساس را تشکیل می دهد، اشراف بر این حقیقت است که چرا در نگاه به گذشته،
چنین رویکردی داریم؟ اینجا به گفته ابن خلدون باز می گردیم که می بایست پدیده های
تاریخی را نه آنکه چگونه هستند، بلکه چرا چنان هستند که هستند باز یافت. اینکه به آنچه واقعا
در سی تیر جریان داشته است بی اعتنا مانده و با گذشت بیش از نیم قرن نیز اعتراف مصدق را
نادیده می انگاریم، مطلب بس مهمی است. اما کاوش و جستجو در یافتن زمینه ها و پیشینه
های چنین اقدامی که جز قلب تاریخ معنای دیگری نمی توان بر آن یافت، در شناخت از
چگونگی گسست در ذهنیت تاریخی مان از اهمیتی به مراتب بیشتر برخوردار است. اهمیتی که
کشف دلایل آن، راه آینده و راه تداوم در آگاهی تاریخی را هموار می سازد. آینده ای که خود
به ریشه، مبنا و تبار تاریخی نیاز دارد. و گرنه مصدق یا هر شخصیت دیگری را بر جایگاه اتهام
نشاندن و حقایقی جاودانه را جانشین حقایق جاودانه دیگر ساختن، گرهی از کارمان نمی گشاید
و جز انتقام و کینه توزی با خود و گذشته تاریخی خود حاصل دیگری در بر نخواهد داشت.
باید دید چرا قوام، مصدق یا کاشانی در سی تیر چنان کردند که کردند و با گذشت بیش از
پنجاه سال این واقعه، رویکرد ما بدان نشان از کدام پیشینه، نشان از کدام گسست یا تداوم در
ذهنیت و وجدان تاریخی مان دارد؟ تازه پس از همه ی این مقدمات است که باید دید آیا در
رخدادهای تاریخی چون رخداد سی تیر با امکان و انتخاب دیگری نیز روبرو بوده که از آن

غفلت کرده ایم و اگر چنین است چه عواملی در این اقدام موثر بوده اند؟ باید دید چنین انتخابی ریشه در کدام پیشینه و گذشته تاریخی دارد؟ چرا از انتخابی روی برتافته و به انتخابی دیگر دل سپرده ایم و نقش هر یک در شناخت از گذشته تاریخی مان، نشان کدام گسست یا تداوم به شمار می آید؟ آیا مقدر چنین است که به کفاره خطاها و نابخردی ها، همواره با دور باطل تکرار تاریخ، با سرنوشتی محتوم روبرو باشیم؟ اینجاست که به آگاهی تاریخی و به ضرورت ها و الزامات پیشبرد و تعالی جامعه در مفهوم امروزی آن دست پیدا خواهیم کرد .

تلاش - آقای شوکت ممنون از شما و به امید ادامه گفتگو در آینده نزدیک .

۱ - Ryszard Kapuschinski. Meine Reisen mit Herodot. Seite 124

۲- برای آگاهی از چگونگی نظر مصدق در دادگاه نظامی نگاه کنید به: مصدق در محکمه نظامی. به کوشش جلیل بزرگمهر. جلسه سی و چهارم، ص ۷۷ و نیز: حمید شوکت. در تیررس حادثه. زندگی سیاسی قوام السلطنه. صص ۳۰۳-۳۰۱

۳- نطق مصدق از رادیو به مناسبت نخستین سالگرد سی تیر در ۲۹ تیرماه ۱۳۳۲ به نقل از روزنامه کیهان. شماره ۱۰۷۶۱. پنج شنبه ۲۸ تیر ۱۳۵۸. ص ۵

http://talashonline.com/goftogu/matn_91_1.html

شهروند امروز: کنفدراسیون محصلین و دانشجویان ایرانی

گفت و گو با حمید شوکت - فرشاد قربانپور عملکرد کنفدراسیون جهانی و جنبش دانشجویی تقابل و گاهی تعامل میان طرفداران مشی چریکی و مخالفان آن و تفسیر گفته های لنین و مائو به مثابه آیه های زمینی تمام تلاش گروهایی بود که میان ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم می غلتیدند. در این باره و پیرامون جنبش دانشجویی ایران و "کنفدراسیون جهانی" با حمید شوکت خالق اثر "کنفدراسیون جهانی" گفت و گو کردیم که در پی می آید

به نظر شما کنفدراسیون یک تشکل سیاسی بود یا صنفی؟

کنفدراسیون در آغاز کار، یعنی تا اوایل دهه ی شصت میلادی، دامنه فعالیت های صنفی گسترده ای داشت. دلیل این امر را می بایست در چند عامل جستجو کرد. نخست نقش کسانی چون فعالان جامعه ی سوسیالیست های ایرانی در اروپا، حزب توده و بعدها جبهه ی ملی که در پایه گذاری و شکل گیری کنفدراسیون موثر بودند. هر یک از آنها، هر چند با تفاوت هایی بر این نظر بودند که می بایست میان سازمانهای صنفی و سیاسی تفاوت قایل شد. علت دیگر این بود که فعالیت سیاسی آشکار مانع تمدید گذرنامه ی دانشجویان، عدم برخوردارگی از دریافت ارز دولتی و قطع بورس تحصیلی می شد. اداره سرپرستی امور دانشجویان که در سفارتخانه های ایران در خارج از کشور دفتر نمایندگی داشت، مراقب فعالیت های دانشجویی بود و می توانست از تمدید گذرنامه دانشجویان سر باز زده و امکان اقامت و تحصیل هر دانشجویی را غیرممکن سازد. اگر توجه کنیم که در این دوره، تغییر رشته و محل تحصیل نیز بدون کسب اجازه از دفاتر سرپرستی امور دانشجویان به سختی امکان پذیر بود و حتی ازدواج با همسری خارجی نیز مانعی در راه تمدید گذرنامه دانشجویی و در نتیجه ادامه تحصیل شمارده می شد، متوجه می شویم که دانشجویان ایرانی در سالهای دهه پنجاه و آغاز دهه شصت میلادی، برای دست زدن به فعالیت سیاسی با چه دشواری هایی روبرو بودند. در این دوره هنوز امکان پناهندگی سیاسی، دستکم به خاطر فعالیت سیاسی دانشجویی موجود نبود و جز شماری از رهبران حزب توده در اردوگاه

شرق، کمتر کسی پناهنده سیاسی بود. از سوی دیگر، در برخی از کشورهای اروپایی، فعالیت های چپ گرایانانه، به ویژه اگر فعالیت کمونیستی قلمداد می گردید جرم محسوب می شد. اگر توجه کنیم که مثلا در آلمان غربی حزب کمونیست تا مدت ها ممنوع بود، پی می بریم که اتهام فعالیت کمونیستی، آن هم برای یک دانشجوی خارجی چه مخاطراتی به بار می آورد. نکته دیگر، نگاه کنفدراسیون به چگونگی مبارزه بود. کنفدراسیون در آغاز کار به مبارزه در چهارچوب قوانین جاری ایران با رژیم شاه تکیه داشت. واقعیتی که خود بازتابی از نقطه نظرهای سازمان های سیاسی صاحب نفوذ در کنفدراسیون بود. مثلا یکی از خواسته های دانشجویان این بود که هنگام انتخابات مجلس شورای ملی بتوانند با مراجعه به کنسول گری های ایران رای بدهند و از این راه در انتخابات و سرنوشت کشور شرکت داشته باشند. با رشد دیکتاتوری در ایران و فرمایشی شدن انتخابات، هنگامی که اپوزیسیون رفته رفته امکان هر نوع مبارزه قانونی را غیر ممکن دید، این واقعیت در جنبش دانشجویی خارج نیز بازتاب یافت و در چگونگی نگاه کنفدراسیون به مبارزه صنفی و سیاسی موثر افتاد. با توجه به همه ی اینها، می توان گفت که کنفدراسیون سازمانی دانشجویی بود که در آمیزه ای از مبارزات صنفی و سیاسی آغاز به کار کرد و رفته رفته به فعالیت کم و بیش صرف سیاسی روی آورد.

نشریه نامه پارسی، ناشر افکار دانشجویان ایرانی در اروپا، در آستانه ی تشکیل کنفدراسیون پیرامون فعالیت صنفی و رابطه آن با مبارزه سیاسی تاکیدی این چنین داشت: "اما مسایل صنفی نمی تواند و نباید تنها هدف فعالیت سازمان های دانشجویی باشد. چنین کاری فقط از خودپرستی و کوتاه بینی حکایت می کند. در جهان پرآشوب کنونی، یکی از امیدهای جامعه ایران به جوانانی است که امروز در گوشه و کنار به کار دانش مشغولند و فردا، خواه ناخواه، بخش مهمی از نیروی فکری و معنوی کشور را تشکیل می دهند. جامعه ایران از این "کتاب خواندها"، از این "باسوادها"، از این "فرنگ رفته ها" می خواهد که در رفع درماندگی و فروماندگی کشور خود کوشش موثرتری بنمایند. فقط خودپسندان و کوتاه بینانند که می توانند از توجه به چنین رسالتی سر باز زنند و تمام مسایل موجود را در دعوای "ارزدولتی" و "ارزآزاد"

خلاصه کنند. چنین مبارزه ای به تنهایی ارزش ندارد. از این رو، سازمانهای دانشجویی همراه توجه دقیق به مسایل صنفی، باید به فعالیت در زمینه های دیگر نیز بپردازند.“ (۱)

چرا تا این حد تحت تاثیر احزاب بود؟

بنیانگذاران کنفدراسیون از همان آغاز کسانی بودند که سابقه فعالیت سیاسی در جریان مبارزات ملی شدن صنعت نفت را داشتند و در پی پیروزی کودتا به خارج از کشور آمده بودند. در خارج نیز یا به جامعه سوسیالیست های ایرانی در اروپا پیوستند و یا عضو حزب توده بودند. این در مورد مدافعان جبهه ملی نیز صادق است. آنان هر چند در آغاز کار نقشی در تشکیل کنفدراسیون نداشتند، اما بعدها در موقعیتی قرار گرفتند که می توان از آن به عنوان یکی از نیروهای مهم و موثر کنفدراسیون یاد کرد. از این سه جریان، برخی پیش از ترک ایران در سازمان ها و احزاب سیاسی عضویت داشتند. بقیه نیز اگر عضو هیچ یک از جریانات سیاسی نبودند، اما با تمایلات سیاسی در مبارزه دانشجویی شرکت می کردند. به این معنا، عدم فعالیت آشکار آنان در مبارزه صرفا سیاسی بیشتر از بابت محدودیت هایی بود که به آنها اشاره کردم. با گشایشی که پس از نخست وزیری اقبال در فروردین ماه ۱۳۳۹ و به ویژه در فاصله نخست وزیری امینی در فضای سیاسی ایران پیش آمد، احزاب و سازمانهای موجود کوشش هایی را برای شرکت در مبارزه سیاسی آغاز کردند. کوشش هایی که در فضای سیاسی خارج از کشور و مبارزات دانشجویان ایرانی نیز بازتاب می یافت. چنین شرایطی، باعث رشد و نفوذ گرایش های موجود جامعه ایران در کنفدراسیون می شد و دانشجویان ایرانی خارج از کشور نیز به مبارزه سیاسی آشکارتری نسبت به گذشته روی می آوردند .

کنفدراسیون در اروپا از کادرهای قوی تری برخوردار بود . در حالی که در انقلاب ایران کادرهای آن در آمریکا به پست هایی دست یافتند؟

گمان می کنم منظور شما نقش برخی از سران جمهوری اسلامی چون آقایان مصطفی چمران، صادق قطب زاده و یا ابوالحسن بنی صدر در نخستین سال های پس از انقلاب باشد. اما این مربوط به آغاز فعالیت های کنفدراسیون است. هر سه اینها در نخستین سال های فعالیت

کنفدراسیون ارتباطشان با آن سازمان قطع شده بود. مثلاً چمران به میل خود کنفدراسیون را ترک کرد. اما قطب زاده اخراج شد و بنی صدر نیز کناره گرفت. در همین ارتباط توجه به نکته ای در مورد عضویت قطب زاده و بنی صدر در کنفدراسیون ضروری است. در جبهه ملی خارج از کشور، جریان قابل توجهی با گرایش های غیر مذهبی وجود داشت. اختلاف قطب زاده و بنی صدر با این جریان، در عمل به رویارویی با جریان غیر مذهبی جبهه ملی که در کنفدراسیون دارای نفوذ بود می کشید. وقتی اختلافات در جبهه ی ملی بالا گرفت، کسانی چون قطب زاده و بنی صدر نیز با این گرایش در جبهه ملی درگیری پیدا کردند و از این طریق با کنفدراسیون هم دچار اختلاف شدند. مخالفت آنان با گرایش غیرمذهبی جبهه ملی، در عمل مخالفت با کسانی بود که در پیشبرد مبارزه دانشجویی در خارج نقش داشتند و همین باعث شد تا در مقابل کنفدراسیون قرار بگیرند. اما این بدان معنا نبود که در کنفدراسیون برای کسانی که معتقدات دینی داشتند امکان فعالیت وجود نداشت یا از نظر اساسنامه و تشکیلات مانعی بر سر راه فعالیت شان بود. هر چند که، به ویژه با توجه به رشد گرایش های چپ در کنفدراسیون و جوی که در جنبش های اعتراضی جوانان کشورهای غربی وجود داشت، دانشجویان مسلمان که شمارشان اندک بود، رفته رفته خود رغبتی به شرکت در مبارزات کنفدراسیون نشان نمی دادند. همین جا باید اضافه کرد که شماری از اعضای کنفدراسیون بعدها در مخالفت با جمهوری اسلامی کشته شدند. آنها اغلب عضو اتحادیه ی کمونیستها، حزب رنجبران و یا تعدادی مدافع جریان های چریکی بودند.

تئوری فکری غالب بر جنبش دانشجویی ایران که حاصل آن کنفدراسیون شد، چه بود؟

کنفدراسیون بیش از هر چیز جنبشی اعتراضی بود که یکی از وظایف مهم خود را در نشان دادن واقعیت های ایران پیرامون نقض حقوق بشر و افشای رژیم استبدادی شاه در میان افکار عمومی جهان می دانست. پشتیبانی از حقوق پایمال شده مردم و کوشش برای نجات جان زندانیان سیاسی، عرصه ای بود که کنفدراسیون با حضور در آن اعتباری جهانی کسب کرد. کنفدراسیون در این عرصه پرچمی بی لکه عرضه می کرد. این اعتبار اغلب در موفقیت جنبش دانشجویی

ایران در خارج از کشور برای اعمال فشار به رژیم ایران موثر می افتاد. تا آنجا که به جرات می توان گفت هیچ یک از جنبش های دانشجویی جهان، وجهه و اعتباری را که کنفدراسیون داشت کسب نکردند. دریافت پیام از شخصیت های برجسته جهان چون برتراند راسل و ژان پل سارتر و یا سازمان آزادیبخش فلسطین و جبهه آزادیبخش ویتنام و دولت ویتنام شمالی به کنگره های کنفدراسیون، نشان اعتبار جهانی آن سازمان بود. تا آنجا که رژیم شاه برای مقابله با کنفدراسیون آن سازمان را غیرقانونی خواند و ادامه عضویت در آن را سه تا ده سال زندان اعلام کرد .

در آغاز فعالیت کنفدراسیون، گرایش ملی گرایی قوی بود. اما جنبش دانشجویی رفته رفته به جریان های چپ و رادیکال گرایید. تاثیر پیروزی انقلاب مسلحانه در کوبا و الجزایر و بعدها جنگ ویتنام در این زمینه به نظر اساسی می رسد . علاوه بر این، شکست راه قانونی مبارزه در ایران به ویژه پس از پانزدهم خرداد ۱۳۴۲ در سمت گیری کنفدراسیون اهمیت داشت. با رشد دیکتاتوری، اپوزیسیون داخل و خارج و به پیروی از آن جنبش دانشجویی به راه حل های افراطی در مقابله با رژیم کشیده شدند. رژیم شاه هر نوع راه حل محتاط آمیز و معتدل را بر اپوزیسیون سد کرده بود. دیگر با رشد دیکتاتوری، راهی برای اعتراض قانونی به آنچه در ایران جریان داشت موجود نبود. از این منظر، رژیم شاه نقشی مهم در رادیکال ساختن اپوزیسیون در تمام سطوح ایفا کرد. تا آنجا که رفته رفته هر نوع اعتدال یا اصلاح طلبی به معنای سازش و سستی در مبارزه قلمداد شد .

چرا قبل از انقلاب ۵۷ جنبش دانشجویی ایران در خارج از کشور قوی بود. در حالی که بعد از انقلاب با توجه به فشارهای مشابه عکس این مساله صادق است ؟

ترکیب جمعیتی ایرانی خارج از کشور تغییر کرده است. پیش از انقلاب این ترکیب تقریبا کاملا دانشجویی بود. در حالی که اکنون شمار دانشجویانی که از ایران آمده باشند بسیار اندک است .

جنبش دانشجویی ایران بر اساس چه نیازی شکل گرفت؟

از ۲۸ مرداد به این سو، ذهنیت عمومی اپوزیسیون چنین بود که علت پیروزی کودتا، حاصل تفرقه میان سه نیروی اصلی جنبش، یعنی ملیون، جریان چپ و نیروهای مذهبی بوده است که نمونه های خود را در مخالفت های حزب توده با جبهه ی ملی و مصدق و اختلاف میان مصدق و آیت الله کاشانی باز می یافت. می توان گفت که این ارزیابی، ذهنیت و به معنایی وجدان اپوزیسیون را شکل می بخشید. واقعیتی که معنای خود را در تمایل به همکاری و جلوگیری از تفرقه اپوزیسیون باز می یافت و به موجودیت و اساس کنفدراسیون و نیز مجموعه ی اپوزیسیون شکل می بخشید. همین واقعیت تبلور خود را در اصلی ترین شعار کنفدراسیون، یعنی اتحاد، مبارزه، پیروزی باز یافته بود. شاید به این معنا که در اتحاد مجموعه ی جنبش است که مبارزه به پیروزی می رسد. این نقطه نظر تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷ و مدتی پس از آن، ذهنیت حاکم بر جنبش سیاسی ایران بود. گمان می کنم تاکید رهبر انقلاب اسلامی بر "وحدت کلمه" در جریان انقلاب نیز بیان دیگری از چنین ذهنیتی باشد و به معنایی بیان همان شعار اتحاد مبارزه و پیروزی به شمار آید که در سراسر زندگی کنفدراسیون جریان داشت. نکته دیگر ممنوعیت احزاب و سازمان های سیاسی در ایران بود. کنفدراسیون به تجربه دریافته بود که هنگامی به عنوان تنها نیروی قدرتمند اپوزیسیون قادر است رژیم ایران را به عقب نشینی وادارد و در حمایت از جان زندانیان سیاسی و افشای استبداد موثر افتد که یکپارچه عمل کند. با توجه به این نکته، می توان گفت که تجربه ی کنفدراسیون در جنبش سیاسی ایران تجربه ای است منحصر به فرد. پانزده سال تمام، نیروهای متفاوت اپوزیسیون در سازمانی واحد در کنار یکدیگر بر ضد دیکتاتوری و استبداد مبارزه کردند. چنین تجربه ای در تاریخ مبارزه ی سیاسی ایران تا امروز بی سابقه است شما فعالیت کنفدراسیون را به چند دوره تقسیم می کنید؟

فعالیت کنفدراسیون را می توان به سه دوره تقسیم کرد. از اوائل دهه ی شصت میلادی تا سفر محمد رضا شاه به آلمان در سال ۱۹۶۷، جنبش دانشجویی بر زمینه ی مطالباتی که کم و بیش بر اساس قانونی شکل گرفته بود پیش می رفت. کنگره ی دوم کنفدراسیون که در دی ماه ۱۳۳۹ (ژانویه ۱۹۶۱) در لندن برگزار شد، اعزام دانشجویان به روستاها را برای با سواد کردن روستاییان

مطرح می ساخت؛ به جای آنکه دانشجویان فارغ التحصیل در بازگشت از خارج به خدمت سربازی بروند. یا باز در همین کنگره، اعطای حق رای به زنان یکی از خواسته های دانشجویان بود. به این معنا، دو اصل مهم از شش اصل اصلاحاتی که با عنوان انقلاب سفید توسط شاه پیش کشیده شد، در مصوبه ی کنگره ی کنفدراسیون نیز طرح شده بود. البته کنفدراسیون بعدها در گرایش به رادیکالیسم، به نوعی در این خواسته ی خود تجدید نظر کرد. برای کنفدراسیون، اعزام دانشجویان به روستاها به منظور با سواد کردن روستاییان، تا سطح اعزام عوامل ساواک و کنترل روستاییان تنزل کرد. حتی در مورد حق رای به زنان هم در برخی از نشریات کنفدراسیون که به مسایل زنان مربوط می شد، این نکته کمابیش عنوان شد که در مملکتی که آزادی وجود ندارد یا مردان هم آزاد نیستند، حق رای به زنان تنها نقشی تبلیغاتی برای رژیم دارد و یا فقط زنان طبقات مرفه از آن استفاده می کنند که به گمان من تحلیلی نادرست بود. بدین ترتیب، در فاصله ای کوتاه پس از اواسط دهه ی شصت میلادی، چون رژیم شاه در داخل کشور هیچ نوع امکانی برای فعالیت اپوزیسیون باقی نگذاشته بود، کنفدراسیون در عمل به نیابت از مجموعه ی اپوزیسیون عمل می کرد و همه جا خواسته های آشکار سیاسی را پیش می کشید. این گرایش پس از سفر شاه به آلمان از کنفدراسیون در عمل یک سازمان سیاسی ساخت و بیش از پیش بر رادیکالیسم جنبش دانشجویی دامن زد.

از اواسط دهه ی هفتاد میلادی، یعنی پس از انشعاب در شانزدهمین (آخرین) کنگره که در دی ماه ۱۳۵۳ (ژانویه ۱۹۷۵) در فرانکفورت برگزار شد، چند سازمان دیگر تشکیل شد که تحت عنوان کنفدراسیون فعالیت می کرد و مدافع این یا آن جریان سیاسی بود. از این پس، جنبش دانشجویی خارج بیشتر حالت سازمانهای جوانان احزاب را یافت که دیگر آشکارا مثلا از مائو و انقلاب چین یا مشی سازمان های چریکی در ایران دفاع می کرد. از این نظر می توان گفت که در دوره ی نخست، دوران تشکیل و شکل گیری، جنبش دانشجویی که صنفی و سیاسی بود، روز به روز سیاسی تر شد. در سالهای رشد، مبارزه صنفی بیشتر و بیشتر به حاشیه رانده شد و سرانجام در نهایت، ظواهر امر و تکیه بر مطالبات صنفی کنار گذاشته شد. تا آنجا که کنفدراسیون

در موقعیتی قرار گرفت که در آخرین سالها، بیشتر حالت سازمان جوانان احزاب چپ را پیدا کرد.

تاثیر پذیری جنبش دانشجویی ایران از جنبش دانشجویی اروپا و بخصوص رخداد های سال ۱۹۶۸ چگونه بود؟

این تاثیر غیر قابل انکار است. البته تاثیر جنبش دانشجویی ایران بر جنبش دانشجویی اروپا را نیز نباید نادیده گرفت. می دانیم که جنبش دانشجویی اروپا پایگاه محکمی در آلمان داشت. با سفر شاه به آلمان در سال ۱۹۶۷ تظاهرات گسترده ای بر ضد رژیم ایران در اعتراض به این سفر صورت گرفت که در تاریخ جنبش دانشجویی اروپا به عنوان نقطه عطفی شناخته شده است. البته این بدان معنا نیست که اگر سفر شاه و جنبش اعتراضی گسترده ای که به دنبال آن پدیدار شد رخ نمی داد، جنبش سال ۶۸ (میلادی) پیش نمی آمد. اما سفر شاه و اعتراض به آن و پیامدهایی که در پی داشت، سرآغاز جنبش دانشجویی در آلمان و نقاط دیگر اروپا گردید. جرقه ای که به زودی به آتش مبارزه دانشجویان در سراسر اروپا دامن زد و اوج خود را در جنبش اعتراضی دانشجویان و کارگران فرانسه در ماه مه ۱۹۶۸ بازیافت. البته تاثیر جنبش دانشجویی ایران از جنبش دانشجویان و جوانان اروپا تنها در سطح جنبشی اعتراضی بود. حال آنکه این جنبش به مراتب از این سطح فراتر رفت و مجموعه ای روابط اجتماعی، سنت های محافظه کارانه و زمینه های کهنه ای حاکم بر روابط خانواده و همه ای آنچه را که از اقتدار گرایی در سطح دانشگاه تا رابطه ای استاد و شاگرد، زن و مرد و روابط جنسی در بر می گرفت مورد سوال قرار داد. این جنبش اگر چه به شمار زیادی از خواسته های خود دست نیافت، اما به معنایی همه چیز را زیر سوال برد. تا آنجا که با به لرزه در آوردن روابط کهنه و قدیمی بازمانده از روحیه و منش روزگار فاشیسم و سال های پس از جنگ دوم جهانی، چهره ای اروپا را تغییر داد. اروپای پس از سال ۱۹۶۸ به معنایی در همه ای زمینه ها اروپای دیگری بود. آنچه امروز در اروپا در ارتباط با توجه به مسئله محیط زیست، پناه دادن به مهاجران، احترام به حقوق اقلیت های قومی و دینی و نیز برابری زن و مرد در تمام عرصه های اجتماعی و صدها دستاورد دیگر با آن روبرو

هستیم، همه از پیامدهای این جنبش است. اگر چه این جنبش در زمینه های نیز چون اعمال تروریسم چپ، میراث شومی، هر چند گذرا از خود بر جای نهاد .

چرا کنفدراسیون نتوانست آن پیام جنبش دانشجویی اروپا را که موجب تغییر اروپا پس از مه ۱۹۶۸ شد دریابد؟

کنفدراسیون و جنبش دانشجویان ایران در این زمینه، تاثیری از این جنبش نگرفت. چنین به نظر می رسد که اعضا، کادرها و مسئولان کنفدراسیون، شاید بنا بر ویژگی های سنتی و عقب مانده جامعه ای که به آن تعلق داشتند، از اهمیت واقعی این جنبش غافل ماندند و همه چیز آن را در ستیز با سیاست های استعمارگرانه و امپریالیستی خلاصه کردند؛ بی آنکه به نیرو و توانی که وجه مهمی از آن در دمکراتیک کردن جامعه در تمام سطوح خود بود پی ببرند. ذهنیت کنفدراسیون به ویژه در اوج جنبش ۶۸ و سال های پس از آن، بنا بر نگاه یک سویه ای که در مبارزه با استعمار و امپریالیسم در پیش گرفته بود، ذهنیتی ایدئولوژیک بود. ذهنیتی که باعث می شد تنها نکات منفی را بر شمرده و توان و قابلیت جوامع غربی را برای اصلاح و تغییر که ریشه در تمدن، لیبرالیسم و دینامیسم دمکراتیک آن داشت نادیده انگارد. با این همه، کنفدراسیون بنا بر مبارزه اش با رژیم شاه که به در میان افکار عمومی و جنبش دانشجویان و جوانان غرب، نماد دیکتاتوری، وابستگی و استبداد شناخته شده بود، اعتبار فراوانی در سطح جنبش جهانی دانشجویان یافت .

چرا همواره قوی ترین بخش کنفدراسیون بر بنیانی آلمانی قرار داشت در حالیکه دانشجویان ایرانی مقیم مثلا فرانسه، آمریکا و انگلیس هم تعداد زیادی بودند؟ آیا این مساله ارتباطی با سوسیال دموکراسی اروپا و یا حضور فردی چون "ویلی برانت" دارد؟

مرکز اصلی فعالیت جنبش دانشجویی در آغاز بیشتر در فرانسه و انگلستان بود . اما رفته رفته آلمان به مرکز ثقل کنفدراسیون تبدیل شد و کنگره های سالانه نیز در آلمان برگزار گردید. در اوج فعالیت های کنفدراسیون، سازمان دانشجویان ایرانی در آمریکا نقش مهمی در این مبارزات داشت. در همین فاصله ، بیشتر دانشجویان ایرانی در آلمان و آمریکا بودند و این خود باعث

رشد قدرت و نفوذ واحدهای کنفدراسیون در آلمان و آمریکا بود. نزدیکی آلمان به ایران را نیز باید عامل دیگری در اهمیت مبارزه کنفدراسیون در آلمان به شمار آورد.

چه عاملی سبب شد جنبش دانشجویی ایران که بر مبنای ملی شکل گرفته بود در نهایت به انترناسیونالیسم در غلتید؟

در اوج فعالیت های کنفدراسیون، گرایش چپ در همه ی سطوح نفوذ فوق العاده ای یافته بود. به ویژه تحت تاثیر مبارزه ای که در ویتنام جریان داشت و نیز نفوذ انقلاب چین و نظرات مائو در میان جوانان و دانشجویان، سوسیالیسم در همه ی عرصه ها تنها بدیل سرمایه داری شناخته می شد. ملیون نیز در این میان بیش از پیش به جریان چپ گرایش پیدا می کردند. جبهه ی ملی نیز که روزگاری مسئله اش مبارزه ی قانونی و پارلمانتاریستی بود، دیگر در نشریاتش از چه گوارا و انقلاب دهقانی صحبت می کرد.

کنفدراسیون چه تعاملی با نیروهای مذهبی داشت؟

پشتیبانی از مبارزات مردم و دفاع بی قید و شرط از زندانیان سیاسی، از همان آغاز در دستور کار کنفدراسیون قرار داشت. در همین ارتباط، یکی از نخستین اقدامات آن سازمان اعتراض به دستگیری آیت الله طالقانی و مهدی بازرگان بود. کنفدراسیون بعدها کوشش های دامنه داری را نیز برای نجات جان مسعود رجوی، عضو کمیته مرکزی سازمان مجاهدین خلق ایران سازمان داد. این اقدام نشان از تکیه کنفدراسیون بر سر اصلی دمکراتیک داشت. اصلی که در راستای مشی عمومی آن سازمان، با توجه به این ضرورت صورت می گرفت که دفاع از زندانیان سیاسی، همواره جزو وظایف اصلی آن سازمان است. بر همین اساس، دفاع از حقوق دمکراتیک کسانی که به خاطر ابراز عقیده در زندان به سر می بردند، آن هم فارغ از اعتقادات و راه و روشی که داشتند، در صدر فعالیت های کنفدراسیون قرار داشت و در پیشبرد این هدف از هیچ کوششی فروگذار نکرد. حمایت آن سازمان از شخصیت ها و نیروهای چپ، ملی یا مذهبی نیز در پرتو چنین درکی از دمکراسی قابل درک است. روشن است که هیچ یک از اینها به معنای آن نبود که نیروهای مذهبی در کنفدراسیون دارای نفوذ بوده و یا فراکسیون جداگانه ای داشتند. اما آنچه در

سیاست کنفدراسیون پیرامون نیروهای مذهبی قابل اهمیت دارد. کنفدراسیون گاه با معیارهای مشابه و در قالب های فکری مشترکی با نیروهای مذهبی به مقابله ی با حکومت شاه رفت و در مواردی نیز در جوهر و کلام خود، ارزش ها و زبان نهضت اسلامی را نیز به عاریت گرفت. تا آنجا که ، مبارزه با استعمار را، گاه به ستیز با تمدن و لیبرالیسم غرب تعمیم داد و شماری از دستاوردهای آن را به نشانه انحطاط و بی بند و باری به نقد کشید . نادیده انگاردن شماری از ارزش های جامعه مدنی که خواه ناخواه حاصل دستاوردهای تجدد خواهانه سلطنت پهلوی بود، جنبه دیگری از یک سویه نگری کنفدراسیون به شمار می آید .

بی هیچ شبهه ای، اقدامات حکومت شاه که همواره در لفافه ای از جنجال و هیاهوی تبلیغاتی عرضه می شد، در این انتخاب بی تاثیر نبود. اما هیچ یک از اینها نباید توجیهی بر آن باشد که از نقد نقادانه کنفدراسیون که روزگاری به عنوان مهم ترین نیروی اپوزیسیون در خارج از کشور بر عرصه سیاسی و اندیشه و کردار شمار بی شماری از دانشجویان ایرانی تاثیر گذاشته است چشم پوشیم. می بایست نقد به جنبش دانشجویی خارج را فارغ از کینه توزی های ایدئولوژیک با خود و گذشته خود و یا نفی همه جانبه هر آنچه جریان داشته است پیش برد. می دانیم که شماری سکوت درباره نقش و جایگاه کنفدراسیون را مصلحت و جایز می شمارند، مبادا تاریخ به گونه ای دیگر تعبیر و تفسیر شود و گروهی نیز در خصومتی دیرینه، با منتسب کردن آن به دولت های خارجی، همچنان انتقام زخمی کهنه را باز می ستانند. با این همه، هیچ یک از اینها نباید این واکنش را برانگیزد که از کوشش در شناخت واقعی آن باز بمانیم و در ستایشی سرشار از غرور، هر خطا و کمبودی را توجیه کنیم .

پس از انقلاب ۵۷ در جنبش دانشجویی بحث بر سر مذهب و لائسیته بود. در حالی که قبل از انقلاب بحث بین ناسیونالیسم و سوسیالیسم بود. چرا؟

تا پیش از انقلاب بر پایه ی همان ذهنیتی که از آن سخن رفت، میان جریان چپ و نیروهای دیگر وحدتی عملی وجود داشت. این وحدت با روی کار آمدن نیروهای مذهبی در ایران و

تحولاتی که پس از آن رخ داد تغییر کرد. وحدتی که از مشروطه به این سو با فراز و نشیب‌هایی تا انقلاب بهمن ۵۷ کمابیش ادامه داشت.

امروز جنبش دانشجویی اغلب مورد سو استفاده‌ی احزاب قرار می‌گیرد. آیا این مساله را به کنفدراسیون هم می‌توان تعمیم داد؟ این ادعا را که گفته می‌شود کنفدراسیون را نمی‌توان سازمانی دانشجویی خواند چون به سازمانهای سیاسی وابسته بود چگونه ارزیابی می‌کنید؟

این تنها نیمی از حقیقت است. می‌دانیم که کنفدراسیون، به ویژه در واپسین سالهای حکومت شاه بیش از پیش به مسایل سیاسی کشانده شد و چون سازمانی سیاسی عمل کرد. اما طرح چنین واقعیتی، بدون توجه به آنچه در عرصه‌ی سیاسی جریان داشت، جز واژگون جلوه دادن حقایق هدف دیگری را دنبال نمی‌کند؟ آیا در اوج دیکتاتوری و استبداد در ایران که هر مخالفی را به خاطر در دست داشتن یک اعلامیه بازداشت و زندانی می‌کردند، ممکن بود از دانشجویان خواست تا فقط “دانشجو” بمانند؟ آیا در روزگاری که محیط دانشگاه تحت کنترل ساواک بود، چنین اقدامی جز خودفریبی معنای دیگری داشت؟

دخالت سازمان‌های سیاسی در سرنوشت کنفدراسیون را نمی‌توان انکار کرد. اما این دخالت تا درجه معینی نیز حاصل این واقعیت بود که در فقدان آزادی، دانشجویان و سازمان‌های دانشجویی خارج از کشور با استفاده از امکانات مساعدی که با آن روبرو بودند، بیش از پیش به مبارزه سیاسی روی آورد شده و تا حدودی به اجبار، وظیفه‌ای را که قاعدتاً بر عهده احزاب و سازمان‌های سیاسی بود، خود بر عهده می‌گرفتند. همین واقعیت حتی در مورد سازمان‌های دانشجویی کشورهای غربی نیز که مانعی برای فعالیت سیاسی نداشتند به چشم می‌خورد. آیا در اوج جنگ ویتنام و بمباران آن کشور می‌شد از دانشجویان اروپایی و آمریکایی خواست که فقط “دانشجو” بمانند یا گرایش آنان به چپ و سازمان‌های مارکسیستی را نشانه آن شمارد که دیگر سازمان دانشجویی به حساب نمی‌آمدند؟ چنین ادعایی اگر از سر ناآگاهی صورت نگیرد، بی‌گمان نشانه سوء استفاده مدعیان آن از عدم آگاهی مخاطبان خود است.

علاوه بر این، نباید فراموش کرد که سازمانهای سیاسی بدون کنفدراسیون و زمینه‌ی جنبش دانشجویی معنایی نداشتند. هیچ یک از جریان‌های سیاسی موجود در خارج از کشور، از جامعه سوسیالیست‌های ایرانی گرفته تا حزب توده و جبهه ملی و بعدها سازمان انقلابی و سازمان توفان و اتحادیه کمونیست‌ها و گروه کادرها و چند نیروی مدافع جریان‌های چریکی، هیچ یک اعتباری را که کنفدراسیون داشت کسب نکردند. محل تبلیغ نظرات، عضوگیری و نفوذ فکری و عملی آنان یکسره در جنبش دانشجویی خارج بود. از طرف دیگر، کنفدراسیون یا جنبش دانشجویی نیز در این سازمانها که خود را نماینده‌ی طبقه‌ی کارگر ایران یا مجموعه مردم می‌دانستند تاثیر داشت. بدون کنفدراسیون و اعتبار جهانی‌اش، این سازمان‌ها و یا احزاب معنای چندانی نمی‌یافتند. نحوه‌ی فعالیت سازمانهای سیاسی و تاثیر آنها در ایران نیز چنانچه می‌دانیم ناچیز بود و این حتی در مورد سازمانهایی که در داخل کشور فعالیت داشتند صدق می‌کرد. با متلاشی شدن و شکست سازمانهای چریکی در ایران، برخی از کادرهای آن به خارج آمدند و سعی کردند این بار با نفوذ معنوی جنبش چریکی در میان دانشجویان، رفته رفته با تعیین مشی این جنبش، آن را به وسیله‌ای برای پیشبرد عقایدشان تبدیل کنند. اقدامی که خود در انشعاب کنفدراسیون موثر افتاد.

چرا در انقلاب بهمن ۵۷ که در اتحاد نیروهای سیاسی شکل گرفت شیرازه‌ی کنفدراسیون از هم گسیخت؟ آیا می‌توان سقوط شاه در ایران را به عنوان پایان کار کنفدراسیون به این معنا که هدفش مبارزه با رژیم شاه و آزادی زندانیان سیاسی بود قلمداد کرد؟

شیرازه‌ی کنفدراسیون چند سال پیش از انقلاب از هم گسسته شده بود. البته اجزای گوناگون آن، هر یک همچنان به عنوان کنفدراسیون تا آستانه‌ی انقلاب فعالیت داشتند و به مبارزه‌ی خود ادامه می‌دادند. فعالیتی که با شدتی هر چه تمام‌تر، شاید تا حدودی نیز در رقابت با یکدیگر انجام می‌گرفت. اما این گسستگی ربطی به انقلاب نداشت و پیش از آن رخ داد بود. گسستی که سرانجام در آخرین کنگره‌ی آن (کنگره شانزدهم) رسمیت یافت. آخرین سالهای زندگی کنفدراسیون در پرداختن به بحث‌های بی‌پایانی گذشت که در واحدها، سمینارها و

کنگره ها، پیرامون ضرورت طرح مسئله سرنگونی رژیم شاه در منشور آن سازمان جریان داشت. بحث هایی که در فضایی التهاب آمیز و جنجالی سپری شد و وحدت درونی آن سازمان را دستخوش جدایی و تفرقه ساخت. هواداران مشی چریکی به نام پشتیبانی از جنبش داخل کشور، کنفدراسیون را به عبادتگاهی بدل کرده بودند که در آن شهدای زنده تقدس می شدند. مخالفان مشی چریکی نیز که در این یا آن سازمان مائوئیستی متشکل بودند، در جستجوی بافتن نقل قولی که حقانیت نظراتشان را به اثبات رساند، آیه های لنینی را در بوق و کرنای تازه ای جار می زدند .

در چنین فضایی، کنفدراسیون هر تردیدی نسبت به کمترین تغییری در جامعه ایران را به نشانه سستی، سازش و دل سپردن به رفرم و اصلاحات تلقی می کرد و در این راه هر بار خون شهید تازه ای را به قضاوت می گرفت .

بدین ترتیب، هنگامی که امکان استدلال و ارزیابی مبتنی بر واقعیت هایی که جریان داشت از میان رفته بود، هر گفتگویی نیز در حدود استنتاجات تئوریک محدود می ماند و در گسست از نیازهای موجود سپری می شد. کنفدراسیون آنقدر در مسکو و پکن، در کوبا و آلبانی، در آنگولا و موزامبیک و در جزم ها و پیشداوری های جنبش چپ غرق شده بود که امکان راهیابی را پیشاپیش با بن بست روبرو ساخته بود .

بازتاب روشن چنین انتخابی، تسلیم به مقدرات راه بی بازگشتی بود که نادیده انگاردن واقعیت های سرسخت اجتماعی انعکاس روشن آن به شمار می رفت. دیگر ارزیابی از واقعیت، از زندگی و از هر آنچه جریان داشت، در حصار پیشداوری های یک سوپه و حقیقت های مطلق و در نادیده انگاردن هر آنچه با معیارها و ارزش های پیش ساخته خوانایی نداشت، محبوس می شد. رویارویی با معضلات بغرنج و پیچیده اجتماعی در پاسخ های صریح و آسان جستجو می شد و بردباری و تأمل جای خود را به افراط گرایی می سپارد. ترکیب سنی و طبقاتی کنفدراسیون نیز فضای مناسبی را برای چیرگی احساسات بر استدلال و شعار بر تعقل فراهم می آورد .

بنیانگذاران کنفدراسیون از نسلی می آمدند که مبارزات گسترده سالهای پیش از کودتا را تجربه کرده و ریشه در تلاطمات سیاسی و نبرد احزاب اجتماعی داشتند. حال آنکه نسل جدید کنفدراسیون فاقد همه اینها بود. نسل جوانی که بدون هیچ هویتی، در فضایی پر از استعاره و راز و رمز نضج گرفته و بارور شده بود. بی خاطره یا با خاطره ای آغشته به دروغ و تزویر؛ بی پشتوانه یا با پشتوانه ای که سیاست و تاریخش، سیاست و تاریخ امیدهای واهی و انتظارهای بیهوده بود. آخرین نسل کنفدراسیون به اقلیتی کوچک و ممتاز تعلق نداشت. شمار بزرگی از این نسل به قشرهای میانی و گاه پایینی اجتماع ایران متعلق بود که اختلاف آشکار طبقاتی و خفقان فراینده سیاسی را نه از خلال کتاب ها، بلکه بر زندگی روزمره و وجدان تاریخی خود لمس کرده بود. نسلی بی تجربه و آسیب پذیر که گرایشی غریزی به انقلابی گری، کشش به بدیل های افراطی و الگوهای خام و از پیش ساخته را در آمیزه ای با تعصبات فرقه ای به پرچم خود بدل ساخته بود. نسلی که با تقدس جنبش چریکی و پرستش انقلاب چین به مصاف با حکومت خودکامه شاه می رفت.

گرایش بارزی از این نسل، در کنفدراسیون، منکر تغییرات و تحولات جامعه ایران، منکر وجود حرکت اسلامی و منکر بدیهیاتی بود که در زندگی، در تاریخ و در وجدان اجتماعی جامعه ایران جریان داشت. دیگر گذشت زمان تنها در شمارش کنگره های آن سازمان معنا و مفهوم پیدا می کرد. اما زمانه خود تا آنجا که به سرنوشت جنبش دانشجویی خارج و دوام و بقای آن مربوط می شد، به انتخابی دیگر رسیده بود. دیگر انشعاب در راه بود و شمارش معکوس برای نقطه پایانی در زندگی کنفدراسیون آغاز شده بود.

آخرین سالهای پس از انشعاب نیز در چنین فضایی سپری شدند. در کشمکش ها، برخوردها و پیکاری که در آخرین ماهها و روزهای حکومت شاه، در جهت اقدامی مشترک برای افشای هر چه بیشتر رژیم ایران، در عرصه جهان انجام گرفت. دیگر تا سقوط نظام سلطنتی روزگاری بیش باقی نمانده بود. تا این روند به سرانجام برسد، اعضاء، کادرها و رهبران کنفدراسیون هم در راه

بازگشت به ایران بودند. در راه بازگشت به سرزمینی که، برای سعادت و بهروزی مردمانش، سالیان سال، تلاش و کوششی بی وقفه صورت گرفته بود. (۲)

۱- نامه پارسی. شماره ۳، دی ماه ۱۳۳۸. ژانویه ۱۹۶۰. صص ۱۳۰-۱۲۹

۲- حمید شوکت. کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی (اتحادیه ملی) از آغاز تا انشعاب. صص ۴۱۷، ۴۰۱ - ۳۹۹

<http://shahrvandemroz.blogfa.com/post-459.aspx>

شهروند امروز: کتاب نگاهی از درون به جنبش چپ ایران

جنبش چپ در گفتاری کوتاه با حمید شوکت

گامی برای خروج از دور باطل - فرشاد قربانپور

به بهانه انتشار چهارمین دفتر از مجموعه «نگاهی از درون به جنبش چپ» در گفت‌وگو با «محسن رضوانی» از اعضای سازمان انقلابی حزب توده ایران با حمید شوکت، پدید آورنده این آثار گفت‌وگو کردیم. حمید شوکت در این زمینه علاوه بر انتشار گفت‌وگوهایی با «ایرج کشکولی»، «مهدی خانابا تهرانی» و «کورش لاشایی» آثار دیگری در زمینه تاریخ منتشر کرده است که از آنها می‌توان به «از انحصار طلبی انقلابی تا سرکوب دولتی» و «در تیررس حادثه»، «پیرامون زندگی قوام‌السلطنه اشاره کرد.

از میان کشورهای شوروی، چین، کوبا و آلبانی که سوسیالیستی بودند، چین بیش از همه به رژیم شاه احساس نزدیکی می‌کرد و حتی آخرین دیدار رسمی شاه با یک رهبر خارجی، با «هوا کوا فنگ» بود. این مساله چگونه می‌توانست مائوئیسم را به عنوان عنصری مولد در موتور سازمان انقلابی توجیه کرده و جا بیندازد؟

در آخرین سال‌های دهه ۶۰ میلادی، جمهوری توده‌ای چین، رفته رفته خود را برای رهایی از انزوایی طولانی که با انقلاب فرهنگی در عرصه بین‌المللی با آن روبه‌رو شده بود آماده می‌ساخت. نخستین نشانه‌های این اقدام، کوششی بود که در فاصله‌ای کوتاه به کارزاری جهانی برای عضویت آن کشور در سازمان ملل شکل می‌گرفت. در همین فاصله، حزب کمونیست و دولت جمهوری توده‌ای چین، مشی عمومی خود را که تحت عنوان حمایت از انقلاب کارگری و خلق‌های ستمدیده شهرتی جهانی داشت، به کنار نهاده و سیاست دیگری را پیش گرفتند. بازتاب آشکار این سیاست، کوشش در جهت ایجاد روابط دیپلماتیک با جهان غرب و توسعه و گسترش روابط سیاسی و اقتصادی با کشورهای اروپای غربی، آمریکای شمالی و متحدانش بود. شماری

قابل توجه از این متحدان، در جهان سوم، کشورهایی بودند که سابقه‌ای طولانی در مبارزه با شوروی داشتند و بیشتر رژیم‌های ضدکمونیستی و دیکتاتوری بودند.

بر چنین زمینه‌ای بود که رهبران چین در بهار ۱۳۵۰، از شاهزاده اشرف پهلوی دعوت کردند تا طی دیداری رسمی از جمهوری توده‌ای چین دیدار کند. این اقدام سازمان‌های مائوئیستی ایرانی را در بهت و حیرتی باور نکردنی فرو برد. تا این دوره، جز جمهوری توده‌ای چین، سایر کشورهای سوسیالیستی نیز روابط دیپلماتیک خود را با ایران گسترش داده و در عین حمایت از حزب توده که از نیروی قابل توجهی برخوردار نبود، همکاری با رژیم ضدکمونیستی ایران را در عرصه‌های گوناگون پیش می‌بردند. حجم هر چند اندک معاملات تجاری و بازرگانی با ایران، رو به رشد بود و همین امر باعث می‌شد تا شوروی و سایر کشورهای اردوگاه شرق در برابر نقض حقوق بشر در ایران سکوتی تاییدآمیز اختیار کرده و تنها هنگامی به اعتراض برخیزند که به منافع آنان کمترین صدمه ای نخورد. سازمان‌های مائوئیستی چون سازمان انقلابی که در میان جوانان ایرانی خارج از کشور و دانشجویان عضو کنفدراسیون مدافعان قابل توجه‌ای داشتند، دلیل این اقدام را حاصل روی برتافتن شوروی از انقلاب و تجدید نظرطلبی در اصول مارکسیسم جست‌وجو می‌کردند. در نگاه آنان، چین از سرشتی دیگر بود و پایگاه انقلاب جهانی شماره‌ده می‌شد. پایگاهی که به مدد پادزهر انقلاب فرهنگی پرولتاریایی، راه بازگشت سرمایه‌داری در نظام سوسیالیستی را سد کرده بود.

مساله دعوت از اشرف پهلوی به چین که سرآغاز برقراری روابط دیپلماتیک با آن کشور به شمار می‌آمد، از بابت دیگری نیز برای سازمان انقلابی و مجموعه اپوزیسیون ایران پرسش‌برانگیز بود. اگر قرار بود چین با ایران روابط دیپلماتیک برقرار کند، چرا می‌بایست این اقدام با دعوت از شخصی انجام گیرد که از عوامل موثر کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ شناخته شده و از نظر اپوزیسیون نامطلوب‌ترین عنصر برای چنین انتخابی بود. تایید اقدام جمهوری توده‌ای چین در کوشش برای برقراری روابط دیپلماتیک قابل دفاع بود. اما دعوت آن کشور از اشرف پهلوی و حمایتی که از رژیم شاه صورت می‌گرفت را نمی‌شد پذیرفت. سیاست تاییدآمیز جمهوری توده‌ای چین در

برابر رژیم شاه به دشواری روزافزونی برای سازمان انقلابی در دفاع از حقانیت چین و ادعایش پیرامون پشتیبانی از انقلاب و جنبش کارگری بدل شده بود.

بر چنین زمینه‌ای بود که مساله سیاست خارجی جمهوری توده‌ای چین و بازتاب آن در ایران، از این تاریخ تا آستانه انقلاب، به یکی از مسائل حاد و مورد بحث در محافل سیاسی و سازمان‌های دانشجویی در خارج از کشور بدل شد و کشمکش‌های بی‌پایانی را به دنبال آورد. کشمکش‌هایی که دلایل انتخاب این سیاست و ماهیت رژیم شاه موضوع اصلی آن بودند و در رشد اختلافاتی که سرانجام به انشعاب در کنفدراسیون جهانی دانشجویان و محصلان ایرانی به عنوان نیرومندترین جریان اپوزیسیون ایران در خارج از کشور موثر افتادند. این نکات در کتابی که پیرامون تاریخ کنفدراسیون و جنبش دانشجویی خارج از کشور نوشته‌ام به تفصیل آمده است. چرا سازمان انقلابی که اساساً و از ابتدا بر مبنای انتقاد به حزب توده شکل گرفت و این حزب پدرخوانده را به رفرمیسم متهم می‌کرد، در نهایت خود به رفرمیسم دچار شد. در نهایت هم پس از پیروزی انقلاب در کنار حزب توده از جریان مذهبی دفاع کرد.

مبارزه سازمان انقلابی با حزب توده ریشه در چگونگی آغاز فعالیت و تاریخ آن سازمان داشت. با پیروزی انقلاب کوبا در دی‌ماه ۱۳۳۸ (ژانویه ۱۹۵۹) و سقوط باتیستا، آوازه انقلاب کوبا، آمریکای لاتین، جهان سوم و کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری را فراگرفت. چندی بعد، انقلاب الجزایر نیز به پیروزی رسید و در مهرماه ۱۳۴۱ (اکتبر ۱۹۶۲) با تشکیل مجلس موسسان، احمدبن‌بلا را به ریاست دولت ملی انتخاب کرد. دو انقلاب در فاصله‌ای کوتاه به پیروزی می‌رسیدند و جوانانی را که دل در گرو مبارزه سیاسی داشتند، شیفته و مفتون توانایی‌های خود می‌ساختند. پیام هر دو انقلاب در این بود که راه رهایی از قید و بند استعمار را می‌بایست در مبارزه مسلحانه جست‌وجو کرد. طبعاً هر دو انقلاب پیچیدگی‌هایی داشتند که تقلیل آن به مبارزه مسلحانه صرف را با تردیدی قابل تامل روبه‌رو می‌ساخت. اما برای جنبش‌های رهایی بخش و به ویژه جوانانی که دل در گرو مبارزه انقلابی داشتند، همین پیام کافی بود تا آنان را مجذوب توانایی‌های خویش سازد. دیگر به اعتبار آنچه در کوبا و الجزایر و بعدها ویتنام جریان داشت،

تکیه بر اشکال مبارزه مسالمت‌آمیز و پارلمانی از کمترین اعتباری برخوردار نبود. امید به کارایی اشکال مسالمت‌آمیز مبارزه، تکرار مکرر گام نهادن در بیراهه‌ای بود که فرجامی جز شکست دربر نداشت. باور تزلزل‌ناپذیر جوانانی که مبارزه انقلابی را تنها چاره راه می‌شماردند، پیروزی انقلاب در کوبا، الجزایر، نقطه پایانی رخوت و سستی، نقطه پایانی انتظارات بی‌پایان شماره‌ده می‌شد.

بازتاب این واقعیت در سرنوشت جنبش سیاسی ایران تأثیری شکننده داشت. شکست تجربه سال‌های ۱۳۴۲-۱۳۳۹ که به معنایی آخرین کوشش مسالمت‌آمیز برای ایجاد تحول در مناسبات سیاسی جامعه بود، جوانان را به سمت پذیرش راه و رسم مبارزه‌ای سوق می‌داد که کوبا و الجزایر نمونه بارز حقانیت آن به شمار می‌آمد. در باور آنان، سازمان‌ها و احزاب سنتی نه تنها قادر به رویارویی با رژیم استبدادی حاکم بر ایران نبودند، بلکه خود مانعی در راه تغییر وضع موجود محسوب می‌شدند. در باور بنیان‌گذاران سازمان انقلابی، رهبران مسالمت‌جو و گریزپای حزب توده، در پی هر شکستی که ریشه در روی برتافتن از اصول انقلابی مارکسیسم و تلقی محافظه‌کارانه از نبرد اجتماعی داشت، نماد هیچ مقاومتی نبودند. آنان گوش به فرمان شوروی که از در دوستی با رژیم شاه برآمده، با تجدیدنظر در اصول مارکسیسم به سیاست همزیستی مسالمت‌آمیز با امپریالیسم روی آورده بودند و کرنش و تسلیم‌طلبی و روی برتافتن از انقلاب را موعظه می‌کردند. رهبرانی که در توجیه کردار نابخردانه خود، با بردباری و ستایش انتظاری بیهوده، جنبش مردم ایران را در سال‌های دور و نزدیک، از شکستی به شکستی دیگر و از اسارتی به اسارتی دیگر سوق داده بودند. سازمان انقلابی در چنین فضایی پا به عرصه حیات می‌گذاشت و با بریدن از رهبری حزب توده، با سیاست و سنتی که در باور خود به شکست و اسارت و انتظارات بی‌پایان ختم می‌شد، قطع رابطه می‌کرد. این حرکت در آغاز، نه سنت و تاریخ حزب، بلکه تنها رهبری آن را آماج حمله خود قرار داده بود. بر همین اساس نیز جوانانی که در غرب از حزب توده بریدند، نام سازمان انقلابی حزب توده را برای تشکیلات خود انتخاب کردند و این به نشانه آن بود که بر حفظ سنت و تاریخ حزب پای می‌فشارند. اما در فاصله‌ای کوتاه به

این نظر رسیدند که حزب توده از همان آغاز جریانی رفرمیستی بوده و خود را ادامه دهندگان سنت‌های انقلابی حزب کمونیست ایران دانستند.

چرا سازمان انقلابی و احزاب دیگر درک درستی از تحولات ایران نداشتند. تا جایی که محسن رضوانی در بدو ورود به ایران تنها با دو جریان مواجه می‌شود. یکی جریان دهقانی طرفدار شاه و دیگری جریان دهقانی که طرفدار روحانیت بود. در این میان جایی برای رهبری سازمان انقلابی در روستاها باقی نمی‌ماند.

عدم درک درست از تحولاتی را که شما به آن اشاره می‌کنید نمی‌توان تنها به سازمان انقلابی یا نیروهایی که با گرایش‌های چپ در مبارزه با رژیم شاه شرکت می‌کردند منتسب دانست. البته آنها کمترین امکانی برای اینکه روزگاری روحانیان در ایران به قدرت برسند نمی‌دیدند. اما در این ارزیابی تنها نبودند. این قضاوتی عمومی بود که حتی در اندیشه شماری از نزدیک‌ترین رهروان جنبش اسلامی نیز ریشه داشت. آیت‌الله مهدوی‌کنی در این خصوص نوشت: «یکی از مسائلی که امروز مطرح است مساله ولایت فقیه است گرچه این مساله همیشه مطرح بوده ولی امروز از مسائل مورد ابتلا است. در سابق ولایت فقیه به عنوان یک چیز کلی و فرضی گفته می‌شد. حتی فقهای بزرگی که مساله ولایت را مطرح می‌کردند خودشان فکر نمی‌کردند که روزی ممکن است خودشان ولایت داشته باشند... اگر نگوئیم همه فقها، ولی می‌توانیم بگوئیم اکثریت فقها و بزرگان دین ما فتوا به ولایت عامه فقیه دادند ولی معذالک خودشان باور نمی‌کردند این ولایتی را که حق آنهاست می‌توانند شخصا در دست بگیرند. لکن امام(ره) آمدند این چیز غیرعادی را ممکن ساختند و این خیلی مهم است. از نظر علمی یک معجزه الهی در این مملکت واقع شد. چنانکه خود امام(ره) هم فرمودند که معجزه‌ای بود واقع شد. اینک بر ما لازم است که این معجزه الهی و این نعمت عظیم را حفظ کنیم.» (۱) می‌خواهم بگویم عدم شناخت از روندی که جریان داشت، تنها به سازمان انقلابی مربوط نمی‌شد و در این عرصه تنها نبود. اما این عدم آگاهی حکایت از واقعیت دیگری می‌کرد که در ارزیابی از سیاست و سرنوشت سازمان انقلابی حاوی نکته قابل تاملی است. این سازمان، به‌رغم مارکسیسم یا آنچه مارکسیسم پنداشته بود و

در عرصه تئوریک بدان باور داشت، در عمل گاه در قالب‌های فکری مشترکی با نیروهای اسلامی به مبارزه با رژیم شاه برخاسته بود. تا آنجا که ستیز با حکومت خودکامه شاه را نه تنها به نفی نظام سرمایه‌داری، که به ستیز با لیبرالیسم و تمدن غرب تعمیم داد و در این اقدام چون سایر نیروهای چپ‌گرا عمل کرد. سازمان انقلابی در پی پیروزی انقلاب نیز، گاه با قالب‌های فکری و معیارهای سنجش مشابهی به رخدادها و تحولات جامعه نگریست. تا آنجا که، گاه کلام جنبش اسلامی را نیز به عاریت گرفته و نه تنها در حوزه سیاست، بلکه در حوزه اندیشه نیز به تبعیت از حرکت اسلامی برخاست.

پایان کار سازمان انقلابی را هر یک از رهبران آن در جریان گفت‌وگوهایی که در دفترهای قبلی داشته‌اید به نوعی تعبیر و تفسیر کرده‌اند. اما آنچه رضوانی به دست می‌دهد اندکی متفاوت است. او می‌گوید: «من هزار بار با صدای بلند می‌گویم اشتباه کرده‌ام، اما کسی نمی‌پذیرد.» شما چه تحلیلی از این مساله دارید؟ چرا کسی نمی‌پذیرد که رضوانی می‌پذیرد اشتباه کرده است؟

پیش از هر چیز اشاره کنم که رضوانی با قبول دعوت من برای انجام این گفت‌وگوها به وظیفه‌ای اخلاقی و سیاسی پاسخ داده است که درخور تقدیر است. پیش از او نیز مهدی خانابا تهرانی، ایرج کشکولی و کوروش لاشایی دعوت مرا پذیرفتند. اقدامی که ارزشی به مراتب بیش از پذیرش اشتباه که البته به جای خود محفوظ است، دارد. آنان با این اقدام راهی را گشودند که رسمی ناآشنا در تاریخ‌نگاری ما بود. در رسم تاریخ‌نگاری سرزمینی که از روزگاری دور به استبداد خوگرفته و به خاطر پیامدهای پرمخاطره‌ای که بیان حقیقت دربر داشت، به اجبار پنهان داشتن حقایق یا دانسته‌های خود را به ارزشی اساسی در نگاه به زندگی و تاریخ بدل ساخته بود. بازتاب‌شکننده چنین رویکردی، جز انقطاع تاریخی چیزی بیش نبود. تا آنجا که هر نسلی، بی‌تاریخ یا با تاریخی فرمایشی به حال خود رها می‌شد تا همه چیز را به بهای گذشتن از جان که بس ناچیز می‌نمود، در تجربه‌ای خونین از نو بیازماید.

از این منظر، می‌خواستم با انجام این گفت‌وگوها، گامی در راه خروج از این دور باطل برداشته باشم؛ راهی که بدون آنکه فروتنی کاذبی در میان باشد، هنوز در آغاز آن قرار داریم. معتقدم

می‌بایست همه چیز را، از منظر دست نهادن بر کردار نسلی از جریان چپ ایران در معرض قضاوتی بی‌پروا قرار داد. از منظر دست نهادن بر ضعف‌ها و خطاهای نسلی که بدون بررسی کارنامه سیاسی‌اش، بررسی تاریخ‌مان نیمه‌کاره خواهد ماند. اما گذشته سیاسی را بر جایگاه اتهام نشانیدن، گرهی از کار ناگشوده ما نمی‌گشاید. می‌بایست بی‌محابا در جست‌وجوی حقیقت بود، بدون آنکه در این کوشش، به نفی هر آنچه انجام گرفته است پرداخت و یا همواره حقایق جاودانه را جایگزین حقایق جاودانه دیگری ساخت؛ چرا که این اقدام، جز دل سپردن به کارایی حقیقت‌های مطلق و یا تسویه حسابی آغشته به کینه‌توزی، با خود و گذشته سیاسی خود حاصلی در بر نخواهد داشت. معتقدم می‌بایست آینه‌ای در مقابل خود قرار داد و از منظر بررسی ضعف‌ها و خطاهای گذشته، به خود و تاریخ خود نگریست. آینه‌ای نه تنها برای دست نهادن بر زخم‌ها و رنج‌ها، بلکه برای دست یافتن بر حقیقتی که بر کثرت‌گرایی سامان گرفته باشد. گام نهادن در این راه دریافتن پاسخ‌های ساده بر پرسش‌های پیچیده نیست.

آنچه به خطای رضوانی و اعتراف بدان مربوط می‌گردد، موضوعی است که اظهار نظر نهایی پیرامون آن را باید در معرض قضاوت خوانندگان و یا در دیدی گسترده‌تر در معرض قضاوت تاریخ نهاد. همین قدر می‌دانم که خواننده با قهرمانی که آمادگی برای پذیرش هیچ خطایی را ندارد، احساس همبستگی نمی‌کند. اما آنچه من در گفت‌وگویی با او بر آن تکیه کرده‌ام بر این اساس است که پذیرفتن همه خطاها بدون نقادی نقادانه، جز همدردی و ایجاد احساس ترحم، حاصل دیگری به بار نمی‌آورد و در معنایی رفع مسوولیت است. باید از این فرصت استفاده کرده و اضافه کنم که شاید در روشن ساختن این نکته، در جریان گفت‌وگویی که با او داشتم در مواردی به تندی رفتار کرده‌ام.

دست‌آورد سازمان انقلابی را در چه می‌دانید؟

شاید مهم‌ترین دست‌آورد سازمان انقلابی در مبارزه‌ای باشد که با حزب توده ایران در مهاجرت داشت. در جریان این مبارزه، بنیانگذاران این سازمان موفق شدند با تکیه بر مشی انقلابی خود، تعداد بی‌شماری از جوانان ایرانی را از چنبره موهوماتی که حزب توده به نام مارکسیسم در

جنبش کارگری ایران معمول ساخته بود برهاند. اقدامی که کوشش خلیل ملکی را، هر چند از راه و شیوه‌ای دیگر به سرانجام می‌رساند. با تشکیل این سازمان، تقریباً تمامی سازمان‌های حزب توده در غرب از آن حزب بریدند و بریکه‌تازی مارکسیسم روسی در جنبش کارگری ایران خط بطلان کشیده شد. وجه بارز این نوع مارکسیسم که حزب توده نماد بارز آن شماره شده، وابستگی به اوامر مسکو بود. سازمان انقلابی در تحقق این امر نقشی مهم ایفا کرد. هر چند که پذیرش این واقعیت به معنای آن نیست که هر آنچه سازمان انقلابی در ارتباط با حزب توده کرد، درست و برحق بوده است. این سازمان خود نماد بارز گرایش در جنبش مارکسیستی ایران گردید که عوام‌پرستی و روشنفکرستیزی را به ارزش بدل ساخت. مارکسیسم چینی سازمان انقلابی، به ویژه در جریان انقلاب فرهنگی صدمات بی‌شماری به جامعه چین و جنبش کارگری وارد ساخت. مارکسیسمی روستایی در پرستش فقر و ستایش جزم‌گرایی که بنا بر عدم برخورداری از سنت‌ها و بنیادهای تمدن شهری، تمایلی خفته و غریزی به تخریب داشت. تمایلی که وجه بارز آن در سطح نازل فرهنگی و روشنفکرستیزی، آینه‌ای از آمال و آرزوی جامعه روستایی به شمار می‌آمد. ما با این گرایش در سطحی گسترده‌تر، در پی تحولاتی که با انقلاب سفید، ساختار و بنیادهای جامعه شهری را در هم ریخت روبه‌رو بوده‌ایم. به گمان من، می‌توان سازمان انقلابی را به عبارتی بازتاب مارکسیسم چنین دوره‌ای از تاریخ ایران دانست. حال آنکه حزب توده سال‌های پیش از کودتا به دوره فرهنگ شکوفای جامعه شهری تعلق دارد. پس بی‌سبب نیست که حزب توده در عرصه فرهنگ، حقوق زنان و نگاه به تمدن غرب کارنامه پرباری‌تری دارد. در این عرصه از سازمان انقلابی یا سایر جریان‌های مشابه چیزی بر جای نمانده است.

در گفت‌وگو با رهبران سازمان انقلابی و مجموعه‌ای که تحت عنوان «نگاهی از درون به جنبش چپ ایران» انتشار یافتند چه عواملی موثر بودند؟ اصولاً چه عوامل باعث می‌شود پای صحبت کسانی بنشینید و در مصاحبه با آنان آنچه را که در گذشته انجام داده‌اند، ثبت کنید؟ در همین ارتباط برای ارتقای سطح توجه و گسترش بخشیدن به تاریخ شفاهی چه باید کرد؟

من بدون آنکه بخواهم قصد ارزشیابی یا قضاوت پیرامون آنچه را که به عنوان مصاحبه و گفت‌وگو تحت عنوان تاریخ شفاهی انجام می‌شود داشته باشم، اشاره به نکته‌ای را لازم می‌دانم. مجموعه‌ای را که تاکنون تحت عنوان «نگاهی از درون به جنبش چپ ایران» انتشار یافته است نمی‌توان مصاحبه و گفت‌وگو به معنای متعارف یا دقیق کلمه دانست، بلکه براساس چندین گفت‌وگوی طولانی که گاه هفته‌ها به طول می‌انجامد، متنی تنظیم می‌شود که هنوز ماده خامی بیش نیست. آنگاه بر اساس این متن که زمینه کار است، پرسش‌ها و پاسخ‌ها از لحاظ شکل و محتوای عبارات و جمله‌بندی‌ها دقیق می‌گردد، بدون آنکه به فضایی که گفت‌وگو در آن انجام گرفته است خدشه‌ای وارد آید. وقتی متن روی کاغذ آمد، برخی پرسش‌های اساسی دیگر که از نظر دور مانده و ضروری هستند عنوان می‌شوند و در نهایت مجموعه متن از نظر ساختار زبان شکل نهایی می‌گیرد. ساختاری که از میان همه آن گفت‌وگوهای به اجبار پراکنده، در مجموعه‌ای منطقی به خواننده ارائه گردد. مجموعه‌ای که خواننده را به فکر واداشته و از نظر تحریک حس کنجکاوی‌اش نیز کشش داشته باشد و روایتی هم تاریخی و هم داستانی بر خود گرفته باشد. روشن است که این همه کوششی است که انجام می‌گیرد و دامنه موفقیت آن با قضاوتی است که بر عهده خواننده سپارده می‌شود.

در این نوع روایت تاریخی، توجه به نکات و مقدماتی ضروری است که گاه از نظر دور می‌ماند. بدون آشنایی با موضوع، جمع‌آوری اطلاعات، بررسی در سابقه و روحیات فرد و موضوع مورد بحث و در یک کلام بدون آمادگی همه‌جانبه، گفت‌وگوها بیشتر به فضایی کشیده خواهد شد که جز بیان خاطرات تلخ و شیرین گذشته، حاصل چندانی در بر نخواهد داشت. در چنین گفت‌وگویی، هیچ چیز بدون آنکه مورد مقابله و بازبینی قرار گیرد قابل اعتماد نیست. می‌بایست آنچه عنوان می‌شود را در مقابله با آنچه دیگران گفته‌اند مورد سنجش قرار داد. در جریان چنین گفت‌وگویی می‌بایست گام به گام همراه خواننده برای شناخت از آنچه به درک از حقیقت منجر می‌گردد پیش رفت. می‌بایست بیشتر در جست‌وجو و طرح پرسش بود تا یافتن پاسخ. انتقال حافظه فردی یا خاطره‌نگاری به عنوان روایتی انسانی، سیاسی و تاریخی برای نسلی دیگر، به

کاوش و جست‌وجو و بردباری و مرارت نیاز دارد. تاریخ شفاهی به عنوان رشته‌ای که امروز بیش از پیش مورد توجه عرصه تاریخ‌نگاری است، معنایی به مراتب فراتر از آن دارد که با یک دستگاه ضبط صوت و گپی چند ساعته گره‌گشای کاری باشد. شاید عمر کوتاه برخی از کتاب‌های خاطرات یا آنچه به عنوان تاریخ شفاهی روانه بازار شده‌اند از همین روی باشد. شتابزدگی خصم کار تاریخی است.

پی‌نوشت:

۱- آیت‌الله مهدوی‌کنی. مصاحبه با روزنامه رسالت. شماره ۱۷۹۰. ۲۷ اسفند ۱۳۷۰، صفحه ۳

<http://shahrvandemroz.blogfa.com/post-368.aspx>